

MS BW

IVANOW

0058

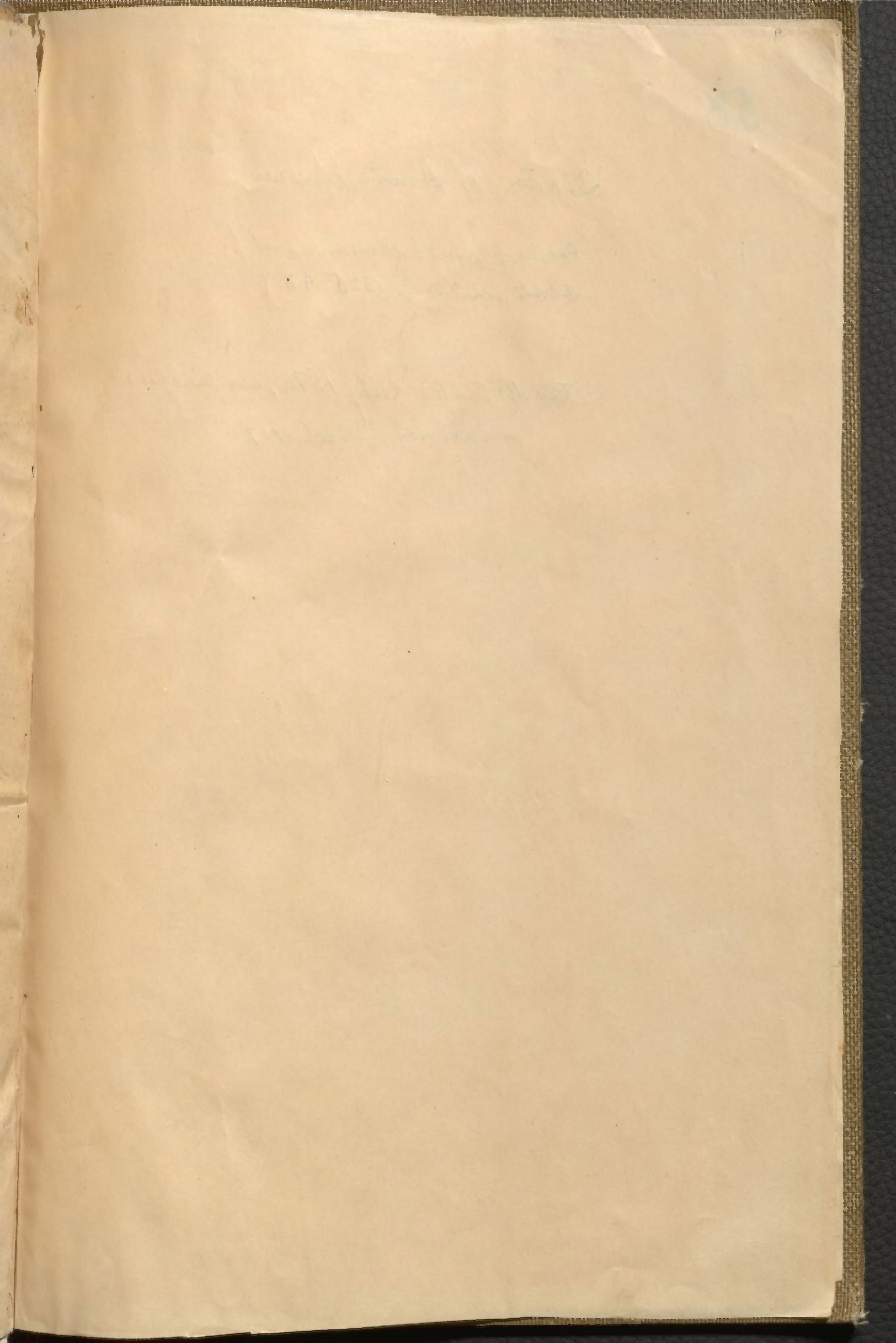
001603230

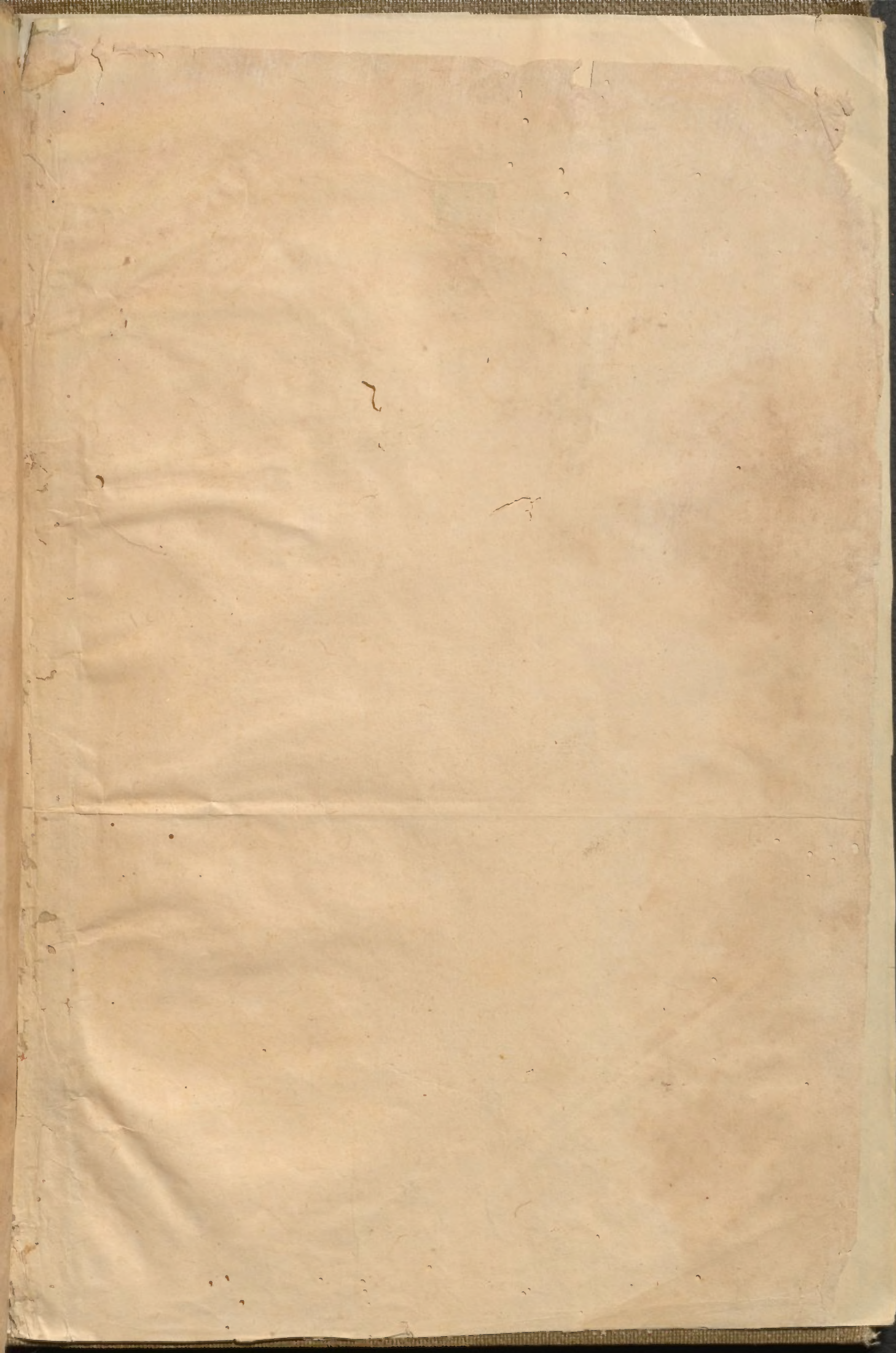
58

Diwān of Amīr Khusrāw

(Poems of Amīr Khusrāw, a poet of
Delhi, who died in 1325 A.D.)

This mss., dated July 1576, was purchased
in Lucknow, March 1927.





دولت خرم و خط و لاله

دولت خرم و خط و لاله

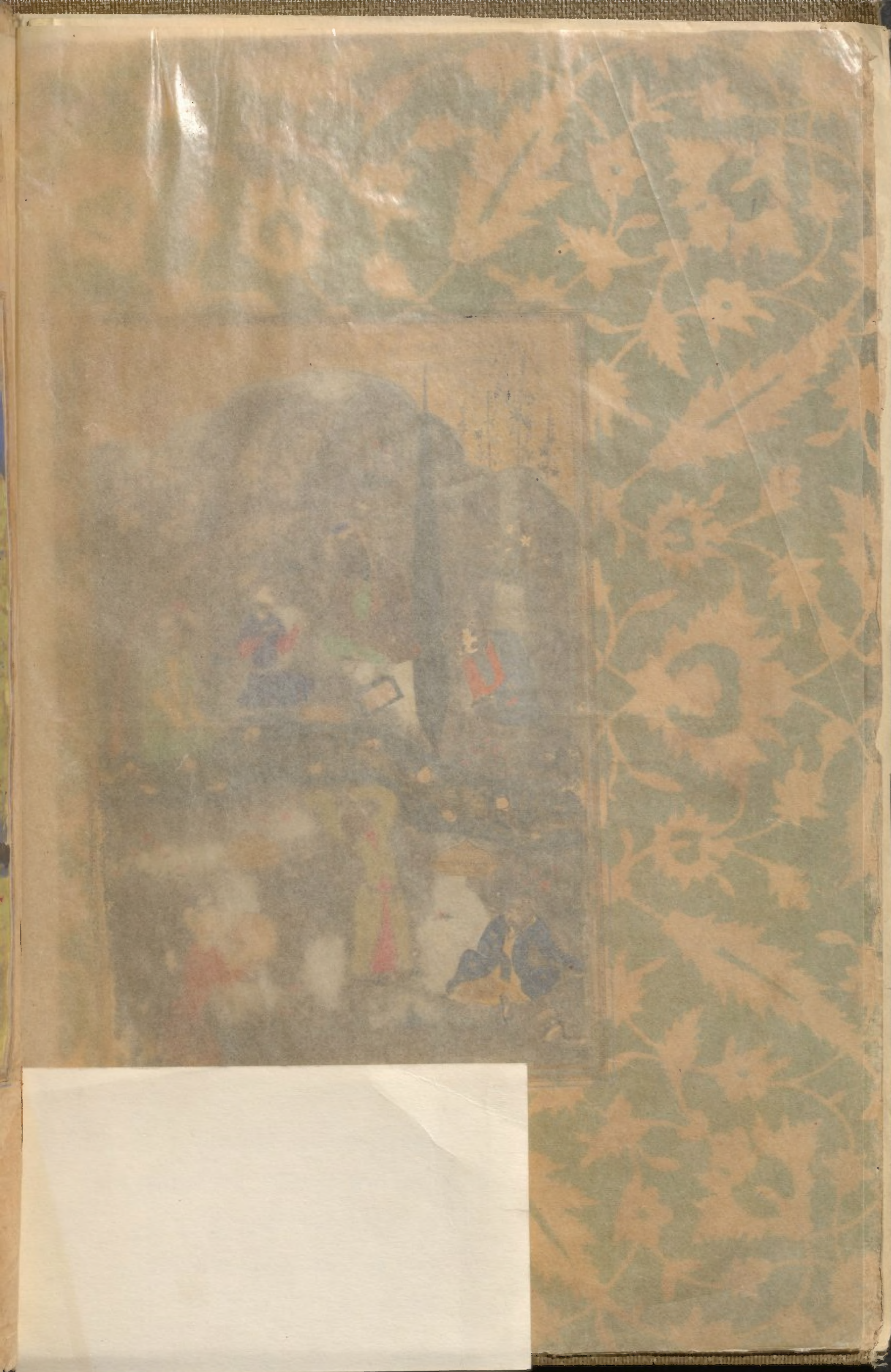






The Diwan or poems of Amir
Khosrau a poet of Delhi who
died in 1325 A. D. This
manuscript is dated 1576.
REDPATH LIBRARY MANUSCRIPTS

MS 58







ای بر ماند یک پناهم

کرم پست عذر خواهم

قطره آب حمت تو پس است

شستن نامه سیاهم

کف نامه فزون پاکس

عفو تو فزون تراخامم

کردن عین رسد وان میر



شرف کلمه کلاه

جمله شاهان کدای درخت

ای باحسان تو بادشاه

بطیفیل همه قسب و لم کن

ای آله من و آله همه

خسرو از تو پناه پنهان

ای پناه من و پناه همه

ای ز خیال ما برون تو خیال کی رسد	به صفت تو عقل لالاف کمال کی رسد
گلگون کبریا بی تو بیت و دای نامکان	طایر ما دران هوا بی پروبال کی رسد
تو سپن جان سبک عرصه کوی پیکان	آن که فدا مرگش بر سر حال کی رسد
کر همه مردم و ملک خاک شوند ز درت	دو غنایت ترا کرد زوال کی رسد
زان جنی که بدش روح قدس نمی پذیرد	کهنه بیان خاک را بوی صال کی رسد
بهست تنگنا دل طوبه قرب و زوشت	لیک بجو جان ششم حال کی رسد
بر در بی نیازیت صد حسین کربلا	تشنه رسیده تا بلب بلال کی رسد
آیت حجت ز حرم است برای ایران	خیر و بت برست را بر خط خال کی رسد

بیا کرد ما عذری بخوابیم	که از سترنا قدم غرق کنایم
آهی دشب تباریک حسین	غریب و بی پس و کم کرده ایم

جہ سان ورہ کھنہ سیم از جا پیر	کہ افتادہ کنون در صحر جا سیم
سحای پے رختی سب باران	کہ اندر پال بی غم چون کیا سیم
لبوی آب غفران طلت	کہ ہم نامہ سیم و سیا سیم
عنایت واکیر از ما ضعیفان	جو میدانی کہ بی ثبوت و پیمان
بدہ تو بہ با مکرار مارا	کہ ما چون تو بہای خود تبا سیم
مکر ہم تو بخنای و کرہ	کہ امین معصیت با غدر خویم
جو خیر منتظر بر استانت	ہم امیدوار یک گما سیم
ای سپہ آفرین و ہم آہم	بی ملک مد رک تو نیے مردم
کشہ از تو پدید و جہان	باز سر و دوجہان کجا تو کم
در حریم پسرای تو نشین	بی ملک محرم ہست فی انجم
مست و منت ساکنان چنان	لجن کر ما بہ و ترخم

جشن پید کمال و مقارن	وانه در جاده و کرم و کرم
و در سبقت فاین آن پیش	که ز بند شیشه فلک قم قم
یارب از دور خم امان ده زانک	کنک آن نشانی ازین بیم
شتم میکند بسی در وی	عفو فرما ز خیر و این شلم

ای سالت را علم افراخته	دست تو تیغ سعادت آخته
مرکبی کو بر مکان نهاده	قدر تو بر لامکانش آخته
آدم و من دو تیغ اللوا	آمده چون تو لوا احسن
تا نیست نور تو از اوچ زلی	پر تو خود تا ابد انداخت
جز خدا قدر ترا نشناخت کس	کس خدا را همچو تو نشناخته
میم احمد را صد بکریده بس	خاتم هر نبوت حسنت
دید کس در نظر ما نیست	عشق با خاک جنابت حسنت

بنفای

نه قبا حی بسرخ راجا ط صنع

خاص هر قامت بر دانه

بنده خیره تا نویسد غمت تو

زاتش دل جان خود بکشد

ای خاصه قربی مع اسد

سرخیل معتربان درگاه

تهدیر بر برون کرده رای

تارای ترا مکرده آگاه

این صوف نرا خنجر جرح

بر قامت سمت تو کوناه

وین های چشمه سوت

داود بدو چشم خود تراره

چون شد دل سپردار تو

جیاک اسد فی رضا

ای نه کردون راقی خنجر

دی فقر اکت دو کون و خنجر

کشته زلفت لیل المعراج

قاب و تیس این زو او خنجر

دیدم خاک دلت را کرده صفت

پسر نه بسیار بر بخود پسته

اهل دل ابوی خول آمد رنگ

سر کجا افتاده از روی تو حوی

چشم خیره از خیال لغت تو

کر نه با خاکت بودا محبت

پسرخ گل خون خود بخار تیر

عقد شعری هر زمان است

ا بر می بار و من می شوم از چار جدا

ا بر بزار من و یار ستاده بوداع

سبزه نو خیز و سوا خرم و بستان سبز

ای مراد نه سر موی زلفت بند

دیده از بهر تو خنبار شد ای مردم هم

دیده صد رخ شد از بهر تو خاکی رست

لغنت دیده نخواهم که بماند پس این

حسن تو در پند چو سپهر و رفی

چون کنم دل بخت نیست وقت زد لاجدا

من جدا گیرم کنان ا بر جدا یار جدا

بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

جگنی بند ز بندم همه یکبار جدا

مرد می کن مشاود دیده خونبار جدا

ز بهر که بماند حسن ز بهر بنیاد جدا

ماند چون دیده از ان لغنت دیدار جدا

گل بسی دیر ماند چو شد از خار جدا

او دهم

آوردیم سیح دل زار خویش را	پندی بد و کسپس خونخوار خویش را
زیر و پستی که مست خاشاکم ز تو	مرسم نمی نم دل افکار خویش را
ترسیم که ناز که و کران رمی شوی	جانم که بر تو می گفتد بار خویش را
نمای قد خویش که از هر دیدنش	کسر برسیم بخت بکونار خویش را
دل نشاند بند که بایست فدا و مرد	و آزاد کرد جان گرفتار خویش را
چون سپهر و از دو دیده خورد خون اگر	سایه ملک و چشم جگر بار خویش را

ای برق بر مکن آن وی تشنگ را	وین دیده که صفا کنم آب زین خاک را
ریزی تو خون برستان شویم از سنگ را	آلوده دیدن آن آستان پاک را
آندم که می بوشی قبا بخدم از هر خدا	خیزدین پوشش از چشم ما آن قامت جلال را
زان غم غم کن کن ترکانه قصد کن	تاراج جان یقین کن آن مندوی بی پاک را
سرمای پیران این بستی جز بفران کن	زنیسان یقین بر زمین و تبار کفر را

تا سمع طنان آفرستی بروانه دارم حتی
هرگز نبی ندی بمن در بوسه کوی برن
کویی برآید که خواب اندر دل شب آفتاب
جام جورفت از تن بر و نصلح حکم کار کن

پرده دری موختی پس بر صد جا که را
آیم جزو آن من به کم شو و ادراک را
بازم که آید صبح تابش ز غم افلاک را
چون هرگز نشد ز فزون ضایع مگر تیرا که

همیت که سودایت دیوانه کنده را
هر تو ز عقل و دین بپایه شد آرم
از بحر خیانت شدم ناچهره که گر خواب
زان سپله کیو منشور بخاتم ده
ما می زده دوشیم شاید که خیال تو
با ضعف جنین که ما در لطف تو ایم
چون شمع تابان شستی که آبی که تاخیر

در شمع بر بوی ای فیا که ما را
ترسم که غمت از جان بپایه کنده ما را
زلفت لب بر یک مود خانه کنده ما را
زان پیش که زنجیرت در خانه کنده ما را
امروز یک پناه من پستانه کنده ما را
مشاط بجای مودر شایه کنده ما را
برایش وی تو پروا کنده ما را

برقع بر افکن ای پری پس ملاک میرا
بگذشت کار ریزین خیزای طبع کجاست
پر ملاک میرا نیست اینجا که عشقت شعله زد
شب خوش خنم تیغچه زاندم که هر جان من
دام قیاس خست خود کی نام از رفت سخن
چون خاک گشتم در دست کربیتاوی نیست
آخر زکات حسن خود بگر بخبر و یک نظر

تا کلک صورت کند این عقل نمک آمیز
پیمار پیران بگو تا بشکند بر میرا
شربت نیاید سوختن جاشاک دو اکمیرا
شد آشنایی صبا آن لعل بر میرا
لیکن نیامی برم قمر اک صید آویز را
باری جو بر من کند ریسته آن شب میرا
ایک شفیع آورد دلم برین دیده خن میرا

باز دل کم گشت در کوشش من دیوانه را
جان بظلمت خراب باز آن زاندره پیش
حاجتم نبود که فرمایم ترک نام و تنک

تا چرا که دم نگاه آن شکل قلاش را
ما بوی مست و ساقی پرده پیمان را
زاکم رسوایی نیاموزد کس دلت را

گاه گاه ای باد کاخ بانه افکند
آخای دل روزی اندر کوئی بود کند
شعله کو در جان کیم و سینه کوز آتشوز
خسرویت پیروز دل و زود و عاظم سپهر

راش نایان کنین ای دیوانه کانه را
این سین بکار کی کردی خوش خانه را
شمع از این نیت کور محبت کند پروانه را
مرغ آتشخواره کی گذشت ناپیدانه را

بسی شب بامی بودم کاشیدار شبها
خوش آن شب که پیشش دمی که متوکه نشو
چه باشد کرسی بهی که در شب بهای
همی گویم حدیث ابرو و مژگان و سرم
بیای جان هر قالب که نازند و شوند

کنون هم پست شب لیکن سیاه از دیو و پریها
جهان میشود تا یک چون آرم آن شبها
غمی پیرو یاری چگونه می شد تنها
جو طفلان سوره نون و القلم خوانان بکتابها
بگویت عاشقان کز جان تری کردند کتابها

مرغ از هر جان سپهر و کرجی کشیدارت

که باشد خور و یان بسی زین گونه ندیدهها

کادو باب

کی بود یارب که سپید عین رخسار
 باز پر سیدار غباری خاطری دارد من
 روغن کشتیر حوای را می صبا بیاورد
 مشک شتی چون بر آینه پرداد دست
 شادمانم دل امیدوار خوش
 تا بآید بیده نشام غبار خوش
 کرد افشام ز رخ جاکب سوار خوش
 خیز وستان باغ و شک جاز خوش

بی روی تو خوش که دم من تلخی سحر از
 دی شانه زدی کیست ادبی دلهما
 در چپ و چو کس کند اشتیاقی
 تو میروی جانها بهر تو دوان سپو
 از بس که دل حلقی کم شد بر خدایت
 گویند که از خوابان بدنام شدی خیره
 با شربت دیدارت بد خو کنم جاز
 کرد آرد می حسن دلهای بر شاز
 لطفی کن زمین بس کسای که پاز
 چون غلغله گشتند نظار و سلطان
 خون بر دمار کاوند آن جاذبه را
 چون لبر و سمنان سپهر و کجند آرا

باز آرزوی آنست چن میکند مرا
میخواندم کدای خود و گویی آن زمان
از من پرس پرس که ز دل و دیشد بیا
فی من خستیا رجنین میت و بخودم
مدمنت خیال تو بر خست و ته از آنک

معلوم شد که قند میکنی مرا
روی زمین بریر میکنی مرا
آزاد به من که پدل و دین میکنی مرا
چرخسیت و دلم که چنین میکنی مرا
کامی خواب با تو چنین میکنی مرا

جو در جمن وی از خند لب میبندد اینجا
سخن تو دیدم و کوشی پسند سو مرا
کسیا کوی تو پسندم در سر در جی
بخانه تو هم روز بامداد بود
کجا روم که ز کوی تو کجاست که روم
ز نفسش آمدی ای باد جال که با پست

که تا در کشتن غنچه ز نر خندان اینجا
نه جان بجا میت که پیوزد کسی پسند اینجا
جو دیده روی تو پسند ج جای پسند اینجا
که آفتاب نیار و شدن بلند اینجا
ز پید ز جعد در ازت خم کند اینجا
بگونه اند اسیر اند در و مند اینجا

بر آستان مهر پس بر جنتی مخصوص	مگر که خیر و پچار هستم ندانجا
جان خاموشی بر آمد فی جان چنبره	که کنی پکین نوازش میهن چنبره
خونی چکان از خانه بیرون آمد بر قطره	کشت طوفان لابی خان چنبره
من تو محروم و خلقی در گمان این هم	باد یارب روزی که بد گمان چنبره
جنب طعن عاقلانم یکسان بر پون سر ام	سوخته چون من کن این نامهربان چنبره
یک سپاند کوی تویی داغ آه من ماند	و که آخر خیزد سوزم لی زبان چنبره
گر مگر دو خاک در گوشت جگر آید تم	به این پروردگار استخوان چنبره
صد جو خیر و میکش جان شست آخر خنده	زا که شد سنگم میسین نا توان چنبره
دیوانی کنی دل جان خراب را	مکن نابینا پیکر مشکاب را
تا که شش کش زمره تیغ رانده بود	ما بنده ایم غنمه حاضر جواب را

از جاشنی در دجایی گشت
آفت جال شاید وساقیت پید
بوی صال در خورین روزگار نیست
خونای میکاندم از گریه سوز دل
ای عشق شغل تو بجز من نماند پسید
طوفان نشان دو دیده و قحط وفا و مهر
چرخ روز سوز گریه نیار و نگاه داشت

یک شب کپان که تلخ مکر و دزد خواب
بدنام کرده اند بستی شراب را
ضایع مکن لعل کدایان شراب را
خوش کری است بر تنش کباب را
آخر کسی نماند جهان شراب را
تقویم حکم کی کند این قیاب را
آری سغال بچرخش آرد آب را

دل در عایشه آواره شد آواره برد
ساراج غریبان لعل تو عیاری دارد
دل سپید گشت از غم نزار کوه که برگردد
فستقان نعلانی خیمه میکوی مرا این

تم ز پدلی چار شد سچاره برد
بخور زیر اسیران چشم تو عیاره برد
اگر جانان پیش و پست یارب آواره برد
که آن آواره کوی میان آواره برد

مکه کو نیکر خون جانش خلقی بیان آمد
جواب تر دامن خورده سپروزین و چشم تر

من این گم که هر جان من خویش زده تر باد
باج چشم با کاشمش همواره تر باد

دلبر اعزیت تا من دوست میدارم ترا
ای توروشن و چشمم کرداری سزین
وای بر من کز غمت می نالم و جان میهم
خواری و آزار بر من کز بستیج آید ترا
داری اندر دل که بگذاری مرا از دست من
یک زمان زبانی شستم بحسب و جوی تو
شرط یاری نیست برخیز و ز تو جندین گنا

دخست می میرم و کفن نیارم ترا
از غریبی سجو نور و بد میدارم ترا
و اکسی ن از دل سپارم ترا
خارم اندر دیده که با کل نیازم ترا
در تمام عمر خود از دست نگذارم ترا
یا کنم پیرا فداست یا بدست آرم ترا
شرم دار آخر که من یار و فادارم ترا

رخ جو عبید تو دل رو به بر قربان را

ازین نشاط پیکار و عید شد جا

مرا تو عیدی و از اسطار تو امشب	بدیده خواب نبود این و طفل گریا را
قدم تهیت عید بحسب فرمودی	مرنج اگر کنم اظهار در و پنهان را
جو آمدی بشین تا در آمدن بدم	درون روزن خود آفتاب تابان را
دوب منبیک امشب بروی من کنیت	سگر فروش ششهای عید دکان را
اگر سخن بخنی گوش کن میگوید	زبان چاه پسر و حدیث بحسب را

رسید باد سبا تازه کرد جان مرا	نهفته و او بمن بوی دستان مرا
کمانم که در افسان تو برقم	غم نهفته یقین میکند دکان مرا
خوش آن شبی که من عرقشان آمد	پراز ستاره و در دخوان مان مرا
ماند بر لب من لب ماند جای سخن	که مهر کرد با شتری دمان مرا
مرا گذر بجا پستان بسی است لیک	که پیوی من گذری نیست پستان مرا
بجافان من آن راه را بگویش سپید	که خود می شنوی گوشش مرغان مرا

اسیر زلف توام با خودم برور نی	بر دلبوسی عدم زاع استخوان مرا
پیرم برید و بد پستم نهاد و راه نمود	که خیزد و دیر خود کسیر خوش جان مرا
دل شکسته خیر و بجانب شوق است	غریب بیت کجدار مهمان مرا

بگفت کله در جن ای پستان من	جشم بر بست منتظر سپر و روان من
از کریم من جن بر لاله و گل شد منین	یکم که پشت این جن ای گلستان من
سر ز کس تو فتنه سر بسمل تو افیت	کر چه بلای عالمی از هر جان من پ
تلمی که گویم نیست آن از تلمی بحر من	با این همه تلمی خود شکر فشان من پ
دانی که پستم در جهان من سر شوین	کر نایبی از هر دلم هر زبان من پ

رفت آنکه چشم را خنکش می نمود	عشق آمد و بر آورد از سینه و دود
تاراج خوید و میان در ملک جان برآمد	آن دل که بود و سیه گویی نمود

یابست عقل بودیم در کوشه شبوری	بادی گویت آمد وز جاربو و مارا
امروز که پسند پرست و بت برتم	آنکوه نیک نامی دی پستود مارا
مارانید سر کرا عشق او پشیمان	کیتی بخت و غم چون آن نمود مارا
از خاک پستی ما کرد عدم برآمد	ای کاشکی نبود یکن وجود مارا
خسرو بنیت زانها کز وی بیخ	این پند های رپی دادن چه سود مارا

زمی صفت رخت و رود رها	لبت کا پنچن کیر حاینا
جمی خند و لب شکر فانت	ز حیرت باز می ماند دانا
رحمت تا بدل تخم با سخت	مرا در سینه میرود پنا
فلک را این که مظلومی جوین خست	جرا آتش بنار در سپاهنا
مرا با شکل سپوایی خوش افرا	همه بر من بخندید از کرا نا
شبی کردم میان اندر	رها کردم مرغان آشیانا

رقبت گفت ازین درخت

چو در راه تو دید ازخونش

تا نظر سپیدی و چشم بست یاران ترا
سکره امر و ز خواندی یار فردا شیش
از لب و خپسکان محروم و ساق و مهره
خون تیر میوزند از لعل تو ابل غنم
حبز بر خیر و رختشان تو خجری نایز

قصیدار است آن مردم شکاران ترا
بارک اند این جفا قبال است یاران ترا
مر می هم باید آخر دل فکاران ترا
نوشن داین می پادشاه و خواران ترا
شرم باد از خون جگر کناران ترا

پسری ارم که پامانیت اورا
براه اشطارم پست جشی
بعش از گریه هم مانندم ججویم
که امین مور خط تست کز حسن

بدل دردی که در مانیت اورا
که هم خواب بر ثیانیت اورا
بر کشتی که بارانیت اورا
بها ملک یلیکانیت اورا

ترا ملکی است ای سلطان خوان	که خرد لهای ویران نیست اورا
فرا مشکشت روزم ناکه بی تو	بشی دارم که بایان نیست اورا
خط نور پست و لب دازوی	خوش آن مضمون که عنوان نیست اورا
ز سپهر و روپسج ارگشتا چیر	خیالیست اگر جان نیست اورا

شیم نال تو بس با قبر جکار مرا	من جو کو به شبی با جگر جکار مرا
من آستان تو بهم حدیث لب کنم	جو من خاک خوشم با جگر جکار مرا
اگر قضا پاک میرم عشق کو آتش	کارهای قضا و قدر جکار مرا
در بزد مرا به آن که کشیم	و گرنه با تو جز با سیر جکار مرا
بطاعتم طلبند و بفرستم حواس	من غم تو بکار در جکار مرا
زینم آن زمانم بهم جانم سگان	زدور پسک خرم با جگر جکار مرا
طلاق داد دل عقل و شوش اخیر	بکشت کوی تو با این خسر جکار مرا

صراحی پیش در کف جامم اورا	سبزی دیدم جوهر برام اورا
زمپستی بر من شنام اورا	دعای کردم و می آمدش باد
ز لعل تو همین بس کام اورا	نخواهد دل بجز دشنام از لب
بهین پس خیال عام اورا	دلهم دارد و هوای بای بویست
بجا ماند که آرام اورا	بدل آنرا که زلفت غایب سازد
همین بس و روح و شام اورا	کسی که عارض زلف تو گوید
جفای کردش بایم اورا	جوهرش ز خیر و کرد مال

که در کوی فاموشان گذشت یار نیارا	تعالی ابد جاقبال است تا فانی شد
بدیدم خفته در آغوش خود آن سروالارا	بجداسد که پیداری شبهایم نشد ضایع
که خوانم تا قیامت یاد کردن تماشا را	تماشای قیامت میکنم آن سپر و میدا
که سرگرمی پر سیدی یکشاخ گل مارا	ریمیدی همچو شاخ گل که امین باد آوردت

تویی با من عیاک اندر تو چون اید این باری
مکو چهر و حدیث وصل او با خوشترین

منم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا
چه چایست اینکه ره دادی بسوی خوشی

عشق آری جان گرفت مارا
خو پسند بغایت نبودیم
ای دیده چه ریزی از برون آب
ای خواب که باز امشب
گویند که مرک طرفه حواسست
ترسیم که برون برد ز عالم
خندید بر اهل در و چسپرو

خلق بزبان گرفت مارا
ایک حق آن گرفت مارا
چون شعله بجان گرفت مارا
پسودای فلان گرفت مارا
آخ آب کران گرفت مارا
این غم که غمان گرفت مارا
در دلدل شان گرفت مارا

بدگو یسید نازنین مرا
که جبر بود عقل و دین مرا

کوشش ز بار در گشت	نشو و نما له خستین مرا
آزای باغبان سیکه نای	با من آن سرو را ستین مرا
با تو گرمی کند رقیق	تا بسوزد دل غمین مرا
دست در گل نی تو امزد	خار میکشد و آستین مرا
خبر واکبدر از سپهر که ز شک	پیم غرقیت بمنشین مرا

ای خط خوش را مشک ترا بچخته را	بر دفرطاعت رقی را ند که نه را
اکلند دل آمد در جاده رخسار	و انگاه پوشیده بسیره سپهر را
مر خند که زلف تو پای سپهر میکشد	هر روز بریشان توان کرد سپهر را
پیرایه یک شهر ز دست تو بماند	یکجا چو بنین کج منه ای شوخ گلدر را
حسرت و گرفت از قفس عشق تو درای	چه جای قناریت در آتش که نه را

گذشت آرزوی از حدیابی پویا
تو میخوامی و هر سو که شکر بکند از تو
سخن ز خاستن خط مشکبار تو گفتم
بردن خرام می تا برآورند شهادت
جود وفات بهیرم بخانی آنچه نوشتم
فلک که می برد از بحر بند رفیقان
صبا نسیم تو آورد و تازه شد دل خیر و

سلام مردم ششم که کوید آن کف پار
که داد این دشمن از مهر و ریر بار
بجاست یو که اندام ناهنجار
جو بکنند خلایق کمال صنع خدا
بر آستان تو از خون دیده حرف فدا
کمان مهر که رساند بهم دیوار
حبسین کلی شکفت میجکا صبا

من چاکلفان تبت پیداری بها
همه شب تب غمی برم سپودانی اف
کهی غم میخورم که خون میسوزم صبا
دعای دوستی خود نویسد اهل عشق

کجا چسبید کسی شمع چله در عقیقه بها
جوسودا است یارب کی با خود می برم
جو پریشانی دارم جان نوح اسم بردارین بها
بخون دیده دشمنی که بشودم زان بها

بنا

بنا له آن آفرین رخسار بر کشت خسرو
که جانها پای کوبان مهر و پروین قالیها

نوشین کی لعلش نو کرد جام بهرام
آورد زیر فرمان درویش و محترم را
من خاک بایستی کاخا که ریخت جود
لغزیدای تقوی صد صاحب قدم را
کفتم می خور من میخورم و یکین
ای کج شادمانی انداز ایست غم
صوفی که لقمه جوید شود عشق
کرد دل ضعیف بود در مانده شکم را
سپت آرزوی جانان که خلق رو بایم
زان جنتیار کردم خاکی که عدم را

ای سپهوار نرم ترک را سمن پدرا
پن زیر پای دیده صد پستمند را
ز آمد شد خیال تو ترسم که بی غرض
قصاب پور شد بد کو پند را
پند کیم بدل نشیند که دل تروق
بر شد خاک که بای نماند پست پدرا
بای کریم از شکن کیوی نوشت
کمی ش خاک که دای اسیر کند را

چشم از تو دور دانه دل از تو کوبو	از سوختن گزیر نباش سپند
در عاشقانه طاعت خیر وجه فایده	بر ریش تازه داغ منه در دمنده

و که از پیوز ورم خبری نیست ترا	دعوت مدم و بر کنیزی نیست ترا
بر سپر کوی تو فایده که از راه وفا	خاک که بر شستم و بر من کنیزی نیست ترا
دیگران که چه دم از مهر و وفای تو	بوفای تو که چون من دگر نمی نیست ترا
من بر آنم که سپهر اندر سر و کاد تو کنم	با من لشکر هر چند سری نیست ترا
خسرواناله و فریاد بجای رسیده	آحرای کریم خونین اثری نیست ترا

وقتی اندر سپر کوی کدتری بود مرا	واندر آن کوی نهانی نظری بود مرا
جان بجایست ولی زنده نیم روز فراق	مایه عجب سحر جان دگری بود مرا
مکه پس از خور و خواب من بچاره چرا	ای خوش آن وقت که خوانی و خوری بود مرا

بر من از دیده مرزید کلابی که سر	لذت از عشق همین در و سری بود مرا
بیج یاد آید ای شوخ که روزی زین	عاشق شوختم در بدری بود مرا
نروم پیش که یاد آیی و دیوانه شوم	آنکه کاهی کبستان کنی بود مرا
باسبان و زسم افیانه خیروشیند	که شب بجز در باخوش سحری بود مرا

بر دای بادوشش دگر آن جلوه ستارا	ز من بگذر که من می سپم آن سپر و خانا
میرس ز من که چون شد بیدارم نعت	که من در یست کز یاد فخر امش کردم آن
سپه کردی سرب باخو نام آیت پنت	مرا بگذار باری تا بوسم مهر عواذ را
کریم نامی است از من یک غره بکش از من	جرا بر خوشی مثل می کنی این کار آسارا
من این مقدار رسم رخس نمی خواهم این خط	که از خودم پیشیانی بود آن پیشما را
بریشانی که من دارم ز زلفت هم مرابا دا	بگونه گوید این خیر و که آن لف پریشا را

مرکز زیر پسن پند مرا
پید کی کش پیکدم کجاست
کریاید باز مرغ نامه بر
خوشتن امن کپی داتم ولی
آرزو دارم که در کویت
بهرانش کشیدم زار زار
جوی خون اند بجای جوی شیر

مردانه ز کفن پند مرا
تا کام خوشتن پند مرا
طعمه زاع و زغن پند مرا
یار مکن ارشتم من پند مرا
با تو روزی هم سخن پند مرا
بو که آن پیمان شکن پند مرا
خیر واکر کو کهن پند مرا

یار که داد آینه آنج در پست
خون میخورد بینه درون میرو دبلست
دیوانه بتان کند و بقلبه زاکت
مخرام این حسین که شهر از خراشت

کو دید روی خوشتن ز ما بدست
یار که راه مید هد آن ترک مسیت
تعظیم کعبه کفر بود بت پرست
ما که بر جانماند یک قدم اهل نشیت

جانانه رفتنی است جود لها زلف	جدین کرده جومیزی آن لخت شیت را
جدین جومیزی از هر کشتن	صید تو زنده نیست مکن بجوشیت را
خیر و جوجان ناخت بعش و مرد نیست	زا زونجون دیده حجابست دست را

بر تو خلقی می کشد دم من نام را	بس می نیام چون کنم من این دل خود کام
تا چند دم رسد به خنیش آید زلف	آخردمی آید ده دلهای پی آراکم
که آب جبینی نیست باری کم از نظاره	این دم که تشنه در دم باز آید نام
ای نیکو من عاشقم ناید کوارا کم که تو	از عافیت شربت دمی جان بلا آسم را
که کشته شد خیر و زغم تهنیت بخوانم	چون جرخ زلفت میدهد در شلم یام

نارنگی که دیده ام آن رخ مجولاله را	پوزم و بر نیل ورم پیش تو آه و آله را
سوخته رحمت اگر سوی حق گذر کند	در دل خود گمان بر دشت کرم لاله را

بوسه اگر می‌ای بر لب خود حواله کن
من بظاره چشم وصل نه حد من بود
دل خط قرص اوست موش فخر پست
عقل نماند پیری صبر نماند در دیه
ای که پیروده تر بود هم مکرارش آورد

رسوت است جان من از بی این حواله را
حاصله کس بدان کو بخور و ناله را
جهنمیت منور ادنی پاره کن قباله را
بر کل ولاله کس چنین گزند کلاله را
نالده سپهر و آنجان کاتش تیر آله را

کفنی بگوی با من غمهای پله گرازا
برای چشم مست از ناله شب خفتم
ریوی شهر شتم از بس که دیده من
از آه آتشینم دود از جمن برآمد
شاید اگر بگردی روزگار پیر و

تو پیش چشم و آنکه جای سخن زیاترا
ای پست باز بس فریاد بپاسرا
مردم برون ترا و دونا به نازرا
بی تو جمن جاش آتش زخم جانرا
آنکس که دیده باشد رخساره جانرا

فانی

ای تمامی خواب من برده ششم نیم خواب	وی پراسر تاب من برده زلف نیم تاب
تابت لفت پیر سپر آلوده بنیت	که بخوامی نیت خوم زلف را چندین تاب
روز من بآسیت بی تو زانکه هر دینیت	عمر ازرقن بجایمانست با چندین شب تاب
کل خان بی آب شد در دور خیار که	خزمنی زکل بسوزی قطره نه در کلاب
خط تو مار پسته می نماید از زیر پوست	چون خیال سبزه تو رسته اند زیر آب
مست شدم از شراب آلوده لبها بی شک	متعجب شدم من آخر چون شک لبها بی شک
باز می گیری جوابم در سوال لب سپه	یا گرفت می شود لب از شیرینی جواب
خوامم از زلف تو آب که منم که بند جان کنم	زلف در بازی درآید چون آن آورد تاب
شب من پستی حتم او شمشیر مرگان کشید	خواست بر خیزد ز کشتن کمان که تو تاب

روز عیدت بمن می صافی نه کلاب	که از آن جامه شود تازه وزین جان حراب
بکلامم زردمان سبکمان می را	شسته بعضی سوال می و بعضی جواب

که خیزان فغان بود مسجد زین پیش
مطربان غم جانان که صدا بازو بد
روزه داری که وزیدی زلبش نکمیشک
می جلالت کنون خاصه که از دست خریف
خبر او مر و ز جان غرق گماست که او

بست در میکه خیزان فغان بست و خراب
بر سر پاغری گنبد سیمین جباب
این بان در دوش نیست مگر بوی شراب
در قبح بچک آب نمک آلود کباب
نشود پاک مگر اسک بار دج و سیاح

زی نو و از آن لطف خال و عارض و حجب
پسود و نقطه و مکتوب و بیت بردل من
بلا و فتنه و آشوب او بود ما را
مراد و مونس و مطلوب هر چه ارشاد شد
جدا و غایب و مغلوب هر چه باز آمد
غلام و بنده و مرکوب و پیوسته

یکی پیاد و دویم نقطه و سیم مکتوب
یکی ملا و دویم فتنه و سیم آشوب
یکی مراد و دویم مونس و سیم مطلوب
یکی جدا و دویم غایب و سیم مغلوب
یکی غلام و دویم بنده و سیم مرکوب
یکی حضور و دویم شادی و سیم محبوب

همه زیاده

حضور شادی محبوب من بود سپرو

یکی شراب و دیم ساقی و سیم رخ خوب

شکرت اشده که چه سپه سوار مرتب

کپسلی نریختا سیم که کند سایه بران

بگرشتم سرار و مکن از هر جند کج

که ز محراب تو بر شد بنگار لغوه یارب

مکن ای شیخ نصیحت که مکن سجده تا زنا

جو بودند باین توان گشت نسیب

منم و قامت شاه بدای خواجہ نمودن

تو در مسجد خود زن و الی ایک فارغ نب

سیر و ویش مدار و خبر از تاج پلین

برجی کان بایر ما و سیم مر کب

بحال سیر لغت خبر از خواب ندارم

جود از دست شیم و ده که سیر روی نشین

اگر این سوخته گویند سخن پس و کفارت

کفنش عجب که بیست این میان کفنش است

لب لعل تو بهنگام شکر خنده پنهان

ز بی بردن لها چه فو نیست محراب

که بود سپرو سیکین که دهد دل بتو یاری

بگر گزلفت تیر شاهان بقراب

ای غمزه زن که تیر حفا در کان است
بنمای رخ که شاو بهیر دزدیت
جانها باد داد که دایم سکفته باد
و نیست از هزاره آسی کسی مگر
زان بهریم که بردن شترین نهم
گفتم نکش که باز هم ناوک مرده
فریاد چهره وار شوی شب کجوی نشین

آهسته رو که دست دلم در عنان است
روزی دو سه که غمزه میجان است
آن کشتی که بر سپر و روان است
خال سیه که بر رخ چون از عنان است
شبهه و این خیال کنم کین مان است
نموده و گفت این همه از بهر جان است
رنج مشو که فاخته بوستان است

ای ترک کاران بر دمن کشته ابروت
وقتی بطغیل کو بنوار سپرم آخر
گفتی که کبر دمن غناک چه میکردی
مسجد جروم حیدرین آرزو نماز است این

ملک همه هند و چین ندیم کی موت
تا حیدر زخمی چهرت حوزم از کوت
افتاده دلی دارم در پی کسوت
رویم بسوی قبله دل جانب ابروت

بکشد

<p>افساید دل کویم در پیش یک گویت زین گونه در اندازم هر جانمخی روت فریاد که بادی هم نماند کهی از پست بر آینه ریز آئینه خاکستر مندوت آن نخت کجا کار و سر در خم بازوت</p>	<p>سبها هر کس خفته خرمین که ز سحر پے که نام کلی کسیرم که نام پستانی جان در طلب سمره تابا ز هر دین غم پیش تو بگو کین بت سوزند و حسدیم پیر در خم جاکانت راضی سببین حسد</p>
<p>ز می داز که شبهای اشتهار منست نگاه دار تو جاناکه یاد کار منست که آن حال نه در خور روزگار منست که این نام نه در دپشت آسپار منست ز می شخست که امپال تو بهار منست که عشق یارنی با من کوان کار منست</p>	<p>از آن نان که دل من زلف یار منست ز من نماند نشان و لم بگوی تو مانده که تو خود کیکنی این اطفه نه میلغم مرامستی معذور دارای شیار جمله غرقه بخونم جو کل کرپان جاب مزار بار ترا کفتم ای دل بدخوب</p>

بتیغ و حق چهره حق خاکدار
خداش خیر و داد که حق گداز نیست

خوش وقت کپی که بغم خوش سپران نیست	وز دیده جان برخ ایسان گران نیست
مرساده دلی که لب بی خط شکر خیزد	نار نیست در اندیشه ساد و شکران نیست
چون غم کشدم باده کنم زان لب شیرین	تا خنده توان بصفت جلیه گران نیست
چون یازان گران نیست بمیرم	زیرا نتوانیم بجان دگران نیست
اندر روش اهل و فائزه دلی نیست	خجسته خوابان که دران مردودان نیست
ترسیم که بمیرد رستمای ریشبان	خسرو که بیاورد رخ زیبا سپران نیست

ای قله صاحب نظران روی جویت	پیرفته خوابان جان چشم سیاهیت
سرکه که ز بازار روی جانب خانه	چون انگشت دکان که دم و گیرم سپر است
تو باوشت که شور چینی و ملاحت	خوبان چنانند همه خیل و سیاحت

نزدیک توام چون بگذارم بستان	پنهان ز تیرستان گم از دور بستان
فیروزه گیسو مالد و ماد بزم شادی	آن سپهر و روز از غم از ناله و است

اثری ماند بایستی ز من اندر زویت	چونم که سیر دیدن توان رخ نموت
همه روز کرد کویت همه شب بستان	غرضی خرابین ندارم که نظر کنم بر بوی
خرد و ضمیر و موش و دل جان و چشم من	ز همه خیال خالی بجز از خیال بوی
بس ازین بیده خواهم بطواف کویت	که بسود تا بران تو قدم بحسب و بوی
من اگر نیستی توام حق خدمت کدام	کم از آنکه جان شیرین بدم در آرزوی
ز نسیم جان فدایت دل مرده زنده کرد	ز که با من غی ای گل که خنجر خشت تویت
بس ازین جای گفتن سخن از فراق	که فدا گشت خنجر و بجان گفت و کوت

خازم ویران شد از سودای خوابان قبت	شد و لم بد بوشش تن سوای خوابان قبت
-----------------------------------	------------------------------------

رای آن دارم که خنم را بریند ابل پس	شد موافق روی من باری خوابان عادت
ست پیر بردوش من باری میکشیم	تا مکر در باغی اندازم کش خوابان قفت
صبر و سوشم کم شد از پودای لعل کوان	شد من سود من از پودای خوابان قفت
بر دل مجروح سپرد و لعل از رنج	جان باری داد در غنمای خوابان قفت

ای عید دویم آمد روی جو نکات	قرمان شده چون من کی بکشد نجات
در راج و لایت که کشد شکر انجم	چون بافته شد طره خورشید سوار
آفرین بر کار شد با بر چشمت	کامد بر باز ما خط دایره دار
گفتم بد این روشنی چشم تو آرد	خاک در تو دید و بدان کرد شاد
آموخته شد مرد که دید طبعان	با خط خوش از صفحہ سیمین عزات
خانه کنایه شوخ دین دیده پر غم	کس که بکشد سیل نگر است عمارت
با آنکه بعمری بخش خیر سیل	کوی سخن ز طعم لب تو سکوات

<p> تشنه خون مسلمانان خزان خوشا نیست عاشقان دوست را با کفر و ایمان نیست رسد و ان عشق را زین خوشتر قرار نیست یا حرم کناره را در پشت بزم نیست بر دل خود کوههای ستون هم نیست بر تن چسبیده که امین که آن نیست </p>	<p> آفتاب لطف را غیر از ان قرار نیست ما و عشق یا اگر در کعبه کرد سگده کیقدم بر جان خود نه دیگر اندر کوی او ای بر من بارده روگردانده سلام را بر تن شیرین نظر بستم باز رنگی خند کو نیدم که روزگار ندای بت برست </p>
<p> بر آستان تو ام بخت حیدر بخت ولی در بخت که جنت بعین بخت بخت کسپ و پدا کشت و بخت بیک طباخچه که بادش و در بخت </p>	<p> جو چشم پست تو در خوابگاه بخت ز ناز بازی چشم امید وار شدم درین هو پس که بپند خواب چشم ترا باغ باو سی کرد پرو بای دانه </p>

ز خاک بای تو مایه نیست چشم خیره دوز

خاک بای تو کین چشمهای ناخفت

ای که بی خاک درت در دیده من نیست

فی المثل که جان و ترک تو ام مقدم نیست

عاقبت در کوی خود پستی قیامت تو

ز آنکه آه در دستان کم زلف صورت

بر پیش من آمدی و ز دیدنت جان میرو

کشتن است این جان من بر سید سجده نیست

از شب تا یک چهارم سیه شد روزگار

چون توان کرد که شمع بخت ما را نور نیست

رخ جو بوشی چون حدیث حق پنهان ماند

کل صید برده درون از بوی خود پشور نیست

گر گنه باشد نظر در روی تو معذور دار

کین کنا هر دم چشم پست و خندان نیست

خبر واد دل خیال صبری نبدی و یی

صبر سپهر و راقم بر صفه شایبور نیست

آن سوار کج کلک ز ناز سلطان نیست

بس سوار سپاه کرد و در جان پیران نیست

خون من در گردنم کم روز ویدم رویا و

دست من سر دای محشر هم بدامان نیست

بی جا

بس که جان در درون سینم جا کرده
در میان دو شکسته شسته جامت
تا عشقم خاک کویت پسند حشیدیم
خیر و نظم ولی از سپهر نوشت آسمان
می ندانم کین تویی در سینه جان مست
نی تو فرمایم بری نی دل نغمه جان مست
دولت اقبال مرچال بر ثیان مست
نامه در دم که نام دوست خوان مست

آب حیات من که نم از من دریغ داشت
که که بوی او شدم زنده پیش ازین
من هر شبی نشسته زنجیرش روز غم
بر دیگران بخت بسی نامه و ناس
که غمگین ماند که آن با خدای رتس
من در سپهر قلم زده تاش ز دو آه
کرد دوست دوست گشت من از خیزد و تم
حاکم تر شدم قدم از من دریغ داشت
آن نیز با وجودم از من دریغ داشت
او بر ششی بروز غم از من دریغ داشت
بر حاشیه سپلام هم از من دریغ داشت
از نوک خانه یک قدم از من دریغ داشت
آن دوده سپهر قلم از من دریغ داشت
او هر چه پیش من کم از من دریغ داشت

چهر و جلوه نیست کند صبر را که یار

مویی زراف هم خم از من در بیج دست

ولی کار او باشد آن من نیست

و که جان شود باشد جان من نیست

که امین نیست از دوا عشقت

که بر جان دل سوختن من نیست

جویرم زد کشید آلوده خون

بخنده گفت کین کان من نیست

دلم خون کردی این خوانا را

کناه دیده کریان من نیست

مفصحت خواستم از عقل و نمود

که بر دیوانگان و مان نیست

ز غم هم پیش غم نالم که شبا

خراو پس مونس پنهان من نیست

ازین کشتن جوای جون منی را

که زان نیست خیر و زان من نیست

ای آرزوی دیده دلم در هوا نیست

جانم هیر پیکر شکست

که خشم و که کرشمه و که ناز که غتاب

مسکین کی که شیفته و مبتلای

ز غم

تا خدیج بر سیکته و سر طلب کنی
 ما جان فدای حسن بشیم کرد ایم
 کفایت که بر گشت فلانی ز آب چشم
 ای خط سبز بر لب جان حسن روی
 دل فت و پند نیز جان میشود متی
 شد در دعای منی جلد ممدان
 ای قرص آفتاب که دوری دوست

امشب شب من نور منتاب کرد
 دل شرح ز شیرینی جان من کرد
 کشیده همه میل محراب دل من
 نالند بهتاب بکانین شک کرد

و ز کمره شادی مژده ام آب کرد داشت
 مسکین پس لایش جاب کرد داشت
 زاب روی تی میل محراب کرد داشت
 فزاید که فزاید منتاب کرد داشت

ز د صد که سخت بد بستی من
قربان شوم و چون شوم وای که ان شاء
کشم بظلمت و خفتم بهوایش
نی داشت خبر از خود و نی از محلی بس

زلفش که هر بسوگن تاب در شست
بر جان من از مرده قصاب در شست
جان از سگرات اجل خواب در شست
خبر و که خرابی ز می ناب در شست

شب غم رفت و آخر سحر است
۴ کرم بد پستی است عیب حریف
خند کوی که پست بی خبر
ساقیا غوطه مراد می
خرف خشک ز ابدان اباد
خبر و اخبار که تر یی

با یک بل می نوید کراست
گندن شیش محبت مرث
هر که دوست نیست بچراست
که ز غم باز شعله در جگر است
آنچه ما راست از شراب مرث
رو که عفو خدای شست

از لعل آتشین تو دل کان تشنه است	روی تو آتش است و لب کان تشنه است
بسکن بیان آذر از آنر و حلیل وار	کان وی تو نه روی کلستان است
جانما از آن فن دل من کوی چون برد	دل اسب موم و روی تو میدان است
ترت ز سپه جت و دل آتشین بوی	بر تیرینه که دید که پیکان تشنه است
این تن که پسوز عشق بر آورد و دارن	کشتی جوی پیر طوفان تشنه است
خیر و ثمت جوگاه و رفقت خایه نوز	دروا که خانه از پس و بار تشنه است

امروز شاه انجمن لب آن بکست	دلبر اگر هنر آید بود دل آن بکست
خاقی زبان بدعو می عشقت کشا و اند	ای من غلام آنکه دیشب از زبان بکست
پسودایان حلقه سپند ار را بکوی	پیرمایه کم کنی که سود و زیان بکست
کر حاصل و کون بر تو باستم	عیبم مکن که حاصل مر و بکست
خیر و بر آستانه دولت نهاد سپر	دولت دران پرست که با آستان بکست

پیدار شود لاک جهان جای خوابست
 از هتکان خاک جوهری که چست عال
 چون هیچ دوستیت وفادار تر خاک
 خدین هزار ماه فروست بر زمین
 بسیار خور و خون جگر چستگان ملک
 ساقی ز جام عشق بپس و روان شرا

این دین خرابش پست صوابست
 زان خوابگاه هیچ کسی را جوابست
 معمر و خجسته جو کو خرابست
 تا بکیش بکن دران بهتابست
 دانست پرنی شوق از آفتابست
 زیرا که پستکار تر از وی شرابست

غمزه ات از من دل آواره است
 دی دل دیوانه از من کم شست
 نوح جانانیکان شد بل
 سر زمان کوی که حال کوی

عاشق بی صبر دل جان کاست
 بردش را خن کین نیست
 عهدت و روز بار خفاست
 این کسی را که او را دل بجاست

کوی

کشتی اندر سینه شکست

و اتمای دوستان پیوست

خسرو مشغول باران شور و زور

حن غم از یاری همه شب پیش

نبد جانم زخم سبیل دوست

زخم تیرم ز گمان ابروی کسیت

از کجا آمده ای باد که دیوانه شدم

بوی گل نیست که می آید از آن بوی کسیت

دن من دور ز رفتن کوه میدانم

باز حیدر همین جا که بکسیوست

پند خود بهده ضایع کن ای سحر

که تو ام نیست خبر زانکه دلم سپوست

که تو سحر شوی ای شوخ بر اندام کس

که بلای دلم از ز کس عابدوست

همه ز بهر کس نیست ز کات چسبت

آخراین سپرو چاره دلاکوست

باز زلف تو خوی آلوده و حجب تو رست

زلفش کین تاباد صبا جلوه کسیت

کل سخت از جن روی تو از خندیدن

مکر اندر پیر زلف تو نسیم سحر است

ما بریز و ز بر رخ گل پستل داری
خبر تپست که دی شب خرابی کردی
صد دل و یختی از بند کمر کفمت چیست
هر کجا شد دهنست بار سگر جای نیست
کبک یکر آن لحظه که لب بجای
بند خیر و مهران بل پستان سخن

پس بل و گل شد از روی تو زبردست
چشم شوخ تو که از پستی خود بچهرت
گفت زلف تو که آویزش بند کمرت
باز جای که لب تپست ج جای شکرست
کارشگر که که بر کره از نی شکرست
که ز باغ کرمت شاخ امیدم به برست

شد سوا پر و کنون تش و غمگاه کجاست
دی همی رفت ز بر دیده که غلطید خجاک
امشبای دیده که بر جرح پستار شیری
پیش این کردی از آه دل خود خایه
چشم خنجر و شد و تار یک پیداری شب

باد و کفش و رخیار و دغوا کجاست
گفت یارب که کجا بای نیم راه کجاست
جان من غم سپهر کرد بگو یا و کجاست
دل کجا ماند من چو تیر راه کجاست
آخر از زلف نبرسی که سحرگاه کجاست

مهر خال که چینی است بس فراوانست	جفا که بپسندم از آن پشیمانت
مهر که جاک بدمان جانم افکند بپست	همان هست که طالع شد از گریخت
بدست است دلم باز کون کن اورا	مکن نظاره که خدایت داغ بپشت
مگو که از دقتم خسته جان بجا افتاد	که تا بپست پراز جان جز زخمت
ترا درون دلش خود گشتم حیرت	که سر بسوزن پاخت بپشت
به نیم خنده جو صد جان دمی خوشپورا	به نیم جان چه توان داد مزد داندانت

تی که زویم رو بدیوانگی است	اگر جان تو از دست زانگی است
ز دم دی بر بچرخ کیش است	مرا گفت باز این چه دیوانگی است
دلم بر دو بر بپوش بر داند	پستد جان این خدیوانگی است
در دلم پراز یار گشت و سوز	از آنجا که بپست پکاکی است

خاک را خیالت بحشم شست
مرا شتی آخر را کن خفت
شد از یاد و حال او خیر و پاک

که با مردم دید سخن گوی است
که چار کشتن مرد و گوی است
جو مرغی که مرگش نی دایمی است

پروین میاز پرده که دل را سبک نیست
تابای در کاب لطافت نهاده

اینک بگشایم و از پس چپ نیست
صبرم که ام روز که پا در کیست

پیش خست که بر ورق لاله خط کشید
کرد دفتر کلیت که همه در نیست

دل با خست چگونه کرد و نفیست
چون دل زد و پست رفت که جای کشید
میلی نمی چو سپهر و جواب تند

از صورت تو صفت که آن دلفریست
تن نیز در و سیم که جای کشید
با آنکه میل آب بخاند ز شیب نیست

جفاکش خیر و کار یار دارم

لصیب عشاق پیدا بود

باز شب آمد و خواب از پیر من پرورفت
پیر ببالین نهادم ز ساق تو شبی
این تار بست که جفاکش بوش نخند
دو خداوند یک خانه موافق نبود
نه عن سزوه در عهد تو پیدل بودم
کشش آن بود که شیرین سوی فدا شد
همه دانه نند یارب خیر و یارب

تا شدم چون کند روز و زندام جوفت
که تار و زبالی ز فراق تو رفت
بر درت سر ج ازین دیده در مکنون رفت
تو درون آمدیم در دل جان پرورفت
دل خلقی هم از آن کسب افسون رفت
مردن آن بود که لیلی بر مجنون رفت
به من رسید که همه بر گردون رفت

کسی که عشق ندارد آدمی سبکچیت
چو تشنه یابی از اندیشه که بی عشق است

بر یک زود بود و مر که آدمی نکست
چو روی پنی از آینه که ذکر نکست

که نام نیک در این عاقبت بخت	یا کنی که تن در دهم بد بخت
که در میان من و دل هزار بخت	تو ای صدم که مرا در دلی جوید از آن
چرا که چشم تو سجدان بخت	شدم خیال و بکنم هنوز در حث
که ره دراز و قدم پست و مرگ بخت	چون میکیزی با تو کی رسد خیر و

مردم قصد خون منش ای دیگر است	باز آن حریف بر پر سو پای دیگر است
این وجه را بر دو تقاضای دیگر است	دل و دوزخ برده نهان میکند من
این دزد و تفرص کالای دیگر است	راضی نشود بدل و دیده زلف او
من تو ام ولی دل من جای دیگر است	پندم مده که نشوم ای نیکو آه از آن
مردم شب بر خفته و غوغای دیگر است	دیو که گشت خلق که از چشم و زلف او
مریضه ترا دید پضای دیگر است	از بهر آنکه دست نمایی با حیران
وین دیده را هنوز تنای دیگر است	خیر و یک نظاره روشن دست

پای

<p> رها کن که دلم را ز غم رهایی نیست بجان تو که شمر را سپهر جدایی نیست بگیر ماه که سکنه کام بهر سایه نیست جو کار طره تو غیر دلربایی نیست اگر نیایی تراست و گرنیایی نیست </p>	<p> پاکه شمش طاقت جدایی نیست دلم سربدی و کر سپهر جدا کنی از تن بریز جود که سکنه غمت کرست اگر روده زلف تو شد دلم عجیب زمین میپرید که خیره تو از من غم نیست </p>
<p> پیم شست و زدن احاطت جو روی نو خطان کلغذارت که شاه شاخ بهر سنگام است برو چون ابرم وارید بار است که طفل او ز باران شیر خوار است </p>	<p> بیاساقی که ایام بهار است ۴ پود بوستان خط سبز بساط سبزه ان می پشرد چرا از خاک میروید زمره از آن سبزه بیابان سر نهاده </p>

منم سلطان و در وصف تو

عروس شرمین شری شکار

مراسم تو چه جای زندگانیست

که دل پیش جان بی شادمانیست

مکر بست عهدی با میانیست

سخن با میانیست کامرانیست

ز چشم خویش تر پیام برویت

که وقت حسن و آغاز جوانیست

سراز خط تو نتوان برگزین

که عشقت سر نوشت آسمانیست

مزن مرغان هر آنکه آلود برین

عنایت کن که وقت کامرانیست

دلم از شرم بدخوی تو خون کرد

مکر بد خویش از ناتوانیست

خوشم با ناله های زار چپرو

که بر بست را نوازی خپروانیست

بخود پس که جو روی تو آفتابیست

من پس چون در جهان خرابیست

ز روشنی رخ تو که بعد نقابت

کسی گفت که روی ترانقابت

دل من ز ناوک شمشیر زار روزیست

شب من از چرخ سپید تیره تر بود هر روز

خط تو فتوی خرم نوشت فتوی را

لب تو در دلم آمد بر پس هم ز لب

ازین پیش که بیا بد نشان از لب تو

بر آید چهره همه جهان بکبریت

ز صورت تو هر روز آن آفتابیست

چو از رخ تو بر خانه ماهتابیست

جز این که گشتیم من و کز جوابیست

که پر کن تر ازین سیج جاکبابیست

حیات را بدم هر زمان شبانیست

تبارک الله در دیده تو آبیست

باز مست آمدنش از کنان از جاست

دل سپید میشودم و دوش مگر غایب

باز دیوانه دلم سپید کبریت

از دست چرخ کله شکفتای صبا

من ز تو صبر ندارم تو نمویی ای

و آن مگر خنده در آن کج دمان از جاست

وین مان در پیشش اینجای که از جاست

آب چشم حجب واپست و آن از جاست

ز آنکه همراه تو بویی است که از جاست

این همه ناز تو ای جان و جهان از جاست

من جزیره که دلی کم شده جویم ز لول
خوگرتسم که پوشد غم خود را سپر و

مردمان که و با تو کمان از باجی است
نانت آخ شب روزش زبان بجای است

مرا در سپر سواهی نازنی است

بهار من تو سی زانم ج سوخت

بجوم جان شتاقان لب

دل ریش سپاس جان تو

بریش کشت از سودا غیبت

ز طور عاقلان و پست خیر و

کز و ناراج شد مر جاکه دی است

که در عالم کلی یا سیمین است

جو غمهای مگر پس را کنی است

که در سر کوشه حشمت کیست

بجالم مر کجا خلوت نشینی است

که عشق و عقل را ویران کنی است

بی ساد زیبا تماشای توان رفت

در راه همین سپت بسی لیک

بی سپر و حرمان سوی صحران رفت

همراه همین دوست که شهاش رفت

ترک دل جان کرده بنظر راه است آیم	با عمر دکان سوی تماشا نتوان رفت
ای قافله در بادیه ام با می نرسد ماند	بگذرتو که در کعبه به بین باشون رفت
چین و نم و منبب خوشید پرستی	موسن شده در قله ترپا نتوان رفت

بیای دید چشمی بسویت	جهانی کم شده در پست و چویت
که باشد آیم آه و هزار آه	که در آغوش کمر و شپس ویت
کم از آب دید لب غارنی	که تا بای سکی بوسیم بکویت
بد دل که تو انی پدلی	که خواهد داد جان در آرزویت
خور نور سیه کرد سپر کل	بگردم بر سر تپو ز زبوت
ز حیرانیت چشم روانده موش	نخوشیت و بود گفت و گویت

بیای قلمه جانها حیات	تماشاگاه دلهما زلف و حیات
----------------------	---------------------------

اشارت کردی از ابرو بستم	مراباری مبارک شد ملالت
بغلطم چرخ چون تر بود خاک	اگر سپهر رخ فروخته فالت
نه جان ز لب و نه آید ز پرون	بلا شد عشق با بس خیالت
جو می جانا بخور خون تنم را	اگر گنگی نباشد ز بیفالت
جوشد عالم بریشان لی نوهر کز	کنو حی سپهر و آخر حجب

تا بر رخ زیبای تو شدم مکرانیت	پوسته غم عشق توام مونس جانیت
ما از تو بادیشه اغیار نسیریم	مر عهده که بازلف تو بستیم سمانیت
از غمزه رزوی تیر جفا بردل مجروح	این هم کدزد چون همه چهری کدز انیت
بر حال من غمزه رحم آ که سپی تو	خون لم از دیده بدین کوزه رواپت
در پیش تو احوال دل خسته بگویم	انجا که عیانست ج حاجت به پانیت
جانا جو ترا جانب مایل دلکست	ما را جو غم از سپهرش مد عیانیت

خیر و همه جابر تو چار تر اید
کر صومعه زاهد و کردیر مغفالت

یارب از لطف تو چون من گری پید است
حیف باشم که بگویم که و خوشیدی
روسیا هم چندی کوی من خست است
خجسته شیر خوار من چاره کیست
اصح از عشق نصیحت چندی پورا
اگر مدام داغ برون نیست درون است

تقدیر که میکند مرا از تو جدا شد
اندوه جدایی ز کپی بر پس که میکند
دیوار ترا من غلّه خار خنجم
داغ دگر این است که از گریه شستم
از جان بکده دارم که مرا زنده جدا شد
دور فلک از صحبت یارش جدا شد
بهرت بدلم که چه که صد خنده رو آید
آن داغ که دامت ز خون دل آید

صوفی که خرامید تو دیدی که بصیر شوق

افکند مصلا و روادرت پاداشت

خیمه بجای تو دید جان در آفاق

کوینده کان بیک یوانه و فاداشت

ما چشم من بروی تو دیدن گرفته است

خاناها ز دیده پدیدن گرفته است

چون کردیم نسبت کل با حال تو

کل هم ز شوق جامه دیدن گرفته است

در جان من را کوزه چراغت بدید شد

لب القه ما جو کردین گرفته است

دل را هوای شربت آب حیاتیت

تا در غم تو ز حیرت دیدن گرفته است

کمی نپزد اعظم بشیندی کویش دل

گویشم که خواری تو شنیدن گرفته است

تا گفته که جانب سپرو نمی روم

اشکش ز دیده پیش تو دیدن گرفته است

یار دل برداشت و ز بار دل من غم برداشت

حال من بر من زد و من کرم من در غم برداشت

شب و نغمه فغانها کردم و بگریستم

بود او در خواب پستی دغم عالم برداشت

<p>نیت پدایا کسی خود از نبی آدم شد^{شت}</p> <p>هیچکوهی که با من آشنایی هم شد^{شت}</p> <p>هر آن چنان ماند که شیرین لبی مرهم شد^{شت}</p>	<p>اکه گویی خوشدلی یا رب حسین در عهد^ه</p> <p>صبر در عهد تان چکاره از من بر پست</p> <p>این دل چسب که از دستانان شست^{شت}</p>
<p>رو نجا که ره آن سپهر و رانج دهد^{شت}</p> <p>این حکایت کسی کوی که جان دهد^{شت}</p> <p>روزگار ت نه همه عمر جوان خواهد^{شت}</p> <p>مکن این سود که روزی زیان خواهد^{شت}</p> <p>باز جو نیست خوبی بران خواهد^{شت}</p> <p>خیز ازین واقعه خود را بکرا خواهد^{شت}</p>	<p>تا بود بنده غم عشق تان خواهد^{شت}</p> <p>کفته که بروم هیچ ز من باید کنی</p> <p>ای سپهر عهد جو نیست ز کاتی می ده</p> <p>میکنی خور که از عمر میسم سپود^{ست}</p> <p>تو به کردی خجالتیک بر ابا و نیست</p> <p>چیز و صبر چرا از تو گرفت کنار</p>
<p>دست که امین است کو بعبان^{منت}</p>	<p>تیر که امین بلا کو بجان^{منت}</p>

و چه همه سگوان از دل را بخت
عشق اگر میکشد که بکش ای بند کو
پدایم گشت هست صد دل اکنون زلف
نیغ زن و وار مان سپهر و در مانده را

ز آنکه خطهای شایع شان بویست
جان منست آفرین شکر که جان منست
بر چه گشتم پوخی شیش کویم آن نیست
سودوی است و این هیچ زبان نیست

۴ تن پاکست که زیر پرین است
۵ مست پر هفت جو قطره آب
با خودم کشم درون پرین
دل بی بردنم گوشه ناپس
تا زیم در غم تو جابه درم
گفته ترک تو کنم آینه
دل خیر و خوشیت با شکلی

و حده لا شریک له جن است
که شکشته بر کل و پین است
دان که یک تا زیم زیر پرین است
آنکه مجروح ترازان منیت
و ز بس مرگ نوبت کفن است
ترک من کن چه بای آخنیت
ز آنکه این بادکار این منیت

یا قیامی

پایا می ده که امروزم سپردیوانگی است
 زاهدان توید خود صنایع کن من کن عشق
 بس که در زنجیر خو با هم میسل صد سخن
 پسر نشای کسان شاق ز تاج سر است
 نیست آن دانی که از غرغاکا فرکشی
 چرخ و اگر میکشد سلطان عشقش دم من

جام را پر کن که مرکم از تنی چنانکی است
 از دم سپردن بخوابد شد که دیوانگی
 مرغزل از دست من نه دیوانگی است
 نام رسوایی نبرد عاشقان فرزانگی است
 در صف عشاق خود کش که آن بخت
 زانکه چشم شوخ او را منصفی است

سایا با ده ده امروز که جانان است
 یاده و نقل اگر نیست بجای حکیم
 تم نه باز روی باد و نسیم کل
 یار در سینه و من در پیکر آن احلم
 خواهی طبع برو و خواهی باش که من
 مردنی نیست امروز که جانان است

پسر کلزار نداریم که بستان است
 کریم تلخ و شکسته خنده پنهان است
 باز بر زود که آن عشق خندان است
 در سینه نهیدم که مرا جان است
 مردنی نیست امروز که جانان است

ای پس خند کرد سکرستان کردی	کنجا منش برین سکرستان است
پاهای این دل کم گشته که جتی خیزد	هم همین جاست که آن لب بریشان است

پستی که تو بود جور و پستی که توان گفت	جور و پیدا تو جز لطف و کرم توان گفت
آرزوی تو ز روی دگران کم نشود	حاجت کعبه دیدار حرم توان گفت
رسکم آید که برم نام تو پیش دگران	و کرا نضاف بود پیش تو هم توان گفت
چو منی نیست که تا باورش آید غم من	تو که دیوانه و پستی تو غم توان گفت
چسروا که گشت یار کمو کین پستی	عین لطفت به پیوسته پستی توان گفت

پرو را با تو پستی نیست	میل و خربسوی پستی نیست
در دانه میان تو جانا	پستی نیست یک پستی نیست
کاه که به مقبله بودی	تا تو در پیش من پستی نیست

زهد با عشق در میا میسر و	بیت پستی خدا پرستی نیست
تا ترا و پست جور بر سر پست	کار ما غیر زیر دست نیست
میت کشتی ز عشق سپرو	عشق تو یواکینت پستی نیست

پس رویت است پیش قدمش شاد	ماه من آمد عین مبارک باد
روز عید و همه را و عده عید می دی	عیدی چه شد امروز که رفت از یاد
شاه خوابی و دایم دل تو خرم باد	جای غم باد مران دل که نخواهد شاد
این همه سینه که لبها که تو با ما کردی	از دولت نیک سسی آمد و دل میداد
حاشا که کند از نو شکایت سپرو	مرحبه کردی تو که گوی و یکا افتاد

پس آن قامت چون سپرو روان گشت	حاکم آن سپید مشافتان گشت
وز دلها پستی نیاید مرا بوی سید	سک کویم همه شب نغمه زان گشت

سوخم خد گتم آه نهایی آرز
بند عشقم و آنها که درینم میرند
آخرین عمر گرامیست که بگریزند
من بین دیده کی روی ترا خواهم دید
میل چپ و اگر آنست که من چاک شوم

و ده که دیوانه شدم کرد جهان خاتم
تا ابد کرد سر ترشان خاتم گشت
و ده تا کی نه در کرباره جوانی گشت
تا کی از غم تو دیده گمان خواهم گشت
عاقبت بر سر کوی تو جان خواهم گشت

شب فراز سیاه و مایه تر است
چگونه تیره باشد شب که شمع مراد
ملوک که بر کشت عشق تا عیب مکن
تو میت بودی و چه و خراب چه است

که شام بسجده زلفی از نظر است
نمی فروزد این آتشی که در جگر است
چه جای عیب که خود عشق امین است
گذشت عمر و نورش خاران سحر است

شریقت نجویم کار من خون خورد

من خشم تو مرهم انجاسی سپان کاز است

جان من از مایه نسمای تو پرورده	خلق غم دهند و نرسد بند جان پرورده
کشتن من را قیاس انداز و خود رنج	ز آنکه خون چون منی کی لایق آن کرد
یار محمل اند و سپهر کردان من از دنبال	دیر از آن کردم که جان در خست پیروان
سپه گویا گفت و گو کم کن که پیکان خون	در کشیدن شیلان در دستک نذر خورد
بس کن ای مطرب که شهر از شعلای من	روغن خود بر چراغی رزک نذر مرد
غصه عشق تو بر محرم خوشت جان نرسد	خسرو اتن زنی جای سخن پست

شوق تو ام باز گریبان گرفت	اشک روان آمد و دامان گرفت
پهل بود ترک دو عالم و یک	ترک رخ و زلف تو توان گرفت
جان منی بی تو نفس حق نغم	و ده که مرا بی تو دل از جان گرفت
عارض تو تا بدر آور و خط	خرد بسی بر به تابان گرفت
خط تو بر لعل لبست پست یافت	مورچه ملک پسیمان گرفت

دل طلب کعبه روی تو کرد	حلقه آن لطف برشان گرفت
لی خیار و شب لطف تو	خاطرم از شمع شبستان گرفت
ما و می و طرف کلستان	با صبار کلستان گرفت
چشم و پل دو عالم برست	وزد و جهان را من جان گرفت

جان من بازویش و کبریا است	وای دل اگر چه سبک است
میروی منیر وانی دل	این چرخ خوش و آیین است
عمر اگر بدو و بلا نیست	تو کموس روی بلا نیست
کر دل من بکباب بخشد	کان ملک شومست شیرین است
از خیالت بسجده گاه و دم	اول شب نماز پیشین است
گاه کانی تر جی فرمای	ز آنکه خیر و کدای پستان

صفی است آجوان دمانوش خندت	اثریت جان شیرین دواعل بهجودت
بکدم دل توانم که زو صبو باشم	که دراز ماند در دل سوپ قدایت
منم و منرا حشش همه بیا در لغت	بکجا روم که جانم رها زخم کندت
بخزان جسم مردم حرکت اینک مارا	عذب کل شکستی ز دمان غنچه خندت
ز تو دور چند سوزم میان تش غم	همه غیر تم ز عودت همه رسکم از سببت
در این ادیب تش بتم فکن کزین	تو رسی مالش من من سوخته زینت
برست فدا و خیر و روش مکن بولان	که چون رستی است باری میسم سمندت

عاشقانرا در دبی مرسم شوشت	دلبرانرا خاطر خرم شوشت
جان من از ارجان چندین جوی	چون دین ایام دلساکم شوشت
دینت خوش دوتی که ساهمی	بادشاهی کریم یکدم شوشت
وصل تو خوش بود و قتی دینان	ناخوشیها فراقتم شوشت

هر کس که غم خورد ناخوش بود
زلف ابر خدا شاه مکن
خیر و با پدلی خو کن دل

من غم خوابان ز کمین علم هست
همچنان آشفته و در هم خفت
هم در آن کیسوی خم در هم خفت

گر چه پسر و باغ را بالا خفت
بی تو مادر هیچ وقتی خوش نیام
ز عشقت گامم تلخ کرد
گر غمت غیری خورد ناخوش بود
گفتم ناخوش چه جی پسر و

با قدر زیبای تو مارا خفت
وقت تو خوش کرد ترا بی ناخفت
پست تلخ این جاشی ناخفت
خوردن عنمای تو شها خفت
چون کم آن شکل و آن ناخفت

کیرم که نیست بر شرم ماندگان
پکان شپست در دل من خیزنا صحا

این هم خوشیت اگر خبری باشد است
نی خار باست این که بر اید ز سورت

مردم دین بوی که جو جان در بر کشته	کز جان نیست زنده و جان من آید
نودانی و گسالت باد خون من	باری ز بار من بود ازاد کرد
افق و کان که بر سر است شد خاک	دهن گشان مرو که میزند دهنست
هر خدا که هره ز ما محرمان بپوش	خیر و بس است بیلان کلشنت

کدام سگ دل تشو به جان آخت	که ناز و شیوات از هر جان آخت
کتاب صبر همان روز من فرو شستم	که خوبی تو ترا نخواست به جان آخت
فلک کر که خطا کرد که جریه بین	خفا درست و وفا و ایت خطا آخت
جرات بگر بستان جمعی برسی	ز غمزه بر پیش که این شوخی از کجا آخت
دل قیب بوزد ز آه من بکنم	نمی توان سک دیوانه را وفا آخت

نیافت چه و دیوانه خویش اگر چه
ز کرد نام خط تو و الضحی آخت

گر بگویم که درون من نهان است
در دواش و از دل و چشم بکشت
عشق اند که زمین هر چه شود بشکم
دارم میده که چون خنجر دلی زدم
کشم خاستی اینک هر او یک شمشیر
پرس از آن لطف نیست تقییر غم تو

خون کبری و بدایه که غم بجران است
بجز از سوختن و نه تو شدن جهان است
نوح و اند که چهار سبط طایفه است
تا ز تو بخت من بی سرو بی پایان است
می کشی یا بزم خنده کنی فرمان است
حال خمر و شب تیر بنیایان است

تا جانب کل ابر پستی قدش رفت
یک روز ببا وی و صا ش ز سپاس
بسیار پر افکند به شمشیر سیاست
آلوده شد سبکی دامن کس
مرصع و قناعت که دل غمزه را بود

بس خرم دلها که بباد پستش رفت
این عمر کرانایه که مار لغزش رفت
ای دولت کنس که بر اوین کثرت رفت
زان رخ غریبان که بزیر قدش رفت
اندر شکن طره پر حشمت رفت

رفت آنکه خیرین بود ز بجزان دل سپرد
اندر پیغریا و غم پیش کوشش رفت

جهت بود که چشم تو ما گمان انداخت
که بر نشاند لهای عاشقان انداخت
کمال چنین تو بایی رسید در عالم
که خلق ابد و خورشید در گمان انداخت
شما بل قدموزون و شکل مطبوع
مرا فتنه و آشوب جهان انداخت
دفا و مهر تو ای با محرابان را
بجز از خدمت یاران مهربان انداخت
هر نفس غم عشقت تیر ملا
بسوی سپرد و میکنم تا توان انداخت

جدا غماست که بر پینه فکارم نیست
جود و داپست که در جان سپارم نیست
ماتش سید از خون من آن ترسم
و گرنه نیم ز شمشیر آید از دم نیست
نفس با خرم آمازان من سخن نیست
که هر کوی عدم هیچ یاد کارم نیست
خوشم مدولت غاری و ملک شایبی
که التفات کسی ابرو ز کارم نیست

اگر چه در دل خیر و سوار پس بست

مرا شکر که بر دل از و غبار است

جسم پست ز کس ز خیار تو در نیست

قد و لجوی تو سپر و ناز پرور نیست

بعد مردن اغنای ز عطرانی که بن

پهل شمر کان نشان جبهه زرد نیست

پیدل و دیوایشتم ز تبت مخون گجاست

تا بگویم حال خود با او که ممدرد نیست

تا پیکان کوی او را شسته ام خاک قدم

پیر خیم ملایک دایم از کرد نیست

سپروی آزادی که دارد و بچو خیر و غلام

کفر شمشاد قدسیه پرور نیست

اگر دلم شیفته خوی او

می کندم شیفته تر این جبهه نیست

مستی من فتنه خالین ماند

ایکه تو پستی نه منم بلکه او است

عاشقم از گریه کنم عیب نیست

آب که بر روی من است آب جو است

اگر کلاه از من بکنی بار قیب

طفه دشمن بکن شمشاد نیست

دوش گفتیم که دانا نیست خسرو ازین گونه که در خود کم است	گفت جبریمی درین گفت و گو روزشش کار نیست و نیست
چون کند بر خاک داری در سرت این است کار چون تقدیر دارد در شش از آخر است	چون کل بسیاد داری دل برین بنا است چون کند سلطان سیاست ناشر از حلاوت
چون قهار از خود می خیزد از جهان سر نیست دولت و محنت جو مرد و بر کی است	ای برشت باد جنبین در بر وقت باد است زین دلت عکس جراشد خاطر از شاد است
آفت مردم طمع شد بر جفا کاران خون خلقی ریزی و نالی کرت زیر ند خون	مرغ را دانه نماند طعمه بر بسیار است چون ستم خود میکنی از دیگران فریاد است
چند تن رو در دای از عالم جان سپرد یار یک دانه که خسرو غم خورد و بجزو شکر	چون دلت و میان بود این آب و خاکی آباد است بر دل شیرین جبر و روشن کانه فرهاد است

بخشم که بروی تو قیامت

رسمت برای برون دل

خط تو که سینه مرا سوخت

زلفت سرو بکشته را

انصاف من بکشته تان

کفتی ز لیم بوشش داده

خسرو ز تو نامراد و پدل

بر آفت خود نظر نهادست

اروی تو که میان کشیدست

شک منیت که اوقات است

کز سرو بلند قیامت

زان لفت که داد ظلم دادست

خون می نوشم ج جای با دست

دل را بکنده خود مرادست

منده را با تو دوستداری

کر بمن خوی تو بدست چه باک

جو که بر هم نمی نیاید

خبر در باغ و بوستان منی

کر چه تو منده را نداری

خوی بد از جنین کپان منست

رخ خدین که چون گل در دست

شکر اند لب تو تو برت

و صف لفت همه گشته پرو	بر آن عالمی از و خوش بوست
<p>جاناگر شمه نوره عقل و دین ردت فتنه ز کوشهای دجست بر و نه شده تا باد بروه بوی تو در باغ پیش پرو از بهر آنکه لاف حال تو میزند کفتم بدل که بر کو که ز دنا و کس خا چند کتبی که دای در شمار</p>	<p>فریاد از آن کرشمه که را هم بین ردت آفت کجهای دمانت کین ردت از دست باد لاله که بر زمین ردت مرحطه باد بر دین با زمین ردت پسوی تو کرد اشارت نهان که این ردت کین عشق تیغ بر سپردان دین ردت</p>
<p>جاک ترا تو در همه عالم سپار نیست پس روی باغ نیست جو قد بلند تو صبرم تقدیر دانه خشناس هم نماد</p>	<p>رخا ترا ز رخ تو یک در بهار نیست ورنه آنکه هست لایق بوس و نثار نیست زاغم بدیده خواب و شبها قرار نیست</p>

آنرا که صد هزار دل آرمیده بود
دادی نوید و میل توقف رواندار
از وعده در گذر که سبب ایمانند
ز آنکه کرد بر دل چهره و فراق

در نوبت غم بویکی از مزار نیست
دانی که اعتماد برین روزگار نیست
وز عشوه بر شکن که پیرا شطرنج نیست
از وی بر سر بر تو اگر آشکار نیست

چون سخن در آید لعل شکر معانت
چاره من ماندم محروم از جان
از شام تا چرخ که چون شمع می بسوزد
جانم را خیالت از بس که کرد پریش
کافور لا اگر چه و صمغ مرا گرم کردی
صدالقصه خود گویم که کم کند و د
کفایتی که چست حالت نامد من جواب

آب حیات ریزد از چشم زلالست
تا چشم گیتی را بپوشد بر جالت
مردم اگر نیاید بروانه و صلاست
یکبار که ماندم شرمند خیالت
با دوا جو شیر مادر خونم حلاست
ای ماه اگر نباشد اندیشه ملت
از بس که مانده بودم حیران آن سواست

مردمان

توان که کردی یکدم فرست از دل
با آنکه می رسد خیر هزار پست

ای چشم همه جهان بسویت	دیوانه شدم در آرزویت
دی روی تو دیدم و ندیدم	شمرنده بمانده ام در آرزویت
فریاد که بد شدت عالم	و آن بزم از رخ بگویت
ماییم و تخیر و نحویش	و آفاق همه بگفت و گویت
خیر و بگفت تو ایست	بچاره کجی از دزد گویت

چون غم حیران او نداشت نهایت	عاقبت اندوه عشق کرد پیرایت
وقت نیاید است که دردم جولان	پسوی اسیران نظر کنی بغایت
که تو بتیغم زنی خلاص نخواهم	چو تو خوشتر که از رقیب حایت
ای نه نامهربان شوخ پست	از تو کنم یاز روز کار شکایت

خم تکی گشت و سوز این جان من نیست
نا که رنجیگر محبت من را غنم عاشق نیست
عشق تخم من است ای رخ تو خمش
بادشاکو خون بریزد شمع کو که در زن
بعد ازین ای عقل غرض خواری در گذر
که جمال دوست نبود با خیالش هم شوم
دل که باشد صید تو بهر جگر در گردن
کفی اندر خواب که روی خود بنماید
تشنه خوایی مرد ای دل از نهدان کرد

خون جزو دم در شای دل که شراب نیست
ذوق آن انداز که گوش اولوالباب نیست
هر کجا حلا و باشد حاجت قصابت
بهر جانی ترک جانان بدست صحت نیست
کا نذرین جان بهر دیوانگی است
خانه درویش را شمع باز هفتاب نیست
آخرا نذر ترکش یکتا وک پر تاب نیست
این سخن بیکانه را کو کاشنار خواب نیست
که بکاوی خون برود آید در آن جاب نیست

اصی سباده در من آن سپرد خدایان نیست
و آن کل تازه و آن سبزه خندان نیست

با که می بخورد آن پایت و در خوردن

آن خ پر خوی دآن زلف بریشان چو پست

کل بر غنای ناز نیست بجلس باری

حالت بل چاره پستان چو پست

هم بجان سپرد جانان کم و بیش گوی

با من زار همین گوی که جانان چو پست

پست شد خیر و سکن بلکه کو حفا

مورد در خاک فرو رفت سلیمان چو پست

حرم آن حشی که سر زدن نظر روی

شاد کنی که سر دم در دماغ روی

من ز شهابی بخون غرق و تو بهلوی کیان

خون من در گردن کنی که در بهلوی پست

برشکرا فسون کند از بهر دلجوی لیک

شکری که خود فسون خواند لب دلجوی

موی او را که نتوان دین لیکن زنا

صد که پیش است در سر مو که در بروی

مند و یا زامده سوز داین زیند بسوز

نبد خیر و را که هم گشت هم مندوی

قصر جهان چو شیت لی استوار پست

خوش گشتنی است عمرو لی با دینیت

خوش عرصه البیت منزل دینی بین و لب
هر چند بهترین صور شکل آدمیت
دل در جهان مستند که کین ازین عروس
مردی که در شمار بود چهره و کجاست

انچا مجال عیش و مقام و اربیت
لیکن همیشه سپرد و کفایت
خز آب چشم و خون جگر در کجاست
کوار درین زمانه عیش بی شماریت

در دیر دوستان آه و فغان نیست
از دم سپرد فراق برک حیات ماند
کریه که از پوز دل کرم برون می جود
دل که ز من گشت کم بر تو گمان می برم
یا بحسب روز اطف گفت غلام منی

کاش طایفه و نهان نیست
موجب این برک دیر باد خزان نیست
قطره آب است یک آتش خان نیست
میت ترا خود یقین آنج کمان نیست
از همه عالم فروز نرخ کران نیست

دریا که دل خرب گشت است و فها و ز تش غم کجاست

خون جگر آب شد عشقت
 پیش که کشیم این که زلفت
 کیمه بدل خراب بگذر
 ای ماه ز مهر عارضت
 زلف و تیسره جاست کویا
 آن شوخ زهر قتل چسب
 زمره نه که گویم آب گشت است
 در گردن من ملنا گشت است
 بگر که جبهان خراب گشت است
 استم که جوعل ناک گشت است
 بسیار آفتاب گشت است
 مر سوی با صطرب گشت است

در حین جان من سپرو خرامان بگشت
 گفت بخند لبش جان ده و بویستان
 من غم کفرخی را نه فشانم گشت
 پیوی کپستان مرو جلوه کنان سپورا
 چهره آرا ده را بنده صورت مگو
 ز کیم پستانه دو خنجر خندان بگشت
 کاش که بودی نزار و ده که مرا جان بگشت
 ابر درین واقعه با من کین بگشت
 پیش خجالت مده راه جوانان بگشت
 چونکه معنی پستی سلطان بگشت

دلی کو صبر دار دآن منست	تبی کو دل دهد جان منست
کجا بم کرد این خواب را منست	کنه بر دیده کریان منست
در آید یار و جان و پیش خان	که جان و پست کو پیش منست
جو تیر از دل کشید آلود خون	نخند گفت کین چکان منست
کند چهره و فغان شب نیکو	که گوش خلق بر افغان منست

بزل فغان دلم در بند ما منست	ایسر لعل شکر خند ما منست
دل من بود جانان پند را جا منست	کنون نه دل نه جای پند ما منست
شب شایم ای بستان	که با من که از شب خند ما منست
بنا از در مران چار ما منست	که در کوی تو حاجت مند ما منست
عق ده چون نمی سو کند خوریم	که ما را در کلو پست ما منست

در غنیت اینکه دل خرسید است

ماند پست از فراق جان خسر و

نقش او از پیش چشم خونشان رفت

رفت یار و آرزوی او ز جان رفت

کس به نباشد بخراستش از آن رفت

کس به جراتش جان پستند من جنت

رفت آن به خور آن لحظه جان رفت

اندرا نباحث که از پیش من شورید

و که بکانش جرات در استخوان رفت

آرمان کان سپرد و مجتهد از من میگفت

زیر مویش بود لیک اینجا کان رفت

دل من در دید سر تا بای او بستم نبود

نامه در دم مابه مهربان من فرست

بس که مرغ نامه بر راز او خسر و پر خست

که از چنین تو بسیار نمی مانند

از آنست روز باری نمی مانند

ترا دیگر سر داری نمی مانند

ز گوشت عاشقان قوت نیکیک

کمندت را اگر فقری نمی مانند

اسیری نیستی مگر طره ای

منال ایلیل از هر کیل زار	کز و در باغ خسته خاری نیست
بکر و پهلان چندین کردی	ترا اعی نسیم و کار کار نیست
کمن یا اجنب بر من و دیگر	مرا یا رای آرا روی ماندست
نه چیره و به چاروی لبش	که از بهر تو تیار می ماندست

روز کاریت که در خاطر آموخت	زلفا کشته بریشان و لم اشقه از است
در همه شهر با پیاله گفتند زن مرد	قصه ما و برانیم که از خلق به است
که از جانب با می نمودن و می نمود	مرجه فرماید اگر چه خیانت است
حاکمی که بکشتی با نیرینه یا سواری	حکیم ندیده ام و حکم تو بر بنده رواست
میرود غافل و از بس بخت گنج گاهی	خیر و اندر عشق لغزه زمان جابه در است

رخ تو نور دیده فرست
 لبت منخ رویی کست

کار دیگر مکن مگر که شوینے
بندہ را در غم تو نیست خبر
نظری کن بزبان و چشم سیا ۴
بندہ چسپرو در آرزوی لبست

زا که ای شوخ کار تو و گریست
همه یاران بندہ را خبرست
دیدہ در اسطار یک نظر است
مکن افتانده بر دل و جگر است

رسید فصل کل باد غبار فشان است
زمان عشرت با بخت زیر سر روی
عجب که جام نمی افتد از کف نکس
بهر و باغ که پسند کنون که دیر غ
اگر جخلعت کو از قماش خال بود
سگفته باد کل دولت تو تا مابد

کار خانه بستان است رضوات
شراب خوردن یاران بروی را نیست
چنین که از می عشرت فشان و خیران است
مزار سپرو بهر گوشه خرامانست
کنون ز طایس لعلش مگر که دانست
کمی که بیل او سپرو شاخوانست

خیال تو ره چشم بر آب بگرفت
چگونه خواب دیده را خب بران
گرفت آن لب چون آب زندگی خط
پسوال بوسه جو کردم از آن لب جو شر
شب وصال تو ز دهنم بر فلک خیزد

عنت و لایت جان خراب بگرفت
چنین که خون حکر جای خواب بگرفت
لبان سبزه که لبهای آب بگرفت
پسین آمد و راه جواب بگرفت
که آن کند جو شکرین طاب بگرفت

رخس بریدم که بویستان این است
سخن شنیدم از آن لب که در دهان تو
که ز دیده کشا و میان باریکش
که بگشیش که بخورشید بر توان فتن
ر بوده سر لافش شدم ولی دامن
بیار جبهه نمودم که روی زردم بین

لبش نخبه در آمد که قوت جان این است
سگر فشان شد و کشا که در دهان این است
بر سج و تاب در آمد که ریمان این است
نمود زلف پسپل که زرد بان این است
که زانغ سم زرباید که استخوان این است
بدید و خنده زان گفت عفران این است

جلال

جمال و بگلک عرضه کردم و خورشید	منو و جبهه که بر کاله از ان این است
زبان کشاد که شمع تابان شد هم چرخ	مزار خانه بسوزد اگر زبان این است
روی نیکوی تو ز من نیست	نیکوچی بنتر از من نیست
دست است کمتر از ده	رخ ز خورشید در من نیست
بی دمانی و ملک خوبی را	چون سلیمان شدی که خام نیست
بستی پست در دمان یو	در میان بستی هم نیست
کر جهان غمت بر دل من	چون تو اندر دل منی هم نیست
باره کن جان سپر و زعم خویش	کین حراحت پیرای من نیست
روز کاری شد که دل با دماغ بجان گرفت	از نصیحت بازگی کرد و دلی کان خو گرفت
مشکل است آرد بودن دل که باد لب پست	مردنست از عم جدیدی تن که با جان گرفت

من شبی چون دارم زین دل تاریک روز
عقل پرورش شد دل پریش کن گفت
آنگهی کی دارو از اسپ کند تر نشد جگر
دل بر لبش ماند از بوی سلیمانی مجوی
گر خیالت می پس دل شد از ان پاش
گفته خیر و بخیرین سرش حال بوست

خرم آن ره که با خورشید تابان جو گرفت
ما که هشیاریم باد یوانه سول خج گرفت
خضر سیرا پی که او با آب جوان جو گرفت
زانکه عمری شد که او در کافورستان جو گرفت
هم من کنار کین یوسف بزند انجو گرفت
جوان دگویی که او باز خم جو کاخ جو گرفت

ز من باز که میان می داند
پراز خوشت جوی دید من
هلاک جان من آن سپرد
غم و در غم پیری از کسی بس
خراشیده بود آوار مرغی

دلی رفیت و جانی دور ماند
که از سپهر روانی باز ماند
که روزی از جوی دواند
که او از خان وانی دور ماند
که او از آشیانی دور ماند

تبی یاوشن ای خیردوی

کزین در با پسبانی دور دست

زلفت بظلم کر چه جهانی فرو گرفت

توان همه جهان همه پیکتار مو گرفت

در ماهتاب دوش سر امان می شدی

ماهیت بدید و جادو سبش و گرفت

مرح کن کنم که روی در خوش می کند

این چشم رویه که روی تو خو گرفت

بوسیدم آن لب ز سگر یاد میکنم

آخر بخوابد آن نمک در کلو گرفت

وقتی زبان طعن شد دم به پدلی

اینک دل خراب مرا حق او گرفت

جان ده بود خیر و پیکر نیکوان

عشق رسید ما که او را فرو گرفت

بند زلفش که هر مودل و کیر بست

بر دل من در شادی و طرب بست

مژگان آخته چشم بجو سان بنده رسم

من از آن ترک که صد دهنه و بخت بست

ابلی باشد و چیم سرو لایاری

با سپاری که بغیر اک بسی سر بست

زیبایک است که در قامت او دیدم
هرگز آن کس بر خواب بزدیم شد
جان سپهر و بطبد مردم و پروند

همت پیوده بر سپهر و صوفی است
مردی این نیست که بر غزدگان است
ز آنکه این موی تو سر مرغ مرا پست

زلف سیاه تو مشک چین است
لعل بویکن خاتم چین
ماه پستخت در آن نیست
کفتم که ترا همین غلامم
ما را ز لب تو نیست قتی
تو غمزه و خنجر نی بجنپرو

بالای تو سرور استین است
هم خط و نقش آن کین است
قدست لب سخن در این است
کر پست کناه من همین است
تدیر چه بود قیمت این است
کش تیر سپهر در کین است

ز خون دل که بر خیار ما جانی نیست

بخوان بطبق که دیاج وفا نیست

بجان عالمی غمت میکنم که باد اویر
نفس پدید آید سو پس نماند خیرین
بسو ختم ز دل و از خنیت می کفتم
بنال بردار و سپردا که این سلطان

چرا که هم سپید و هم دوا می پست
که بشنوم ز تو گین مردن از برای
که آخراین دل بد روز من بلای منیت
شناختست که این با که کدای منیت

ز بس که کوشش جانی پر از خانه منیت
به پدلی اگر م جان و در عجب
چو شمع سو ختم از نام گفتش شب
میان جان تن را از من فتد دوی
تو در درون من از جان خسته شگ میا
در و ن من همه شب چون چراغ میوزد
تو آن من نشوی نیست بخت نیک

شهر بر سپهر کوچه و پستان منیت
جو دل نمیدهد پیکش که مبتلای منیت
مرا ز بانه آتش همین بان منیت
زدوری که میان تو و میان منیت
که یک دور درین خانه ممان منیت
مگر فستیل آن مغرا پستان منیت
همین بس است که کوی که خیره منیت

کبریا پر شکوفه و گلزار خرم است
چون با صبح کرد غم آباد کاینات
جز میل غم نبارد ازین تقفیلگون
اهل تمیز حار و حقیر منزه حلق
چشم طرب مدار کبشتی که جرخ نیز
حقا که یک بیاله دردی پاشم
چشم و کنج فقر و قناعت و تریه

مارا چه سود چون دل بسته غم است
بسیار کشته ایم دل شادمان گم است
مسکین کسی که سپا کن این بنظر ارم است
جامل به نزد خویش نجات مغم است
با خلعت کبود از اصحاب نام است
خوشر بسی ز جام و سپهر پرده جم است
می نوشد از کوی پاری محرم است

کل ز چپاره توبی آبت
با خیال تو مردم چشم
مرثای کج دل آویرت

نه ز نظاره توبی مایست
کا به سخا نه کا به محاسبت
کجای دکان قصاب است

آمد آن بجانم امشب	شمع را می شمع که تمناست
این لپسته غرق خون تو	چپته در میان عیاست
غرق شد ز آتش نایت خیزد	زان کش از دید تا بلب است

لعل لب بجاشنی از انکین است	رویت بنار کی ز گل و یاسین است
نه فرق در میان تو و آفتاب هست	دید آسمان بسوی تو و گفت این است
ای شوخ با تو در دل من جای کرده	این است دوزخی که ز خلد برین است
بی شمع خویش دید و من بستی	آتش دروزنیکه روشن چین است
چند وقت کنون و دلت خوش گذشت	جم را یمن نمونه کشتی است

ترک من طره شوش کرده است	ماه را از خط نقش کرده است
روی سحر آتش او را برود	ماه را فعلی در شش کرده است

رشته بزم مرا پست

بس که زلف او کشاگر است

دیده چشم من بسی ز پاره خان

زان میان روی ترا خوش کرده است

شد بریشان خاطر چرخ

یا و آن لف شوش کرده است

نگر کشید عشق دلم ترک جان گرفت

صبر کرد بر بای سپهر اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن آزاد شو رسم

آپان ترک مسجوتی جو توان گرفت

ای آشنای که گریه کنان نپدید می

آب از برون مرز که تشنگان گرفت

نظاره هم نکرد که پوختن مرا

آتش که آتش زو از کین گرفت

اکنون که تازیانه بجران بشیدل

صبر میده را که تواند غمان گرفت

خبر و اگر زد و پست خور و تیغ آبدار

زانش چه غم که شمشیر اندر زبان گرفت

مرا بسوی تو پیغام دوستی خام است

با قشای زوزه جایی پیغام است

سوز بختن سودای وصل او خام است	مزار جان معدن پس شد خاکستر
اگر چه این دل عید و روز شام است	بیار ساغرمی ساقیا که جانم خست
نه شوخ و نه شک خرامان مست و دگاست	خطا پست نسبت بالای تو سبر و کاد
که این خرابه ز سلطان خورشید نغم است	دل خراب مرا باز ده که لاف نغم
کدای کوی تو ام کرجه خیر و نم است	رنگات حسن کم از یک نظاره ام آخر
<div></div>	
مهر دیرین از میان داپشت	ماه من دل ز دوستان بدوشت
جون دل زوی نیستوان برداشت	می باید کشید کرجه
از بی کشتنم گمان برداشت	دی پند دی بلند کرد و برو
آمد آن شوخ و پیشان برداشت	خاستم جان بجز پیشم
سر خا هم ز آستان برداشت	تا مرا چون پکان میخواست
که و فارخت ازین دکان برداشت	ترک سودای خام کن چو پرو

می گذشت که آن سوی ناکشت

مراز عارض هیچکس نکشت

گذشت از دل با صد نرسیت جفا

میج من چه مرادم نداد جان آدم

کبوتری نبرد پیوی دوست نام من

چو سود ملک پیمانیت خیر و سخن

بشی ز رفت که بر جان با ناکشت

چو کلبه نی که بر تو چکه صبا نکشت

که هیچ در دل آن شوخ بی وفا نکشت

و لیک عمر ندانم گذشت یا نکشت

که آتش دل من مرغ در هوا نکشت

چو بهد تو کی جانب با نکشت

چشم پیش در خم ابرو نکشت

سر که بهلوی تو خود را خوابید

کل برآمد با تو و باش روی

چون برآمد بر رخا کل خطش

فتنه را پیدار کرد و او نکشت

تا قیامت هم در آن بخت نکشت

بخت دستی زد که تو بر نکشت

سبزه نو بر رخا چو نکشت

سر نهاده بر سر زانو خفت

زانویش خنجر و زبر سینه افت

کو سر دیده لب کان توانیم فروخت
بنیم جان زنی در مان توانیم فروخت
بکیا پسر و حرامان توانیم فروخت
همه ملک سلیمان توانیم فروخت
بجو تو چشمه حیوان توانیم فروخت
جان فروشیم ولی آن توانیم فروخت

مردن از عشق لب جان توانیم فروخت
نیم جو در لب جان کنسیریم از عشاق
پسره و طوبی اگر در بدل باشند
بای موری که بر آرز لب خوبان
خی خنجر ما که خریدار پنهان داریم
جان دیگر ز تو در سینه خنجر بماند

مراش کنجه آن زلف تا بدار کشت
سم اول لطفم مثل آن سوار کشت
که جان سوختگان را جراح و آزار کشت

مرا که شمشیر آن ترک کفزار کشت
پواری شد و یک شکل و صبر از نظر
مگر که با دهم با و در شش کلکونش

طلب که می کنی از خون من که مرا
جو ماست که در افتد بدم خنجر و را

کمان عشق به پیکان آبدار کشت
بقید زلف در افکند و راز کشت

مرا دلخ تو بر دل ما دیگار است
اگر جان سپرد و گور و غمی نیست
شدم چو ذکر شده اندکی کن
ز ذوق می که از می پست تم
غلام آن بتم که ناز نیشی
مرا خانه است زندان بی تو
اگویت زرد و رسد چو آخر

ز داغست سینه من لاله زار است
تو باقی مانک مارا با تو کار است
که من نو باده و می پست کار است
چه اگر پار سپا کوشی رخت
نظر سم بر جان اندام با رست
در و بام از خیالت پرگار است
هوای من کوان با سازگار است

شاخ گل را نسیم جلو هر گشت

وقت کلبه کتب بلبل سحر است

لاله از پنکثاله کی میرد	ایکجه چانه پر شود دگر پست
جسم تشکشید است اما	خواب پستی از آن کشیده است
ساقیا پیوی من فرست امروز	کشتی می که عمر بگذر پست
میدهد سپر و از غم تو خبر	ای خوش انکه کی می پست و پست
<div></div>	
من و شب زندگانی من این است	دل و غم شادمانی من این است
همه شب خن دل نوشتم بیاد	شراب رخوانی من این است
من و کج غم و شبهای تاریک	طربهای نهانی من این است
ز بند چشم من در بر لیاقت	که شبهای راجانی من این است
که از غم میرم و که زنده کردم	طریق زندگانی من این است
رمانکن تا بسمیرم زیرایت	که عمر جاودانی من این است
بس است این قیمت خیر کوکوی	علامه رایگانی من این است

لب لعل تو شراب آلودست	ز کس مست تو خواب آلودست
چشم مست تو که خواب آلودست	اگر از کرمین کی کرد
بر کحل را بکباب آلودست	خوی که ترک کرده کل و سی
لب تو که ز می ناب آلودست	از تری خوابت جکیده کوی
کز شکر راه خواب آلودست	سخن تلخ تو را نشیرین
که حدیث بعباب آلودست	بند چهره که گذرد امروز

چشم و دل مرد و بیدار تو آلودست	نه مرا خواب چشم و نه مرا دل در دست
غجه بگفت سرش از بخوابد پست	بروه شد پاره پس این را بخوابد پست
سر نهالی که نشاندند پستان پست	تا بگذرد جهان پر و بلندت برخواست
خونم آن که بریزی و مایه در دست	بر خون بختیستم دست جامی خندین

منح صورت همد و توان کی در آتش است

جسم خنجر و توان لب ز دیار پنا

چون جان من خد کند با را نشانیست

ناو ک نی جگر زه تود ز ماه نیست

در شخص بی کایت تو ج حاجت نیست

دیوانه گشت خلق و بصیر افتاد زار

معلوم کرد دت نفی کین بهانه نیست

من در دم بسین تو بهانه کان ی

انکار کین پر زده دین اشیا نیست

ای پند کوه در پی جام نشسته

در خط دیگر آن قسم عاشق نیست

جز با خط تو عشق نور زد دلم بی

خنجر و بصوت نغمه زمان این نیست

کوه کران زماره من رقص میکند

نظر اهل محبت همه بر صورت است

آنکه در دیده ارباب نظر طلعت است

که نظر نامی خلاق همه بر قامت است

باغبانان مبر از باغ بر وزن سپهر است

نظر عاشق دل سوخت بر جنت است

سویس زاهد در ماند بهشت است و نفیم

برو پر منانم و بستم نظری
خیر و ار خاک کف بای تابش حبک

این بخش از آن کی طرمت کویت
مر که شد خاک کف بای تاب دولت

یکره غباری را پستان فرست پی جالت
آخرم از نظاره از دور دست تو کر
در پند پروازست جان شین کسیر بکیم
ای بر نیسانی بگو آن شبم خوشیدا
کفتی بخند چسروا من از تو دارم کرب
تکیه جان خویش را با جا را دارم و بت

تاکی جن شد تی چشم من از خاک دست
دست میدم کوته است از ساح نخل نوبت
زینا کس پسنم حال خود شاید نیم دیکت
کز تشکی در تعدد یا خشت شد نیلوت
تکیه جان خویش را با جا را دارم و بت

منو آن رخ چون پیش شمسیت
شکم که تا بقیامت امید ورسیت
ز طعن سر زشای پند کوج رسایت

هنوز جانم از آن لطف دم شکست
این شبست که روزی با چیت
سر مرا که هف کا بسک مردوست

مرا زبانه

مزار نامه ایسلام مایه کرد خطت	که بار نامه کف هزار بر من است
مکو که بر لب تو لب نهاده ام در جواب	مرا که جان لب شد جایی این سخن است
چه خوانیم سوی کداز ترک سپهر کبر	کجا اسیر رخت را سپهر کل و من است
هر که کند تو کرد پیش پستان رفت	آرزوی روی تو ز کل و پچان رفت
تا تو نمودی جمال عشق همه سیکو	رفت برون از دل و نفس تو از جان رفت
خشم بسی طعنه زد و دست بسی پند	جستم دلم بر تو بود کوشش ایشان رفت
سیل ملامت سید کرد غم جان	صبح قیامت دیدم وین شب سحران رفت
میت خرابت دل عیب یکن ای خرد	کن یکن با دشاه برده ویران رفت
بر سپهر راه تو شد حسرت یکن ملک	مورچه بهر حیات در پهلوان رفت
سر قدم کا نذر آن سپهر و زمان گرفت	وید من خاک را شن ابدان گرفت

پسر صید خواری نهادم بارها بر باغی و
جان را برد پنهان از تن و طعنه کرد
خونی و خاص از بی مایه فانی پیش کرد
دل که اندر زلف و کم گشت توان من
با دوزخی که شدش کفند بر روی
مرد افغانی که چپ رو کرد از نوک مرده

کافر کم کر هیچ وقت آن پیمان گرفت
دل بدشواری با پوینت و آسان گرفت
یا فلک پیم وفا داری ز دوران گرفت
جشم کان بر روی و افتادش توان گرفت
دید چون عیش قدم از آب چون گرفت
دید که ریان من یک یکت امان گرفت

مرده از بر کس خیز تو تا و کز دست
جست آفت غمزه قته قد قیامت خط
که کند چشم لطف بر دیگران پیش کن
جان را در میکشد بر یاد چون دوستی
ساقیا که می خورم از دست تو نیست

در دیو و مردل از رخ خدایت و زلی
زندگانی چنین جفا مان حد چون نیست
خیزه نادیده آلوده تر دانی است
جان من از توجه پنهان شکار دهمی است
مردم را شرتی دهم را رو نمی است

ضمیمه

خسرو پدل که می نالد بیا دروی تو

بلبل باشد که نالان در سوای شست

مر سو که ما بزار کر شمه خرام تپت

صدل فاد ه پیش بر نیم کام تپت

جام فدای زلف تو دادم که برست

کین جیت موتی فقه کوی که دلم تپت

خود را ز تو پلام کنم زان سخی می

میرم اگر کان بر م کین سلام تپت

خونم یکن یکن که فو و یکجک خشم

بر بر کین کلک فاش نام تپت

مستی کرم تمام سوز و عجب یار

زینیا که دل به نجن سودای خام تپت

چند و که حسد وانه سخن کج آورد

یک خنده و طیفه او چون غلام تپت

یار بی موجب دل از ما بر گرفت

یار دیگر حبت و ناز بر گرفت

دل غبار و ناز خود پر و ن

عالمی در خاک و کجاست گرفت

لعل او در دل برای پستاد بود

خطا و کان استاد بالان گرفت

باک میکردم سرشگ آتم بحبت	آتش اندر هستین ترک گرفت
ناصحا کوی من در دل برگیر ازو	روی اگر اینست توان برگرفت
جان سپروازی این و زبود	کو بخون عاشقان خنجر گرفت

یار که این درخت کل انکس است	وین خنجر شکر شکن از بوستان کیست
باز این سپر که میکند از کد ام گوست	باز این ملاکه میر سپر از بهر جان کیست
از خون نشان تازه همی پشش لب	تا خود که بازگشته شد و این نشان کیست
می گفت دی جو بر من افتاده می گشت	کافکار گشت بای من این استخوان کیست
خون میرود ز دیده و جان میرود ز تن	این زخمهای خمره ناهربان کیست
شبانه ام شنید و بر سیدار چپ	کاشب نخفته ام همه شب این فغان کیست
این نورش که در دل آرزو منیت	داغ کیست لیک کنویم از آن کیست
جانا اگر شپیت و سن بر دهن نهم	خود را بخواب پیاز و کوکین بان کیست

<p>خبر و که خواب می کند به بکانت</p>	<p>پدا از انت که شب به بکانت</p>
<p>کر کشی بای بودی یار بودن شست عاشقا ز پیش خاں چار بودن شست وز عتاب خشم در آرا بودن شست چون پکانم شهره یار بودن شست نم نشین عاشقان را بودن شست</p>	<p>یار اگر بر گشت باغیا بودن شست غنی گرفت ما زرد جانان عیبت جنگهای او و شست ارشستی اجا بود که جاز من شیر مردی ناید از عیبت خبر و اگر در نمی کنی نخلوگاه دوست</p>
<p>بجز صراحی و مطرب نخواه محرم هیچ که پیش سمت او پست مرد و عالم هیچ ولی میان تو یک موئی اندازانم هیچ نم ز مهر تو شد سایه و آن هم هیچ</p>	<p>بغیر جام دما دم مجوی مدم هیچ مجوی هیچ که دنیا طفیل سمت او تنم جو موی پراز تاب و در و نیسم دل ز عشق تو شد ذره و آن هم خون</p>

ازان دای دل خسته در جهان بخت
دم از جهان ج زنی نمدی طلب خیر و

سکینیتش بجز از بشته تو مرهم هیچ
بجکم آنکه جهان بکدست و آنهم هیچ

خبر و یاک همه شب بدل من کردند
من جوهر غافقین غمی برندان کردم
اکیان کر پیه خوابان بومین میگویند
آنکه کار زنده همه تخم ملامت یارب
تا کوشتی بدل من بس ازین جنین و را

خرم آنروز که در دیده روشن کردند
و قشای خوشش که مگر دکل و گلشن کردند
برده بردار که دیوانه تراز من کردند
زآه دل حله جو من سوخته خرم کردند
عقل جان مرد و کجا کرد سپهر تو کردند

دانند که وقت جهان خوشند دیدارند
محرّم درون برده مقصود میشد
جان نیز هست بارگران آن کرده را

خوش و قشای که گوشه غزلت کزیده
خبر عاشقان که برده عصمت دریده اند
کرده اند که بر غم عالم وحدت جریده اند

نارفته زه دویده بجای میرسد	ما جابر رفت زه آنگه رسید اند
و آن جان کنان که در غم مات جانان	جان آوده اند و پار و خاکی خرید اند
چیز و کوی بد که درین کینه از صدا	خلق آنچه گفته ایم از ایشانند

آباد شد دل که خراب بهر آن شد	چین بهر آن افت صاحب نظر آن شد
بس از دلهما که ز تن بر بخت راج	آن مور که کرد لب ساد و شکر آن شد
افسوده جمال خط خوبان به شناسید	کین سمر نه شایسته ناقص صبر آن شد
ای صبر و لم دقتی بکجه توان یر	کان دل که مرا بود از آن دکر آن شد
حسرو که ز دیدار بتان تو به بسی کرد	ناگاه جو دید آن رخ زیبا نکر آن شد

ای که بر من جور تو بسیار شد	زاریم بشنو که کارم زار شد
من خود اندر سر خونم داشتم	و ده که سودای تو با آن یار شد

البت بر لطف جان خط کشید

لطف جان من از پر کار شد

تا نهادی دست و پا در کارین

نیکو از ادبست و پا از کار شد

مر که چون خوشید بر میبید

چشم مستی تا که آن پیدار شد

مردم چشم از لب کشیدند از

چشم چهره و خانه خمار شد

امل خرد که صرف جان از بکشند

باری حدیث مهر و محبت بکشند

پند از جسد دهند عشق تان مرا

من اضمیم که بند زبدم بکشند

کز اهدان لب بر روی تو بکشند

ای بس ناز را که ز حیرت بکشند

مایم سر نهاده بیای تبی که خلق

آمین از برون برو بکشند

ریزند خون یکدیگر را پس که هر تو

با یکد کرد و دیده من با جگر بکشند

شد کشته تو سپهر و وجود حیات نو

زان شکران عشق که حاجت و آید

ز ناک

از آنکه غمی باشد و گفتن نتواند
از ما بشوق قصه ما ورنه چه حاصل
از اسکت نم آب و کم گوئی ترا گل
عاشق تواند که کند ترک سر خویش
ای گل زینم تو گشاید دل شکم
بر خیر و پیکین همه سختی بود آسین

شب تا سحر ناله و گفتن نتواند
پیغام که باد آرد و گفتن نتواند
تا باد سپهر کوی تو رفتن نتواند
ترک سپهر کوی تو گرفتن نتواند
بی با صبا غنچه سگفتن نتواند
فرماند چه سبکست که بگفتن نتواند

ان طفل سخن گوی که شکر شکنی شد
بس سنج در آ که کند جاک زهر سپو
در سینه ام آن یوسف جان کس در آ
پس طمان مرا سحر گرامیایه فزون باد
چون هریان جان دسم از جاک وجودم

چون پت لبا شیرجه شیرین نهی شد
آن گل که ز نور روز حوالتی جانی شد
کویا تن من کردش پر پستی شد
کرد دولت او طاعت عاشق گفتی شد
تجانه برارید که دل بر سینه شد

خبر روی گل که بران روی کشیدم

آخر نمه خوانا چشم جو منی شد

آن پسر و خزان من آخر پیر آمد

و آن دولت پیش آمده ام پشتر آمد

آئینه جان وی نمایمت چون

آئینه روی تو مرا در لطف آمد

در دیده من مرد مک دیده نخبند

اکنون که مرا روی تو در چشم در آمد

کارم همه غم بود ز برآمدن کار

آن غم همه شادی شد و آن کار برآمد

در بای تو خبر و چه کند که رسد پیر

کز آمدنت عمر کرامی پیر آمد

ای تل دل نخواست جو من که گشاید

و آنکه نظاره رخ آن پستان گشاید

سویش می کشید بازی لطف خط

مانا بران شدید که بازی بجان کشید

از پیرم رویه مشوید ای دو چشم من

از خاک بکاش دامن من گران کشید

اکنون که خاک پوششش می کنم سوخت

از خاک خواهم اغوشش کشید

ناکستی حیات من اذ عدم رود	بر روی برده دل من بادبان کنید
ای دو فرشته قصه من شد و بال من	تقریر هم ز خون من این دستان کنید
خبر و زرد دل حبشی شد برای دوست	پیشانیش باغ غلامی نشان کنید

آن نخل ترک آب ز جوی بگر خورد	چهاره میلی که از آن نخل رز خورد
من چرخ بنین ز رخش کستم ای حریف	ورنی کیسه شراب من پشتر خورد
آن خن گرفته که تو پیاپی او سویه	پیدا شراب نوشد و پنهان بگر خورد
دل شد خراب در قبح اول و سوز	دیوانه باش تا که دو جام در خورد
هرمی مراد من را وان بود حریف	مرد آن بود که تیغ سیاست بر خورد
عش طوطی است خنبر و پدل بداتم	گر نخبست خویش غصه بجای شکر خورد

افسوس این حیات که بر باد میرود	کار جهان بر روش داد میرود
--------------------------------	---------------------------

مردم زمين که پے روی ديويکتم	بر آسمان شسته بفریاد ميرود
صانع کج بکشد و بازی جوشاخ گل	ين پنج روز عمر که بر باد ميرود
ای من غلام ستم آن نیک بنده	کز بندگی نفیس دلازاد ميرود
آهسته نه بروی زمین مای گادی	بر روی شاهان بری زاد ميرود
گاه خمار صدفیت تو بهی کم	چون پای آید آن سدا ز یاد ميرود
ناصح بپند دادن این بت برپا	خاطر سبوی آن بت نوشاد ميرود
و کین دل خراب عمارت کجا شود	سیل غش خنین که بین یاد ميرود
خیر و زبان تو بکشد در دشت اثر	بلکه سخن به تیشه و فوهاد ميرود

خوش آن شب که چشم بران بود	مره مر زمان شک بالایی بود
تم در ره دوست مال گشت	چه تدبیر چون خاک آن باجی بود
شب و دشمن هم بد بود از خیال	اگر چه در از غم فزونی بود

<p>که صبر مرا کار نرسد مای بود که تا بود چهره و شکر خای بود</p>	<p>بکش زارم ای عشق کان لمانه یکی بوی زان لب در نیمه</p>
<p>و غمش آن آب که از دهر بسوی کند مرکبا کریم عشاق بگویت کند بس که تا زور در اندیشه روی کند که مباد از طرف روی گویت کند آید وارنسب شدی خویت کند</p>	<p>ای خوش آن باد که سر ز بگویت کند یصل ششم همه خوست نکوشت نای همه شب بچود و دیوانه از فکر خیال سپید شعله آه من من بی پیوم نیم شب بر سپر کوی تو نهانی حسرو</p>
<p>نبود عجب اگر دل او اینچون بود عشق وقت آنکه با جو تو پی شین بود رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود</p>	<p>ترکی و خوب وی کسی کو حسین بود مایم و خوا بهای پریشان نام شب تینم نه برقفا بکلوران که وقت مر</p>

پایه مرغ از من و سپویم

دیوانه را شرب دی این شیر

خیر و غذای جان دل را از آنست

آری غذای مورو پس انگین بود

آرام جانم میرود دل اسبوری بود

اینک شناس چال من کو همچو من مخزون

کویند حال دل و کر میو بان آرام جان

این کسی کشتن توان کواز دلم پرو بود

رخم مباد ابر تنی چون و مباد او شنید

من دلم و سجو منی کا ندوده دوری بود

زین در که از خشم افکنم بر کشت چوبم

چون بیانی شستم کا ندر و کمنون

رخسار او جویم می و زلف او خواهم خمی

دیوانگان ادر می سودای کونا کون

بلی و زلف مشکبو اینک کس پند فوا

داند که رنج را جرد کرد و محزون بود

افغان که ان شیرین بان از دیدن شنید

از خیر و آموزد کمنون سر با کون

آن غمی که کا بهر خوشی است با جلد

از زلف فتنه بار و از رخ بلا بکد

جام لبست که محشما ز حرام باد	زان سبر عجب باشد اگر برکد اچکد
ایمن مشوز یارب شبها که دل	کریان عاکبتند که خون از دوا چکد
خاک درت بحشم و من از کینه خون	تا خود جزار بشم من این تو تیا چکد
محکم قبا بستند که دامن کبیر دت	خون سزار دل که ز بند قبا چکد
شمشیر آبدار کشیدی بر اهل عشق	یارب که چری زان سوی ما چکد
بومیردی و از بی خوریز خویشتن	چسرو روان که تا خوی است کجا چکد

اگر ز حال من آن شوخ را خبر باشد	بسوز داردش از پیک سخر باشد
حکایت من و او عشق نیست میدانم	که عشق دیگر و دیو اینچه دگر باشد
تو پس که دل مارا کجا بدت آری	نه مرا که پستک ترا پیشش گرا باشد
اگر منک جکد از دیدن من عجب	که دیده را ز خیال لبست خبر باشد
منک ز خنده میفشان بچشم من مرا	بنوک مرمره بر کاله دگر باشد

بپوختی دل سپرد و مکنید ای
که آه خونگزار بسی تر باشد

آنچه توان در غمش جان بکشد
تا بدان غایت که توان بکشد

ویدنا خط ترا بالایی
وید خط بر آب چو آن

آنچه دل مجید از زلفت کشید
از لب لعلت و وجبت آن

میکشد خط بر پلما نیست
و آنکه از خون سلمان بکشد

کز شوخی تیر بر دل میریزد
خیمه چو بار از جان بکشد

آنی که از کشته و نازت پیرشته
نقشی جو تو بگل فاکم نوشته اند

جان سپود آمد و بخت در شمشیر حیات
زان بر خیمه مایه لعلت سرشته اند

کر پای ز زلفت تو بر زاهدان
در حال یو کیر و شان کوشته اند

عشاق بخر جگر بسته بر باد
زان دانهای دل که بکوی کشته اند

نمزدان

خبر و از آن بجای بخندان تو قنار
کش پیش دیده پرده تقدیر شده



آنجیک خدای حیوان کرد	لب لعلت منرا خندان کرد
حشمت مدد و راز جان وی	که از حشمت دور شوان کرد
چون می آفتاب نکبت	لعل از یزید پیک پنهان کرد
ابو ارشدم در دذانت	کو من خویش را بریشان کرد
توبت آذی و شخت	آتش سینه کلستان کرد
زلفت تو بکرد و لهما	و آنکه اندر چه بخندان کرد
گشت ویران کرد به حشمت	این چنین خدایانه دیر کرد
دل و بخت زلف او برین	آنکه از غمزه تیر باران کرد
خبر و اشعیر شکرین ترا	من چگونه که وصف شوان کرد

در نور جهان نظر می کند

تو لب خود شوی بدین است

پند که گویند بدل پوزیم

تا غم او گشته مراراد راه

خیر و اگر سیر ز جان شد

جان دلم زیر و زبر می کنند

خلق که حلوائی شکر می کنند

پس خسته را سوخته تر می کنند

جان دلم هر دو پیغمبر می کنند

خلق بر ویش چه نظر می کنند

آمد پسیم وزان گل خندان خبر نداد

من چون می که سیکله آن بهار حسن

گفتم چگونه می گشته وزنده می کنی

دور از در تو بنده بکنج فراق سر

دادیم جان تقیط و فغان سبب کما

وز راه یار سپهر بدین چشم تر نداد

بوی زهر من نسیم سحر نداد

از یک جواب گشت و جواب و کرداد

نهاده و آستان ترا در و سپر نداد

تخم و فاکه کاشته بودیم بر نداد

آمد بروی آب سهم راز ما رستم
مارا کجاست که یه سپهر و که در دوا

بیا هم خویش آن ترک کج کلاه بر آید
نگاه داریش از سوز جان خلق خدایا
فاده در ذوق او دلا میر که نفسش
ز جرم عشق مرا تو پست بند و لیکن
شبی کجا ترک سپرز خواب ناز بر آید
چنین که اختر خیمه و بزرگاک فروشد
نفیر و ناله من بر سپهر و ماه بر آید
جواد حسد آمد و هر سو من را آه بر آید
نه رشته است کران غرقه ز جا بر آید
مزار تو به کجا پیش این کناه بر آید
که آفتاب نیارد که صبحا بر آید
مکر بدولت شاه جهان پناه بر آید

بگوی عاشقی از عافیت نشان دهند
کرت تبی دشراست وقت غم شمار
ز دست می توان داد خوب و یا نرا
که در جهان کبھی عمر جاودان دهند
مرا کبھی که بدو این دهند آن بندند
اگر چه داد دل یار محرابان دهند

دلم حریف تبا کشت ساقیانها	سنگ شراب مرا پایا عکران سید
بخور ترک جوانان طریقی خیریت	همین بود که ز خون پریشان منید



کسی کو چشم خونباری ندارد	بند و بار مقداری ندارد
من از خجانه دردی کشیدم	که انجا محتب کاری ندارد
پساری هست کیر افتاده را	که حسرت تو در جهان ندارد
دیان بسته ماند بادبانت	اگر بخت کفر لغتاری ندارد
نیستم زاهدی که کفر لغت	بزیحسرت ز ماری ندارد
مگو که خجسته مرغ نیست خیره	امید رستن ماری ندارد



بگلشت چمن پستان من برون آید	بسرای و اسگوان من برون آید
فغان دل برون آید جوگیرم نام او ترسم	فغان دل برون آید جوگیرم نام او ترسم

خاتم سوخت بجزش که چون دل فروزیم
جو در محشر برون آید خاک کس از جایی
نشود و از برم جانبا و یار دیک چشم خون
ز بهر فال اگر خیر و کتاب عشق کشاید

هنوز آن دود در دار استخوان من و آن
مرا این بس که از کوشش نشان من برون آید
که ز کسیت ز دوری که جان من برون آید
با دل صفت غم داستان من و آن آید

که مراد دولت وصل تو میسر می شد
دوش گفتیم که توان دید بخوابی کن
آه من شمع می کشت که تاریک شود
شرح سحران تو گفتیم بنویسم لیکن
که چه بسیار بگفتیم نیامد در گوش

کارم از لعل که بار تو چون رزمی شد
با فراق تو که خواب میسر می شد
باز خانه رخسار تو منور می شد
بنوشتم که در آن عربسی سر می شد
خوشتر از نام تو با آنکه مکر می شد

۴ برفت آن دل که با صبر شنید

چه میگویم مراد دل خود کجا بود

ز دور افتادگان پیش ده ای

که بگذشت آنکه او را یاد ما بود

غیمت دار و صلش را قیبا

خوشا وقتی که این دولت بود

تو ای زاهد که ذکر کوی اویی

بگونه می توانی به بارسا بود

ز در پیرون مران پیکانه دارم

که این پیکانه وقتی آشنا بود

عنایت بس بود بدکشن جاح

ترا که گشتن خسر و ضایع بود

با یار ز جنس بگوید

وین را نهفتن ترک بگوید

از جانب بنده بگوید

در خدمت آن بزرگ بگوید

پندم چه بگوید سوزش من

کرمی کندش اثر بگوید

جان میسر و مرا خبر نیست

جانان مرا خبر بگوید

سپهان جو مانند را خبر

در کوه و بام و در بگوید

عید قربانست و آن غم میدان میکند	مرکه پیش چشم او افتاد قربان میکند
با کیرش شد او مست و نظر با پیوست	جان من می رزد آن سباحت که جولان میکند
می غلطد در میان خاک جان صبور	بس که کرد تو پس او راه در جان میکند
جنبی بر پی که آب حیدرین از گنج است	خون را آب آن جا بخندان میکند
بر لب لعلش که از سبزی نشانی شدیدی	حضر کوی آتش ناد آب جوان میکند
بر دل چشم خیالش خیره و چون جان	گاه بر دریا گذر که در بیابان میکند

بر هم باند دیده پس زان دیار نامد	اثری ماند از من سبزی زیار نامد
حکیم اگر جز پس نخم سفید دید	که ز شاخ آرزویم بر امطار نامد
بنال صبری زده و دیده آب دام	تو نخب شور من پن که کهی بیار نامد
منم و تو ای نه شب بحر و قص کیر	حکیم سپرو عشرت ز دل فکار نامد
بجز بند این و دیده که دو زین باشد	زره تو با صبا هم قدری غبار نامد

بدلم حلیه چکان تو از آن خبر مدار
بس ازین مجوی سپرو دل خفته را از تو

که ترا بای نازک خلد ز خار نامه
جو ز رفتمای کنو یک از سر نامه

بیا ساقی می در ده که کل در بوستان
شرابی خور و خنجر روز باران در بر
بیان خنجر و کل بر پیرز بود شکالی
فغان بلند کن گذاشت خنجر شکم بر سر
حبسین ای ماه خرم کاه می بازی در بر
کلیت نیست خاک استانی خج خج

ز جام لاله بیل پست گشت و در فغان
صبا که لبش بوسید بویش از دهان آمد
گشت آن عقد مشک صبا جو در میان
که اندک خوابی اندر دیده آن ناتوان آمد
برون آیی و تماشا کن که کل در بوستان
که مرغ آن بوستان خیره و پیر الیای

عقل ندهد عاشق پودا زده را سپید
تا جان بود از زهرش بکنم دل

سلطان نهند بند بر پواشده را
که میزند پندم و کر سپرد پند

چون برده زر خیار بر افکند	آن فتنه کدام است که بنیاد جہاں
در سینه من آتش بھران تو آجند	در چهرت دیدار تو تا کی بود این شرم
چون کردن طاعت نهند پیش خداوند	چون بندہ فرمان تو شد خسر و کین
از آن در دیده من غرق خون منب کرد	بچشم من خیال لعل آن قصاب کرد
خیال طاق ابروی تو ام محراب کرد	دما دم سحرده می آرم من پندل جو سحر
مثال میی کا ندر میان منب کرد	همی کرد و خیال ساحت در دیده کریں
که رسوا میشود دزدی که در مهاب کرد	خم زلف تو پسر بر باد خواهد داد میدلم
که اواز کریه در دیانا پایاب کرد	بزم عیش نشین و پیران ز خیر و کریان
ز بهر بردن جان فکری می آید	بیا نظار کن ای دل که یار می آید
به بند دیده کرت جان بکار می	رسید جاک من ای نظار کی بنا

زمپستی ارجه بر سوی می قدس
چه کرد تا که بر آورد به باشد از لهما
مرا که یا دکن کز کوی و بوم
کنون نال بر آید چو پلان چنبره

زهر بردن دل هوشیار می آید
که فرق تا مقدم عیب آید
یکی اگر برود صد نار می آید
که یا میرسد و نوبهار می آید

محل نشین من مکر عالم میبند
جازه دره و دل چون چرخ آینه اری
جو من مردم درین وادی ای سیلاب چشم
دم سپردم ای با لطفی کن میر سو
دین وادی خواهم داد جان کز بر سپرم
شتر با نافرود آور زمانی محاسن
خروش نافرود اشک است از یاد کز چنبره

که می پسند برین دل با هر محل شیر آید
خان ناله دل هم با و از چرخس ماند
زمین با کردنی نشان شترانجا که خوابند
همان سو بر مکر کردی ز رخسارش نشاند
بکوی پربان دای پناه که بگرداند
ز آب چشم من ترچشم شتر در کل فو
کند خاموشی که بر دل غم و بارزاد اند

کل نور سید و بوی زکنا رین یابد	بگنم نسیم کل را که زیار من نیاید
دل من چرا چو غنچه نشو و نما را پاره	که صبار سید و بوی زکنا رین یابد
اگر ای حریف دوری نظری بروی یک	تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیاید
عمه عمر تشنه بودم با مید آب حیوان	بجز آب شور دیده بکنار من نیاید
شب و روز جد دل خون و رخ جو پودا	خوشتاره پیعادت بهار من نیاید
منم و خرابه غم ز خوشی خبر ندادم	که از آن یار مرغی بد یار من نیاید
من خون گرفته کردم نظری گشته شتم	ببت من اگر نه عداست کار من مادم
به شب نشا ط جاناجه خبر ترا سپرد	که بجانب تو روزی شب تا من نیاید

گذرد می و یک شب بخت گذر نباشد	بر و شبی و ما را جبار نچرباشد
رسد تیرا و ج خوب که آفتاب دی	که در آفتاب که مشق تو بی در گز نباشد
ملا متم همه پس صبر منی نیا	چو خوشیت صبر یک بگنم اگر نباشد

نشان بعد دیدن نطق از تو بر گشتن
دل پستند خیر و سخن تو پس هر پس

نشان که خستش بود و نظر نباشد
جو قلم نه و نخواهد اگر کش و پیر نشد

کل شکوه نیست و یار نیست چه بود
بهار آمد و سر کل که بایت همه پست
با شطرنج توان وی دوستان بدین
ز بهر خوردن غم که مزار دل ارم
اگر چه باره امید سیکست خیر و

بت سکر لب من در کنار نیست چه بود
کلی که میطلبم در بهار نیست چه بود
و دیده را چون سر شطرنج نیست چه بود
از آن مزار یکی بر تو نیست چه بود
ز دور جرح سرش پنجاه نیست چه بود

لب از تو و سر شکر پیا خند
جو در پیمودن آری غم
در زنی هست و موئی خند

رخ از تو و ز حسن تجا خند
روان کن سوی به پیا خند
یوسف که یابد بهر مو شاخند

بر لاف و روی تو ترسم ز دلها

۴ بر اتم کن ز لب بسی و بوی

درون آست سر خوش تا بر آ

شب و آتش و دیو آید

هم از خون دم پر و آید

ز خیر و نعره پستانه خند

می برآمد و از ماه خیر تر سپید

کدام دیده خوینار شد غان کش

شبی بصیحت یاری بعیش شستم

ز خون دیده نوشتم نزار نامه درد

گذشت بر دم از شوق صد قیامت

لصد دعا نظری خواست بر حسن و

غباری ز پیر کوشش بچشم ترشید

کران مسافره دور من خبر رسید

که بجز تیغ کشیده دو سپهر درید

همسوز قصه اندوه من لیس رسید

ولی مسوز شب بجز اسیر رسید

در انتظار مرد و بدان نظر رسید

من سپرویدم که مالا تو می

بالای تو پیر و است که کل مسکنا

فریاد که از تشنگیم جان بپاید	کس نیست که آبی لبش نه چکاند
ترسم شب تاری که تو در خانه مای	که بوی سپهر زلف تو پیاپی بداند
فریاد که پیدا ز حد بردی و در	فریاد و پی نیست که دادم بتاند
چیز که بسختی قنداق تو نه دل	که عاقبتش سخت بمقصود رسد

مبارک باد و می کمال اندر نظر باشد	نخسته طالعی کان راه را بر ما گذر باشد
نظر از دور در رویت بدان مذ که کافرا	بهشت از دور بنمایند کان سوز دگر باشد
مذام چون شود عالم که می میرد ما وین	و که کاشیش بیم آن نماندین تر باشد
مکوامی بند کوه اندوه خود بگو که کم کرد	چه خار از باکشی او را که پیکان کرب باشد
مکن عیب از بی و امان تر شاهد برتری	کش از خوانا چشم استین سوت بر باشد
مرا کشتی عفو بهما کنم با تو بدست خود	بکشتن راضیم که خون بهایم بر قدر باشد
نه من آنم که بر گیرم پیر از خاک درین	مگر روزی که اندر خاک خشمم ریزد

میا غمزه زبان چرون سوی در جهان افند
اگر من از سجود آستان گشتنی شستم
بس از کشتن بزبان دهن و پرده
نیکوین درین آنگه چون می میردین کین
یکس و شش و ستاد و پیران
مترس از بیم جان چیر و اگر در عشق بگری

دل بی خان و مان آتش آمد خان و افند
هم انچه کس که تا باری پیرم بر افند
نخواستم تا سپیک می ترا این پتخوان افند
مرا این روز کو را نظر بر من چنان افند
که یاد آرد ز تو چون روزگار می افند
۳۳ که باشد سپیل عاشق را اگر جانی زان افند

مشت کویم و لیکن سخن گفتن نمیداند
ز شب پداری من تا حشمت نشاند
اگر کویم که حال من کیسه او را میگوید
بپشتش فاد زلف و یا فشتی بلبلکس

گلش خواهم و لیکن کل کبر نمیداند
که از شب سحر کاری بجهت نمیداند
صبا دادم که میگوید و کی گفتن نمیداند
زمین فست پیوسته سحر قرین نمیداند

۴۵
مهر آشفته خواهد سر زلف برایش

بگو کر خیره آموزد که آشفته بنید

من بنده آن روی دیدن بگذارند

آشفته میوی که شیدن بگذارند

صد شربت شیرین خسته دلار

نزدیک آب از جوشیدن بگذارند

صد دیده دل مستطیر تو فواید

کشش من چاره رسیدن بگذارند

یار حبه غنایت برین مرغ کشف

بسل نپسندند ز دیدن بگذارند

کفتم که پنجن شب نوم جان کون

مخدوم بهیرم جوشیدن بگذارند

صد جاک شد سینه صید پر دل

وین چرخان جاده دیدن بگذارند

صد خار جفا خور در جبران تو خیره

آه ارکلی از بلای تو چیدن بگذارند

مهر و زمینان که هر سو جاده جان جاک خواهد

جهانی در سر آن قامت جالاک خواهد

رویدای دهستان هر جا که می باید کوشش

کر این زن خاک کیست و انچه خاک خواهد

<p>خدا یار و پیرایه و پادشاهی بجای زنی سادی که او آید که پند حال من خیال خط او همراه من بشد آن روزی از آن لب تلخ میکوی مرسل مرد خرد</p>	<p>جهانی گشته چون آن زکس بی باک خواهد شد من این شادی نخواهم که او غناک خواهد شد که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد که از تو زمره اگر آید بر و نه پاک خواهد شد</p>
<p>من نمیدانم که چشم غیر آن میبکورد حاجت تیر و گمان بوقت مرغ از هوا غیر تم آید که باد صبح بر کوشش وزد باد و چشمش ز تیر غم میل است</p>	<p>چشم بد حقیقت کا نذر روی میبکورد در پیریدن کردن بر و مهرگان میبکورد یاشب از روزن در آید ماه و آنز و میبکورد مر که در ویش نقصان کسیر میبکورد</p>
<p>سرمه بازو کرد و سپهر و نامه وصل ترا ز غم چشم تو صد تیغ خون بچشاند</p>	<p>شوق چون غالب شود در صرار و میبکورد سیم تو دل را در و خون بچشاند</p>

جواد بر سر رافت و زود بر جانب
 ملک می زند و دل می بر جفت
 بسوخت جانم در روزی و شکر خرم
 نخت نخت و ملک خرم میزدن
 تو با بوش نه ای پست ناز و درده

بپاک سپاسهای خون بخت
 جویند وی که لب اندر فزون
 پر سوز من پی سگون بخت
 ز خواب بهلوی نخت بگون بخت
 که عرش را دم خیر و سپون بخت

نه یلای خوشتر سپرد خدایان وید
 نه بدوق لب لعل تو توان یافت شکر
 با همه حسن طراوت جو کل روی تو
 سرور عنای مرا حایتی هست لطیف
 قدم از کوی تو من با کنیزم مرکز
 در غم ز کس سیراب تو این شخص ضعیف

نه پیمای رخت لاله برستان وید
 نه بشکل دشت غنچه ز صند ان وید
 آن گل تازه که در روضه رضوان وید
 که نال قدا و در جمن جان روید
 که چه در رکزم خنجر و پیکان وید
 چون کیمیت که از راه بیابان وید

هم نفا

<p>سبز کالین چشمه جوان وید سمه از دید او لعل پستان دید</p>	<p>خضر خط تو بگرد و منت دانی چیست تا که یا قوت لبست چهر و چاریدید</p>
<p>کل هم آخر قدری پیش میباشیند همه شب بر کز بهر سبب میباشیند تا همان رد تو بر جان دو میباشیند آتش سینه عشاق میباشیند که زره کرد تو بر دیده میباشیند بزن چنبر و اگر کوچه میباشیند</p>	<p>نشش دل که می بلوی میباشیند جان من یا دکن آنرا که بوی زلفت از تو صد درد نهان دارم و پیرو میباشیند تا بود با دجوانی بسر کرد و بان خاک شد دیده بر آه تو و آن بخت نبود جو بر میکن که رخ از کوی وفا شود یافت</p>
<p>کز و بوی شان سپر و خوش فانی باستقبال خواهد شد که بوی یاری میاید</p>	<p>مرا نم تاجه با دست اینک از کزاری میاید بیا ساقی و پیش از مردن من ده که جانم</p>

ز باد و خون بهای خویش میخوام که بارو
جو تو باد دیگران مردن است این کن باطل
ز بهر پایت از مرگان می رود بر خنجر

مراد سینه عنمای کس در کار می آید
بجان دیگرانم زین تن دشواری
بحکم دارد اگر در دیده انتظار می آید

نه از عاشق چن هرگز چنین صورتی آید
مکن ز و مکش ما را پسلمانی است
جو پویش از خیالم دید شب بکفیت
ز فغان و اغما دارم بدل مسکینی
جهام و زیت کاستم من چو آب است
غلام عشق تو سپرو زیر تیغ کردن

نه این بازو که شمه از تن آن آید
اگر عاشق شدم جانما جگر دم کافری
که باز آمد شب و دیوانه مارا پری آید
که با این دشمنان و پست برین داری آید
وگر کون می شود عالم مکران شکری آید
حدیث عقل اشوک که کار پیری آید

مر شب لم بدیت خیالت نبود

تا حال من بقابت کار چون شود

خو نیز گشت مردم ششم جساتیان
 باران لکشت خانه چشم خراب کرد
 دل را پیوسته و هنوز از برای تو
 یخبار که خیال تو مار از بون کند
 ریحی که ماند زین دل صد بار پاره
 کرد دپت او قرا به می پسر کون شود
 دپتم هنوز زیر زخم آن خون شود
 پیوست میزد که درش درون شود
 زین کو که پس کلویه کسی راز بون شود
 زان پیشتر که آن هم اندیشه خون شود

مهر ششم جان بر لب ناله را آورد
 رفت آتش و دل خون شته مار آید
 دوستان من مو پس دارم نالیدن
 آرزو من آن تابیده معدومند
 صد که دارم ولی جان میان رود
 شب می تو به کنم از صبر کار آید
 ناگه را بین باد بوی زاج صبا کار آورد
 عاقبت روزی همان خنش گرفتار آورد
 در چون در پینه باشد ناله را آورد
 وقت روی کنویان بگریه آید
 کیست کان ساعت زبانه را بگفتار آورد
 با دادم باز روی ساقی در کار آورد

زین دل خو کام کار من برپوشید

خسرو افغان دل بر من سیدین آرد

نوبهارن سر کسے اول گلزار کشت

وین دل بر من پوی خباکاری کشت

کر من عذبه کامی دل یاعی خوش کنم

مکشان باز غمش در کج دیوار کشت

محم عاشق بود عکین تر عاشق لب

تن ریشتم شمر آگورنج بیمار کشت

ای بخوابش بگویم با تو نشویم

غم باد این سپهر را در چشم سید کشت

آستان پس خراب است خیر و راپس

اکیں مصلحتی در پیش خاری کشت

همه شب از نکت شور در جگر باشد

خشم که داغ تو سر روز تازه تر باشد

شید عشق که آلوده شد بکفنش

در آفتاب قیامت بنور تر باشد

همه شرم رود از دیده خون جگر زد

مرا که ناوک چشم تو در جگر باشد

بمیرم و ز تو ریشتر طمع نمی دارم

ترا بسوی سیربان کجا گذر باشد

کنم که از تو ذاموش خاک بر پیر من	بزیر خاک که ششم بزیر پیر بشد
مباش خج ز انوی کز قاران	که پی مکس نبود هر کجا بشد
شسته خیر و پیدار و بخش اند خوا	چه باشد ار شب اورا کجی پیر بشد

منار و عده کند اعل تو دوا	۲ نزار تیر ز چشم تو خاک کند
بران شوم که بمیرم مگر رسم برهم	۱۵ لب سیح و شت مردم نکند
حودر ره توفت ادم با میال کن	کسی نقصد صف مور ز پیر نکند
مرا تو عمری و شاید اگر و فانی کنی	چرا که عمر کرایه یکس نکند
بجای آب رود خون دیده سپر	ز خاک بای تو روزی که تو تیا نکند

یار باین شنه جانماز کجا می آمد	که عشقش دل خلقی به ملا می آمد
عاشق از کجای رفت و باز آمدش	دل ز جامیرود و باز جای می آمد

فقه جان چست دل همیشه	باز بر جان من این فتنه کجایی
ما بنظر راه آن جان پست	که همه خلق بنظر راه مایی
خیر و امر جزو برپست ^{سست} اید ازو	عقل داند که پسر پسر قصاصی آید

یک دل سپر کوی تو آبا دنیا	یک جان خم موی تو آرا دنیا
دلها همه از بس که گرفتار است	آفاق کبر و ندو دل شاد دنیا
روزی که روی پست و خرامان بمانی	و شکر یکی صومعه آبا دنیا
گفتی خبرت که کسی از با ویر پسم	از خاک طلب کین خبر از با دنیا
می کش که تسلیم نهادیم سر خود	در کشتن خوابان ز کس داد دنیا
ناخزده تراشی ز پیر تیشه فرهاد	سپاسی سبزه تربت فرهاد دنیا
چهره ز برای دل کم شجیه مالی	عشاق دل فتنه بفرهاد دنیا

یاد من گویند اسحاق گاه گاهی بگذرد	۳۴	رستم گم کرد دل او بعد مای بگذرد
پیشم در راه پیش افتاده مرا کند		کر بدین سپه و فدا کج کلام بگذرد
ای صبا جانرا کن بر سر رانی شار		کر بدین ره بگذرد و باری رانی بگذرد
حال پالان اه خوش می برسی پر		وای بر موران آن شارع که شانی بگذرد
خلق در فریاد تو خوش میخیزای هر طرف		آه اگر ناکاه از تو تیر آسم بگذرد
نیست آن دولت که من مای را بستم و		بای آن پیغم که در کوی تو کای بگذرد
در خندانت دل خیره و فدا در خجندی		بجو آن پیغم که بر بالای حای بگذرد

یاری کش از کرشمه و شوخی نشان بود		از وی و فاجوی که ناخوش پان بود
نزدیک با دلند بیان آنکه است		نزدیک دل موی که نزدیک جان بود
خاموشی حکایت حال است و شاد		اهل کی که پیش خست پیران بود
آزما که میخندم شب غمات بدل		که تا برو ناله کند حای آن بود

جانا جدا باشد که در جان خیر و

که خود هزار ساله را اندر میان

یاری که بر جدا می اویم کان نبود

ماهی است بی ویم که شبی میان بود

پیکان و از سر ما پایه بر گرفت

ما را از آشنایی دین کان بود

کل آمد و باغ رسیدن بلبان

و آن مرغ رفته را هوس آشیان بود

روستم بوی صحبت یا را بسوی باغ

کو یا باغ زان همه کلمات شان بود

سرواگر کل تو ز کز ارشد منال

و این که میبچه چمن بی خزان بود

مکرم و ز عمری رسنت یاد نیاید

یک شب دلم از کوی غمت شاد نیاید

از بوی تو ام سوختن با و که ز ما

کمتر شود این شعله اگر باد نیاید

یارب که می خوش دلست با کوارا

هر چند که زین غمزه است نیاید

جانرا که بوی را چشم ماند مجید

کین مرغ خراسان است با باد نیاید

دیوانه مکر دم من اگر سر دم ازین سو	دیوانه و شش آن تک پری زاده نیاید
دشوار تو ان دل لب لعل تو بر دشت	آسان کیسه از جان خود آرا و نیاید
آتشخ عجب که گدازد بر سر خاکم	شیرین پسر تربت فرما و نیاید
نپسرو که جو فرما و کند ناله و نیست	کز ناله او کوهر پسر پادشاه و نیاید

یاران که زخم تیر بلا بیت شید اند	با جان پاره از همه عالم بریده اند
بسزاهدان شهر که ان شمشیر چار	سجده کشته اند و مصلای دریده اند
آنان که عاشقان را طعنه مینهند	معذور و در ارشاد که رخت اندیده اند
خاروب آستان تو مغرول شدگار	خوبان ز جعدا که براسک شیده اند
یاد بر زین بس از غل حنجره اول در	سوزی که از فیهان همچون شیده اند

یار که دو شغال غیب من خانه که بود	تشویش آن چراغ ز پروانه که بود
-----------------------------------	-------------------------------

باری خود در دلم امشب آن صبر
از گریه شبانه دلم در می کند
می یافت دوش زلف جو رخ پریشان
ماند از بلای خال تو خیره و بدام

تا آن دو هفته بوی را که بود
یارب که این شراب خجسته که بود
آن کارش زنی دل دیوانه که بود
آن مرغ را گم می پس داده که بود

یارب چه بود امشب بهمان که بود
شبای بجز رستم از جان دیگران
حیران و ناله من بود ماه من
نکذاشت آب دیده که نیکو نمیش
پهوشیم ملباشد اگر نه بوقت حجاب
رولیده موی خاست تقصص کن ای
به نام روزگار شدی سپهر و عشق

تکیه جان پی سر و سامان که بود
امشب که ساخت زنده ام جان که بود
یاران نکه گنبد که خیران که بود
یارب که پیش دیده کریان که بود
که بوی پی خورده میش که بهمان که بود
کاذم که خاست بهلوی جان که بود
آسود جان موجب افغان که بود

چشم فدای قاضی کافق اجیرا کند	از ناز خون کرد در روان در میان جان
که جوهر و حرمت کند من با خیم حایل	بگذار خود کام مرا تا سرجه خواهد آن
جانا بر آب چشم من نه عیای من	مطهر که چشم جلد صند را ویران
باری طیب از بهر حرمت چه عیدش	عیسی جان آید اگر در درمادرمان
من درش با نیدیم از روی مکنش	باشد که دشوار آید شکر مرا آسان کند
این نیم جانی که غمش مانند آن بهم بود	که نیم خنده زیر لب آن غنچه خندان
که خیره و خون ریخت کردن به برش کن	که مصلحت نبود برون کاری آن سلطان کند

چشم پست تو که دی بر من تابشاد	تو نمیکندی از آلودگی خواب قناد
غیر از چشم تو در شستن تاثیر کند	آه از آن تیغ که در پنجه قصاصت باد
دل در بای جلال تو به بازی سگشت	عاقبت پیوی دق رفت و کبر و افتاد
مشبه میشود هم تبه ز روی حکیم	که زاب روی تو چشم بد و محراب افتاد

زلف تو می گذارم که بپسندم رویت	یار این کجا بر سر متاب افتاد
آب خیره بر خاک پسر کوی نخت	بحکم دیده کردنده خود و لای افتاد

چو شد که یار همنگ کین برون آمد	تقصیدت که آن از زمین برون آمد
خداي مهر پلمايش کند روزی	که با کاف من از کین برون آمد
چه آفتست که باز آن سوار پید شد	کدام سپرو به بالای ن برون آمد
صدای نعل سپندش بخاکان چوید	نفیر کم شد کان از زمین برون آمد
نزار داغ کهن تازه کرد و عیشاق	ز بس که ماه خیره و خرب برون آمد

چو حشمت ناو کی جان من	غم آتش در دل سپران من
چو شکست این دل او جگر سیر	هر خاکیکه که اینان من
چراغ وصل و نقر حوت چند	چو که عشق آتش بخان و مان من

<p>دلم ویران شد از بهر وختش درین ویرانه راه جان من زد</p>	<p>غلام او پست خیر و کر کشد از</p>
<p>آه از دل مستلا بر آید نه پیش رخت کار آید پیم است که جان ما بر آید جان منتظر است تا بر آید می آید زود یا بر آید باشد که باشد تا بر آید</p>	<p>چون سپرد تو از قیام بر آید جایی که تو سجده نمایی با تو دل ما جو بر نیاید باز ای که هر دیدن تو مکذرات حسنین در انتظارش خبر که در آب دیده شد غرق</p>
<p>دانا ز ما عقل بدست جنون بد آری شراب کو هر کس بر آید</p>	<p>حشم پیونکر تو خود را دینون بد خونابه بخورم ز دل و کریمه کم</p>

غم در دل و جگر خورم از دل بر این د
کفتی برون مدغم خود چون بنام کنم
خسیر و زهر آنکه خور و پسنگ بردت

سر پس نهال را بدل آب خون د
چون کنک من کو اسی حال د و د
خود را میان حلقه طفلان زبون د

چشم ز شوق رومیت دور از تو خون میانه
بر جگر بردن من انصاف داد عالم
از چم چشم کفتم آن بی با پیش ن
نارسته می توان خواند از زیر خطیت
بر دل هر کما می تیغ خواجه رای
ای دیده می تواند عرق شدن بدای
تو پیش می شماری اندوه خیر و بی

دور فلک مباد این شربت حشانه
یارب که ایزد از تو انصاف من ستانده
در نی جهان ای پوشیده می نماید
چون نامه که اورا پس از بیرون نجان
دیوانه ایست کایز و بروی قلم برانده
لیکن کنار بستن از تو نمی تواند
انگیزد بدین شیخ درد کجی بداند

برآمد آبی از دم زلفت بریشان از شد	پشت نکردم گریه لبها خندان از شد
مرش بیا و زلف تو چشم بریشان از شد	با دی یاد سوی من خواهم بریشان از شد
کرده عالم نه افت جانش دیدت	با این حسد و بھمنی بی صبر و پان از شد
بی من بود او بین ازین وین نه سپیدی	یار بین آن آشنا پیکانه ریش از شد
خبر و بود و باشم تر حیران آن پاسبان	از عشق اگر داری خبر دانی که حیران از شد

خطا طلعت تو تان ز من کردند	۴	پستار کان فلک حلقه افروین کرد
ز من مال کنی که جیب و دست	۵	از آن چشم که تار عقل و کین کرد
من آن نمودند سپاس عین	۶	پیش تو همه دست بدار کین کرد
ز خاک مهر کیا رسد به کجا عشاق		زدانه دل خود تخم در زمین کرد
بزریرم موی تو غبار است		نزارفته جو زردان شب کین کرد
اگر نه شسته شود بستمه چون کین	۷	از آن بین که لب لعل کین کرد

ز تند طغنه که رسوا جانشین پی

مراقضا و قدر چون کنم چنین کند

خط شکون که بر خورشید شکر می کشد

لشکرش خورشید را در گردن می کشد

در دل من نیست مر ساحت هوا که تم

کرجه بر خورشید تو ابر سپید در می کشد

ز کجی خط را که در آب حیات روی تو

غرق شد چمن تو و می گیرد و بر می کشد

تا زهر شنه امید سازد و شربت

لعل تو بای کس کوی رنگ می کشد

چشم با یک مراد ناب دل لعل تو

راست به چو رشته دریا قوت احمر می کشد

خواهم از رسک قنایت جا به جان تو

کآن خان اندام را هر چه در بر می کشد

تا نویسد وصف خط از دوات نافه

گلک آهوبای خیر و مشک از فر می کشد

خبر و بیان دل چو پست پیانو نهند

بجز از خون جگر شربت دیگر نهند

و کعبه به بیان کریم و دوم پرو

کین در خان کجسیر آب به هوا نهند

ای خوشگشته شدن بهرتان کردم	تبع در دست رسیان چشمک نمید
ما چون خوردن تو باد کران چو آن کرد	جشمه روزی خضر شد بکند نمید
ای صبا زان سر کو مستطرازا کرد	تا دیده بس این زحمت آن در نمید
غمره را که معمرای شهر اسلام	که پهلما ان شمشیر بکا نمید
بکر از دور و وحشت لب ندان کرد	خیروا چون کدایی در و کو نمید

مرکز غم تو جان بسوزد	کز آه من آسمان بسوزد
که شمع بگویت شو گرم	ز آتش کفن زبان بسوزد
پیش رخ آتش تو شمع	سوزد دلم انجمن بسوزد
آتش بجان دلی در افکن	کاند غم دستان بسوزد
از غمره بسوز عالمی را	تا نبده دران میان بسوزد

خوش آن شبی که پیرم زیر پای ارمیاند
شرابا که کشیدم ز دپست ساقی خویش
کز آب خضر دبی در دپس بود و جو مرا
کنون چنانکه می باید تیکش ای دوست
بیار پاکه یک بوسه یادگار دهم
غم نکشت ز دوری و هم چشم با این

دو دیده در ره آن سپهر و گلزار میاند
برفت از پیرو در دپس رخسار میاند
بکام لذت مهبای خوشکوار میاند
که هوش رفت و خرد هم رختیار میاند
که جان سسی و دو دپست من کار میاند
که این فپایه خنجر و پیاد کار میاند

خبرم شد پست کاشب یاز خولی آمد
لب لب دپست جانم تو بیا که زنده مانم
می تپست خون خلقی و می خوری دادم
دل جان خبر و شربت بد کچین بین
منم آهوی رمیده بخت کس خبر و بان

پیر من فدای ایست که سپهر خواهی آمد
بس از آنکه من مانم بجز کار خواهی آمد
مخز این طرح که فردا بخار خواهی آمد
دو جهان است و اگر تو بقا نخواهی آمد
ز هوس پیرم ارتو بشکار خواهی آمد

یک آمدن بر دی دل جان صد خورشید	که زید اگر بدینسان دو پیار خواست
--------------------------------	----------------------------------



ترک من جو تیرم کان بر شد	نه زیم او سپرد پر شد
در دلم تیرش ترا نمیشود	که درون سینه باز کرد
جشم هندوی تو از مرگان قلم	بر فسون ساحران خط شد
دل شود از تش لعلش کباب	چون لب سبک کون و ساکت شد
پشت کرد چشم او از جام ناز	فر مرده بر جان من سحر کشد
خیر و از ابروی خود زدن	بس پیش خنجر و خاور کشد



خطی از لعل جان می بر آید	جو دست اینک از جان می بر آید
جو میخواند زیر لب ندانم	که خضر از آب حیوان می بر آید
سز نقش نبشته و پسته	ز اطراف کایستان می بر آید

شبی از ماه تابان می برآید

برآید ماه تابان شب اینجا

زیادت تو بجان می برآید

ز کافور و پندیرند پر

از آن جاطر بر نشان می برآید

دل خیر و در آن لفت دایم

سباد اگر و غیره امن آن نایب کرد

خوشم کاتب دو چشم من روی کرد

من بدروز را برسم که خواب و بید کرد

ازین پناه خجسته که میکوید دل ر

ز خون ریش من پر دم را اگر استین کرد

جبر مالی بشتن استین جا که ماری

جبهه بر جان کند چون شش اندک کرد

بر آن بید تا پاک دلم کفای مسکن

رواداری که آتش من اندوخت کرد

میا و پیش مر جبهی سپند روی تو خیزد

و آن کل فرست استین و فایز آمد

خسکین یار مراد دل صبا آمد

باز بهر دل دیوانه ما بار آمد

بایم پستی دشوخی و بلا انگیزی

خند کاسی دلم از در و امان یافتم	و که این در و دل فست کجا باز آمد
را بدهند توان گفت که باز آمد	که درین کوی دل فست کجا باز آمد
خبر و آن نقضا ده که بلای کن	تازه شد از سپهر و ایام بلا باز آمد
تو رفت ز تو نامه بن رسید	چگونه قصه در دم مهر و وزن رسید
خان سسی دود اسکنم که گر کشایی	بحشم من رسید اما با شک من رسید
شبه عشقم و زاهد من شد	شمید را چه تفاوت اگر کفن رسید
مرا کموی که سیرم کجا رسید	رسید درون دل من اگر بتن رسید
بماند در شکن کیسوی تو دل شد	که آتش دل خیر و بان شکن رسید
مرکز م دل بنان شاد بود	جام غم از بند غم آزاد بود
یکدم از عمر کرامی نکشت	کان ضایع و برباد بود

گر به پستی دل ویران مرا	کویی این سیجکه آباد نبود
کافری خست غارت کرد	شهر اسلام مراداد نبود
دوش نام که سستی آمد پس	پیش از خوشی تنم یاد نبود
مرجه میخواپست سستی کرد پس	نا توانرا سپر فریاد نبود
خبر و از تلخی شیرین	آنجا نیست که سر نماند نبود

دل مرا ز وصال تو یاد می آید	خیال وصل تو از جان یاد می آید
تو یاد خویش فراموش کرده	کجاست از من چاره یاد می آید
غم تو در دم آتش نهاد علیت	صد آتش که اندر نهاد می آید
پس واد چمن شده رلق که سحر را	سیم مشکشانان بود می آید
مراد سینه خیر و تویی رفتی	هر آن صفت که کنم بر مراد می آید

دانه درون

دل می برد بر قفس کسپس خان رود
جانا باز رفتن تو مردن نیست
خاتم که نام تو بزم لیکم
مرخا شیکه روی تو پند فغان کند
مار از نخت یارونه یار آشنا دروغ
چسور و دیکوی تو از بهر قتل خویش

مردم زمین ز دیده تنه بران رود
ناجا مرد نیست کسی که جان رود
چون هر چه در دست همان زبان رود
کمر سپاس پر سپاس توید جوان رود
زین عمر بے بد که همی رایگان رود
خوشدل خان که جانب باغ جان رود

دوشن بی کل مرا را شنای داد
ترسم از پرده برون افتد جو کل کش ما صبح
مشوای حاکم ز ما دعوی خون بیکوان
کفشش پیش کانت دادش نامم رپ
دمدم خون بکر از دیده افتد پیش

جان کرپان یار که در خویش را بر باد داد
زان کلستانها که وقتی تا تو بودیم داد
کشتگان عشق و با زانسانا داد داد
شدن من آن رنیز در شمع و کف داد داد
این لحن شسته خیر و اچیش افاد داد

و حشمت که تیرها میزند
کان جانب دیگری شد
ز می شوخ گزشتند و حاکمی
و و کیسویت ارشادی می تو
نوامیزد بیل از عشق
مریز آب سپرد و فاقوس

جنین تیر بر ما جرا میزند
ولی تیر بر جان ما میزند
کجا میسند ما یکجا میسند
شب تا رما را میزند
و می راه این بی تو میزند
که آتش درین ستم میزند

دیوانه و لم زلف بر تیان دارد
شبه است که جوان بر من میزند
خالیست کنج لب شوخ و غم
خلقی تپس کوی و می از شوی

جانم سکن طر بر چاک دارد
کاخ اب بر غره فان که دارد
کان داغ برای دل سوزان دارد
آن پیش بانه خبر از جان که دارد

شهریت بر رفته و تو چرخ از دست	کافر صفات را غم ایمان که دارد
در خانه دل آمد و پیرون مروج	این شجیه بر سپید که فرمان دارد
این پسر که لکد کویت شد تو کویت	چشم و جگر در خم جوکان دارد
<div></div>	
حکمت دل که جفا می تو تحمل کن	که اگر جان طبع نده تامل نکند
باغبان کجاست و زده بن غنچه بخار	تا در ایام جمالت سخن گل نکند
سر که اجشتم بر چار کجی سپر شد	شاید ارباب سیر روی بلبل نکند
کوته غم شستم و آن میکشم از سرمه	که سپرمویی از آن کوه تحمل نکند
دیده ام سوخت اسیری که نزار صبری	در بد بخت فقری که تو کل نکند
کاش پسر و شب از دست تو دانی کفتم	تا خیال تو درین کار تغافل نکند
<div></div>	
یار چه شد که از در جان بدین نیاید	مروند در دست در مان بدین نیاید

چشم فدای ماری که در دلی خود	پروین رفت از دل تا جان برون نیاید
دی میکند شست کفتم کش مال نشوایم	مهر جسد جگر دم افغان برون نیاید
ای سبک مرانی رنجت به جویم	سگر ز شتر معیلان بجان برون نیاید
تری که ز در مرگان بر سینه فکرم	سینه شکاف کردم بجان برون نیاید
کفتمی بیه خنجر و کز تو رسم بجوید	چون جان عشق باز آن برون نیاید



بدرین کونکوی نیاید	جز نکوی از وی نیاید
میروی پوی باغ بان لطف	آب به هیچ جوی نیاید
تاب پیکین دست ندارم من	کار پیکار نسبونی نیاید
رفت هوش و دلم ز آیدت	چون تو می آیی و می آید
جز نکوی که من جور و جفا	از کویان نکوی نیاید
دل خیر و که در دوی تو ماند	جای دیگر فرو می نیاید

چون سبازان لطف بکند	آه من از ماه سر دم بکند
بردم دی تیر ز حشمت کشت	کز زنده ام و زانم بکند
مکذای نه مری بر درون	در دمن ترپم ز مهرم بکند
وصلت ای کشتم روزی	روزی آخراش غم بکند
بنده چسور در حرم وصل تو	آ اگر ناکشت نه محرم بکند
دلم جز کوی تو پکن اند	تماشای کل و کشتن نداند
فرو خور آه رای جان بسوز	که دو دما ره روز نداند
حدیث در با فیر و کان	که آنرا دل شناسند نداند
پیرس از خود برستان عشق	که حال شیر مردان نداند
خدایا دو پیشکامش و اهر	که قدر خیر و آن دشمن نداند

دل ما خون شد جان نماند	و که گویم تدر آن نماند
پس برده داند ز کزین	و بی در و مراد مان نماند
پس لمان نیست او در هیچ	که کفر عشق را ایمان نماند
یکی سرور و ایمان است	که ره جز در میان جان نماند
تو چشم و غمزه را کشین	که کس این شیوه به نشان نماند
دل دیوانه خود کام دارد	که فرمان هر فرمان نماند
ندانم فت خیره و بکویت	که بیل ز برهستان نماند

دل بر رخ اندیش افتاد	قدم از ره برون زد و در جفا
جو در مهتاب میر شمع خزان	ز تاب رویت اش در آفتاد
نخزدم میوه از شاخ بلبلت	درینا دپست عمرم بآفتاد
بهر خاشاک محنت بر نیامد	سر شکم چشم من هر جا که

دل صید پاره شد دور از دانا^{ست}

جو غنچه خون درون بر تیر افتاد

ز جیران پیر سید ز غم عشق

که این تشنجه جان که افتاد

سواهی وصل جانان کرد خنجر و

که از عشق صحبت باشد افتاد

دریا که گرفت اقیانوس جانم بکشد

روزم در آرزوی صیالت بکشد

روزم بزم کدشتیم تاج پیران

روز عجب کدشت و شب العجب بکشد

باز تویی که بویسم قشایم بیای تو

که عشق بای بویسم تو جانم بکشد

یار بکوشش غم دکان از بکار بکشد

کان قند باز گشت و زمان طرب بکشد

خنجر و که کوشمال حوادث نخزده بود

ایکس حادثات ز نمایش ادب بکشد

عاشق کپی بسیر تو در سینه زده

این مملکت زمانه بخورشید زده

آتش مباد ریخته مر جگر کفن

صد شعله را بگشت که آبی ز جگر زده

دیدار خوب نیست که لیک در زنجی	اما پس که در حال تو واگستند
بالای دار جلوه که اهل فقیست	مار اسپهر جلوه بران جاگستند
شرمنده از هلاکت خیمه شوچند	یک جان اگر مداد سه و جاروده مداد

دل را سبک از جانانند	کر از جان باشد از جانانند
ندارد به جو تو چسب و ملات	اگر این باشد او را ان باشد
نباشد ناله عیب از دره مند	که در دشت باشد و در مانند
غمت در سینه چادر جا کرد	که جای کج خیمه ویرانند
ندارد بی خست خسته صوری	صوری بی خست آسانند

دل شد ز دست مار را با کوه کوه	در و نهان مار پیش و او که گوید
من غرق خون همه شبان جواب	اسخاکا ویت از من این جرا که گوید

بر آستان خواری جان دانی مارا	زیرا که پیش سلیطان کد که گوید
ای جان تن و آن شوکر در عدم شد	چون توازان ویی او سر کجا که گوید
دیدار و و پست دیدن و آنکه حقیقت	و اندر و غ باشت هر بار پاک گوید
شرح غم فراوان تن شنوی رسو	هم تو بگوی جانا کین قصه پاک گوید

دل ابد در اکجایا بند	کونه ز در اکجایا بند
چون سینه که که قدر من دانند	یا همه در در اکجایا بند
مهر که در عشق جان به مرد	این چنین من در اکجایا بند
صبر که بخت از دلم یارب	آن جهان که در اکجایا بند
یک گوشت خیر و اندر عشق	شیر ناور در اکجایا بند

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان	جان رفت و در عشق تو پر جان
----------------------------------	----------------------------

دنبال یار فرست روان کن دم حشمت
میخواست دوش غنچهائی و خیال
مرسمند دریش مرا پند و پستان
ای دیده ما جرای دلم را بشوق
گفتم بسوی تو به سپاسک پیشی کنم
ما را وداع کرد دل و صبر سر بود
خسرو ز راه کرم برایش نهاد فل

آن فت باز ماند و شکم روان ماند
صد تیر آه نیم ششم در کان ماند
واندر دلم جراحت گفتارشان ماند
با دوستان کجوی که ما را زبان ماند
دوست صلاح در تره رطل کران ماند
الاسپریا ز بران استمان ماند
بر سر زمین که از پیم اسبشان ماند

شب که ما بودیم و آن تیغ سر متنا
دستان چن از ابروی او میخواست دل
بر لبش دعا اعتقاد من که جان بد مرا
کرد خیره و سجد و لبیک من از خاک

روی او کرد داشت لطفش اندر بود
زردی رویم اگر پنهان ز خون با بود
اگر روح اندکان می بردش قضا بود
دیده او گشت بی کم کوچه غرق آب بود

دل با جوی

دل باز سوی آنست بدخو چه میرد
 دلفت و ماند بر دلاوی صبا کو
 گلکشت باغ میکند سرور سپین
 یکسر بکشت باد صبا کرد در
 زنبو شسته منتظر است گلستان
 از خوی یا خسر و پچاره چون گرفت

این کن قد باز پویا و چه میرد
 کاشتب آن غریب آن چه میرد
 بگر که باز بر کل خود و چه میرد
 جندین بگرد سبیل خوشو چه میرد
 آتش بخ بر شسته بدانیو چه میرد
 بر روی او بدین که از آن چه میرد

دوشن که بمن دل شده آن رسید
 باز میگفتم افیانه بجران باغش
 کریم بر سوزش آمد و بر چشمتان
 می کشیدم پیر زلفش قفا جانیه
 از پیکری پاکیز که نیار دویدن

دل مقصود خود المنة ندید رسید
 تا بدان لحظه که بالای پریم رسید
 این چه باران کرم بود که ناکه بر رسید
 تاشب تا رنزد یک سحر که رسید
 مژده نور صبر بر من که رسید

آمد آن روشنی چشم و با پستقی لب

مردم دیده دوان لب بر سر رسید

چیز و اگر رسد بلبه بهشت این چه

عجبت این که بهشتی نتواند بر رسید

دیده چون تو بهر نطفه کردد

ناوک فتنه را سپر کردد

زلف روزی که بر رخ کردد

پایه از جاشت پیشتر کردد

میخیزم بیا دانا زهر

کی بیا دنا شکر کردد

سر که از درد عشق با خبر است

چون ترا دید چپ بر کردد

تا چاکلت درون خانه بود

صبر پکین درون در کردد

من ز برشته تو می میرم

چون نیرم که عمر بر کردد

خیر و از کاشت جوی شد

بوی ده که نیل شکر کردد

دلی دارم که جز جانان نخواهد

همین جانانه خواهد جان نخواهد

اگر جان خواهد از من جوید	روان به هر ز من فرمان بخوان
مرا کو سید سامانی نداری	کسی از عاشقان پیمان نخواهد
پیر من زین کس و شمشیر خوان	کسی خون مرا ز ایشان نخواهد
مفر ما صبر کان و سر که دید	صبوری از من حیران نخواهد
غم آمد در دل تنگم ندانست	که دست کی کسی مهان نخواهد
مکو حب درین کجی و رانخواهم	بکش او را که او بجران نخواهد
<div></div>	
دل من دوشش بخون چشم مرا باری داد	جان من رفت و تنم را خط پیرا ری داد
چشم دارم که بخوابم چندان	خاک کویت که مرا پیرم پیرا ری داد
هست بکشد شتی و چو دستم از دین تو	تا بهم ای تو بخت کرایا ری داد
همه شب خلق در آسایش من ناکان	روز بدین که دلم را بجه گرفتاری داد
یار باز خون منش هیچ نبردی داد	گرچه در کشتن من داد خفا کاری داد

همه در زلف تو پشند دل چسپرو را

داد جان دل سرشیر سپهری داد

دل پر خ تو در کل و کشتن استاد

جان از لب تو در می روشن استاد

دامن گشتان ناز کند شتی عجب ناز

کر بای اهل زهد بدامن استاد

پن سخت جانم که جبرسان بخورم هنوز

تیر مژه بدل که بر آهمن نیستاد

کویند منکرش مکر از قشع جان رس

بسیار خواستم که دل من نیستاد

کم خشت شد و دیده همیا بیکان

از دو آه من که بر وزن نیستاد

من جای پاره خون نخم گرفتار من

یک جبه تن درست یک تن نیستاد

خسپ و عشق جان بسلا متحسان می

تین پست این که بر سر و در دل نیستاد

دل ز موسی تو دور شود کرد

بار خشت یار و خورشوان کرد

جو ر تو در رخ تو توان گفت

کله اندر حضور رشوان کرد

عشاق

سجنان سادہ خوشترست	کرشکر خورده شور توان کرد
حشم دور از جان وی	که از ان چشم دور توان کرد
که بکرم کی غل خاتم	دل بدینا سبب شور توان کرد
چون دل کرم و پینه خیز	آتش اندر شور توان کرد

کریار بدل درون باشد	صبر از دل من درون باشد
تا عشق تو چندین بون کیم	او کیست که از بون باشد
که صبر نسیم جان تو ان برد	لیکن چکن نسیم خون باشد
مرحبان فزون شود نو	از ماه رخت فزون باشد
از دیده چگونه خون نشم	چون در تن مرده خون باشد

چشم تو بود دل خپرو

جان بود وی کنون نباشد

دلی کو عاشق ویت در کز ار کش
روای باد و قاشا دیگران بر نسوی کل
ج طلع دارم این کز آسمان هر کار و نسیم
مرا در کار خود کند پست و ندان آن ترس
زند بسیار ناف به و تقوی یا رسلین
بحر عشق که کا کون ندم عشق کو میکن
ایر بند کی سوی صم جن بر من یای
دلخ و باد و دیوار خالی میکن خسرو

کره کاند دل زیار سیت از اعیار کش
که ما غنچه بر خونت در کز ار کش
که آید بز چین بر بر دل من بکشاید
با این ندان که من دارم کره کار کش
همان تهر که بشم خود بدان چسار کش
مرا باری زبان هر کز ما پستغزار کش
که کر کهما خیالش بکسی بکشاید
بیر در غم خود باد و دیوار کشاید

دل نیت که در وی غم و دل آرخند
آز این عشق سپد کشن لار و نیت
جانا بدل کش من اندوه تو بسیار

آسن بود آن دل که در وی آرخند
صدت ملاکند و آزار آرخند
در کجند و صبر اندک و بسیار آرخند

تا دهم بازار سریدار نکند مرحب که در دل درود یوار نکند مرحب که تدبیر درین کار نکند	کرچین فروشی و اگر عشوه برون دیوار و دت در دل من جانم نکند خواهر که ره چس و پدل نکند
و آن در می پله پر شک ج بود پر مرد کیش در کل و در فتن ج بود و آن پر شکستن مکر شمه زم ج بود زین ذوق مست و چنبرم کین ج بود آن تن که دیدش تبه برین ج بود چون باز جان دل ج شد و حال ج بود	دی زخم جانش بر ج چون ج بود آلوده بخار ج را بود ز کیش آن سپر و ناز بهر ج خوش بود بار رخ حله را نمود و مرا گفت تو مین کر جان یوسف از عدم این یونیا مدیت امشب که رفت از برت آن چنبروا
مرد می آخر شد و مردی ماند	برزین از عافیت کردی ماند

خاک بر فوق جهان کن کروغا

یکمیا شد ز زبانی که زکام

زان نمی خند و چمن کره جان

غصه را با خود و ز خور چرخ

دست روی زمین کردی نماد

بویست از اسم کل زدی نماد

با دوا غیر از دم پیری نماد

چون همه در دست همه روی نماد

بر ره ماند آن شمع تر آن سپاس کی

شب مونسیم ز سر پست و دای و دای شیمی

زاده غم سچاره من مایه سیر و منحن

بانای قیاس شد خوجان میدیم آرزو

جان از تن من سیر شد پیریل شمشیر

لب تشنه را خون شد جگر تاج جان کی

روزم دو دیده سویه ماند که جان کی

زین دست تیغ و زان کفر تا از تو فرمان کی

کاف و لا آخر کجایان مسلمان کی

فرستید یاران میر شمع خمر و پاران کی

۲

دهنت بر این نمی پسند

کمرت پست و پستی نمی پسند

کینش نیست کرد با تو دل	شکی اندر نفس نمی پسند
بلی جون من از کلت محروم	سکرت جز کس نمی پسند
میرپ کردم کند فویاد	لیک فویا در پس نمی پسند
نشود صبر ناله سپرو	کاروان چرس نمی پسند

غارت عشقت رسید نهدل از باد	تیغ بلا سپر کند فتنه بخون بافتند
شد ز خیالت خراب سینه من کنم	موکب سلطان بزرگ خانه درویش
جان که بدینال تپت خند عاشق کشتی	جون تپت فرتنی است هم تو با بدید
عشق اگر یکدست پهل با بد گرفت	آتش اگر شعله است خرد بیا شد
شوق چو بایتم بود یار جوبه شت	دوست چو پاتی بود باد صاف جود

چمن و اگر عایشه فکر سپر خود مکن
مرکه درین راه رفت پیر سلامت نسود

شیرینی لعلت شکر ناب ندارد	رویی که تو داری کل سیراب ندارد
اما جگم دیده من خواب ندارد	در خواب توان دید خیال رخ حجب
اما جو سوز زلف تو یکتاب ندارد	هر تا فدا سپید پندل شکن
پر وای ناز و سپهر محراب ندارد	نماند لطف که زاهد هم محراب او دید
خبر فکر می و سینه شیراب ندارد	خبر و خیال خط سبز لب لعلت

وین کو کعبه بادشاه ندارد	روی که ترا سپت نه ندارد
خورشید فلک سپیده ندارد	چس تو جهان گرفت شتاب
تار و زمراسیه ندارد	ای باد کجور زلف جانان
دیگر سپهر خاقانه ندارد	صوفی که بیکده گذارد
خبر و سینه این کعبه ندارد	مگر عشق بیان کن شتاب

خوشا بهار که مستان پاله برگیرند	بیاله راجو کل از دست یکدگر گیرند
معاشران تماشاروند و سوا	که از نظاره ز کس و چشم برگیرند
خان کنسند می جرعزیز بر لب آب	که بشیشه صاف جاب بر گیرند
بیار باده بوست که بیلان سحر	نشسته بر بحر کل پردای گیرند
شبی که حنجر و مالان نفیر رود	عمد زمین و زمان از فغانش بر گیرند

روز باشد که ز تو بوی فای برید	فر کاستان تو ام باد صبا پی برید
جاک شد پس من عمر بصد تو مید	دست امید بامان قیای برید
چشم امید بنظاره روی تو میاند	لب محروم بوسیدن بی برید
اندران روز که بالای تو در دل است	ده که بر سینه جراتی برید
همه عالم ز حال تو جو فیضی بردند	جو توان کرد اگر بخشش ای برید
قلمه تر باد کاستان جالت هر روز	کر چه خیمه وار و برک کجای برید

در میان غمت بخت بریشان کردم

پود بای طلب هیچ بجای نرسید

رفتم از چشم و در دل حسرت میباید

بر سستی و جان پیوند کیسویت میباید

دی خرامان میکند شتی خلق از خون دل

جشمتا سر سوران شد جشمتا سوت میباید

از دل کم کشته خود یاد من نماید

را که عمری در نوشت خانه سوت میباید

دوش از من بر کشتی کیوی گریزان

تا کون مسم که تو بکشتی و بوی میباید

این کفین راست می نماید که خسر و خوش

چون زید چاره گردین ویت میباید

و کم یک چشم از در و خود نمی شنید

ولی آن سگی بی وفا را نمی شنید

چنین که خوابی سر شب نیاست بدین دل

خدا یا سر کز او خواب بریشان هم نمی شنید

ترا که ما میگویم می گوئی در عینت این

که فرستم خود که من کنون همه عالم نمی شنید

من سگین ملا هم عشق ای عقل از پریم

که از آن سلطان تار کار خود محرم نمی شنید

از آن ساعت که خیر و بخت از
زیم جان در آن کیوی خم در خم نمی پسند

کر نمی پسند می در روی و غم می شد
ای دل چشته جو خواسی مرهم آتشین می
از کر شمه خلق اتا می توانی می کیست
من بهر بکلیف می میرم و با کپان
خیر و اکی غم خور و در تو میری غم ش

در کپی بهلوی او می پسندم نمی شد
کو ز شوخی در دست از ابرم می شد
در کپی با بد خلاصی زلف می شد
چون زید چاره محرومی شش این غم می شد
آنکه او صد سحر تو می خط در هم می شد

رخ آشفوخ نهانی به پسند
در آن شمع و در آن کل و در آن روی
دل دین بر دو کاف و خاند
من بهر بکلیف و دل گشت خوش

کمال صانع زیروالی به پسند
همه اسباب حیرانی به پسند
پیلانان پیلانی به پسند
همی خند و بشیمانی به پسند

بپسند سگار و شیرین کنه

دل را انواع پنهانی بپسند

مرا ز ناله و آه و مادم

ز لب تپسینه و برای بپسند

برنج سپرد و غبار آلوده بدید

بران در نقش ششگونی بپسند

چسنت از عالمی خط بر رخ کف نام کشد

ماه رطبه هسکین تو در دام کشد

با سپر زلف سپاه تو کند کشتی

مشک انا فوارانیت که در خام کشد

صبح روی تو بدنیان که بر آید مرو

نیست مکان که جوین سوخته باشم کشد

روز وصل تو یک لحظه فراموش کند

آنکه خور فلک و محنت ایام کشد

که بجای بر بنید در طلب صل تو دل

عصه کام خود از عالم خود کام کشد

پست بدنامی عشق تو بلای دل و جان

سرازمین نام بجای سپر و دیوار کشد

تا زلف تو سپر شسته جواد سپر کردم

خاک سپر کویت جواد سپر کردم

من خود ز تو دیوانه مطلق شد بوم	ز پنجر سپهر زلف تو دیوانه ترم کرد
آسوده دلی داشتم و پنجر از غم	ناگاه در آمد غم تو پنجرم کرد
بفر دخت مرا بکف اندیشه خیت	من این دست درازم که خیال تو گرم کرد
خسیر و طلب صل تو می کرد که بجزرت	ز چای حلیت بسرای دگرم کرد
لب لعل تو غیر جان نبود	آسکارا برد نهان نبود
جان بدینسان که می رسد تو	میجکس از لب تو جان نبرد
پشتر بر خورم یقین می بود	که دلم هیچ دلستان نبرد
تو بر دمی یقین دلم	طبیعتی که کس گمان نبرد
نبرده بر آسمان شبا	تا زلف تو ز زبان نبرد
خسیر و وفا و بردت چون خاک	باد را کوثر آستان نبرد

ز عارض طرب بالا کن کار خلق و رستمند
دلم منجو اوستی باره عفاک امد خبان بدی
فکندی برق از روی ز یعقوب بان بشد
که داند خاک من دور از پیر کویت کجا افتد
ترا دادم دل و تن خاک را و جان چشم
غناش و کمدارای رفیق از خانه پرورش
زبان کترت فرما د باشد نیکوایان

علم برش که بر خوابت سلطان میلم شد
مرا میجو اوستی رسوا مجد امد که انتم شد
کندشتی بر پیر بازار و نوح یوسفان کم
خوش آن پیر که در راه تو خاک پای ادم شد
من عشق کنون کز سوی اینها سینه شدم
که همچون لعل خود از آه ما سفت و رستم
چونم چون در دل خیر و نهای عشق کلام شد

مپوش روی جویش که جان سپند تو باد
چونند و آن که بسوی درخت سجده کشته
جراحت تو که پیر و دوزوق از خست
اگر جرم من ز رخت همچو چشم بدووم

دلم همیش اسپر خم کند تو باد
نماز من بسوی قامت بلند تو باد
دوای سینه عشاق دردمند تو باد
نماز من بسوی چپته دل سپند تو باد

دلم که خان سبش بچشم درناید	طبعی کپ ن لب جو قد تو باد
نزار حیف ز جولا ن جو تویی بر خاک	سواد دیه با طسم نمید تو باد
زمان زمان پنجن عیش خیسر و را	کدشته تر لب شیرین نوش حقد تو باد

مرغی است که پدای تو کرد	شکایتی ز تو اصدای تو کرد
بدین چشم که تو باری درون	اکبر چه در دل تو بان میو ام کرد
تو حال دل هم ازین روی روشن	که من بوی تو سپدانی تو ام کرد
ازان زمان که تماشای روی تو کردم	بهیج باغ تماشائی تو ام کرد
و فای و عده مستم کن ز بخت	که زمین ز شرم تعاصمی تو ام
کداشتم دل خیسر و بلف تو حکم	ز دزد و خواش کانی تو ام کرد

زلف کرد آور که ما زرم دل بر تیان میشود	روی نهان کن که چشم خلق حیران شود
--	----------------------------------

عقل و سوشن دل خیالت بر دوام شرط
آنچه من جز دم زخم باری شیمان تم
عاشق را صد بار پیش است که دیدت
از ملاکم دوستان غمناک و خوشدل را
جن پایان آید این قصه که گویم از آن
ای که پندم میدی نزد تو آسان لیک
آنکه گفتندی که از خوابان سرور بت

تا هنوز از غم نه شوخت جودمان میشود
کز دلت از لطف ما کرده شیمان میشود
جز یکی راحت که کار مرد دل سان میشود
کآنچه باری کام جانان نیست آن میشود
یک حکایت صدر هم خاطر برایش میشود
این کسی دانند که او را رخ در جان میشود
ایکسانیک جان خیر و گفت ایشان میشود

زلف تو این که سخت که بر جام زد
یار پیکانه زد و من در سوپ آن دم
ای جل آن قدری صبر کن امروز که
خلق کویند بدین حال چرا بی حکم

آنجنان که نفس پیش تو توانم زد
که زخم بوسه بران دپست که پیکام زد
لذتی گیرم از آن خم که بر جام زد
رمزنی آمد و راه دل ویرانم زد

بگویند

بس نبود پست بریشانی چسب و زلفک	و نه کجا زلف تو بر حال بریشام زد
زمن بخاطر آن زین که یاد دهد	ز جور او بکدام مرا که داد دهد
جوان خرد و فراموش کار و نادانست	زمان زمان من پیدش که یاد دهد
مرا دجویم و گویم خنداده آری	خدا که من چپاره را مراد دهد
دل بشد غم ماند و کعبین دوشم	سفید کشت که این مهره را مراد دهد
سکب کو که سرشک سبک کاب مرا	غان کبیر و یکاست نهاد دهد
برین صفت که دم سرد میبرد سپرد	عجب نشاد اگر خویش را بیاورد دهد
رخ و زلف جانان من بوی گل و ریاحین	خوش وقت باد سجدم کو بوی اسنان
دردی که از جان بود راحت سپان بود	یک درد دیگر آن بود که وعده درمان بود
یک لحظه ای معصوم من شنو زبان من	تا اسکت خون آلود من شرح غم بجران

چون بنده زان پسر و روان گیسویت مداد

اری کسی که سیکون این می سازد ان

چسبشی و یاری بی پدا کرش ندی لب

کم زانکه بر بایت ششی بوبر و پنهان

زمن شب نوای لکه خوابان چه چرخند

غیران قومند و قوم سزیرند

بلعلی جو آتش جها نی بسوزند

بستینغ مره خون خاکی بریزند

کمان ابرو اند ما تیر مژگان

بخون ریختن سبجو شمشیر تیزند

بحشم آموانند مردم بصورت

ازان سبجو آهوز مردم کیزند

نشسته بدیشان کجای تو اند

کسان کز سپردین و دنیا بخیزند

نیابند یک ذره بی مهرشان

اگر خاک چسپ و بس از وی نپزند

ز حد کدشت غم ما و آن کار پرند

بگو که با که توان گفت این که با پرند

بکار عشق بمیرم صلاح کار پرسم

بگو که با که توان گفت این که با پرند

در آشنایی دریای عشق با شمع گشته	که تن بغرق دهد و لب و کما بر سپید
اگر تو خاک دمی این کوی گیت بر سپید	که که از همیشه قیمت و عیار بر سپید
چه خوش دلی تو بقلم ز حال ارج بر سپید	کسی که تیر زند حمت شکار بر سپید
ز لب که خیره و از نوید غم ذکر زرقا	حدیث چمن جوانان کلعدار سپید
پاکه گریه من بی تو مردم افروخته شد	ز اسکت من همه روی زمین جگر کون شد
تو با می پیش نهادی بره که بخراجه	بای خود ز دل چپسته صبر پر و ن شد
بگرد کوی تو مردم گفتیم چه کسی	فاد بود درین کوی حال او چون شد
کز تهمجد کنه یک آخر کجوشم	بدین طرف که جگرهای پیدلان چون شد
خیال خنده لبست این نه گریه سپید و	که جشمهاش حینس پر ز در مکنون شد
ما ز شام که آن ره جو جمال نمود	زابر وان دل دیوانه هلال نمود

رقیب گفت که یاد تو می کند
نویی خواب شمع نه اکهی زان شب
دلم میرد که دستم که در درانجا
نویز تیغ سیاهست چون سلاطین
نظاره تو که در جان ترش شود

مرا ز بخت خویش این حال نمود
که در فراق تو ما را نیز سپال نمود
بنا ز خنده در دیده که در حال
سپید و تنی است که در حال نمود
ز دور تشنه تپسیده زلال نمود

زمستان میرو دایم کله پاش
رسید بایم کل و آن شوخ خواهد رفت
سر دیوانگی را مرده ده ای سگهای
بجان نیرنی بر دیده تا بمن در آخر
ماند بر کاه از خرمنم ای دیده گریان
صبحی بنسبد و ما زم بر نیان میشود خط

ز باد صبح ما را بوی بار خویش می آید
از آن روزی که می رسیدم اینک پیش می آید
که باز آن فتنه بهر عقل دور اندیش می آید
کنم نظاره کن تیر از که امین خویش می آید
که پیش است التئم سر خند باران پیش می آید
دل در روزا که روزی بجای خویش می آید

نیارم بر نام لب مرغان غره باریک
که خیرهونی ز بهر خویش بهریش می آید

ز سر تن چشم او جان را بدوزد	ز سر دل لغزش ایما را بدوزد
خوش آن سلامت که خواهم گریزم	وی آن لبها چو سحر را بدوزد
اگر او که زند خواهد دل من	که از بس ذوق پیکار را بدوزد
غمش دروید عظم را که دیدیت	که درو آید کعبه را بدوزد
به راهی که آن محل شین رفت	رسته خواهد بیابان را بدوزد
ز شرم مردمان تا چند شسم	بدامن اشک علقان را بدوزد
نخبد کس شب از افغان خرو	اگر چه در دل افغان را بدوزد

زمانی نیست که دست تو جان من نمیزد	کدامین سینه را کان غره پرفر نمیزد
ز سحران مردم آبی ز آسم نرفس دودی	من از غم چو ستم جانان دلت بر من نمیزد

همی سوزد عجب دارم که پیراهن می سوزد	بر نیسان که تب سحران هم در زیر پیراهن
که با آن هیچ دلپوزنی درین میان نمیشود	همه شب را میسوزم تا ریکی و شهابی
جراغ خانه پیاپی هم روشن نمیشود	جراغ من می سوزد شب از دمای پیرد
که جان میسوزد جان کسی دامن نمی سوزد	مکو جبین مرا که سوز سبزه پیش دامن
که پشت تراش خجالت کل و سوسن نمیشود	تو چون در باغ در قیسم از لطف خ خود دان
مرا این سوخت و زنی طعنه دشمن نمیشود	غم خیر و سوسنی و نادان میکنی خود را

آزار دو پیمانت بدین گونه خون بود	زین شیر خن بین دلت از رنگ رون بود
دیوانه مرا پیرایین گفت و کون بود	دل افیانه تو زرد بر دوریه هیچ
گیرم که خود مرا بدرت آب رون بود	آخر بآب چشم منت تیر دل سوخت
از خجبت نامیاعد من بود از تو بود	ای دل مرا شکر کرد که دوست جو کرد
انکار کت بر لطف یکی تارم و نمود	لاغر تن مرا خشم زلف و ارمان

آن کیت کو بدید در آن دلی	و آنکاه تا بریت در آن از رو نمود
مشم زلف غیر ج آوردی ای صبا	در کوی آن کاه رگم خاک کو نمود
چهر و بد و خون و با سپید لب	گر کویست که دل بچارفت کو نمود

پیرم فدات جو تیغ تو گرد پیر کرد	دلم ماند که تیر ترا سپر کرد
بزن تو تیر که من آن سپر نخواهم	که دیده را ز رخت مانع نظر کرد
حجاب جو دریا کشتن عشق آرد	سکند دلی که هم از بوی چنبر کرد
مخور فریب جوانی بحسن ده روزه	که آفتاب جو براوج رفت بر کرد
زمن تو بر کشتی که نجش پیم د	مباد یکجایی را که بخت بر کرد
جو بر زمین گذری هیچ جانور نرید	ولی سوز زمین جانور کرد
از آن خیال تو کرد دگر دیده من	که کل فروش مگر دکا که کرد
زدل چگونه فراموش کرد آنکه وی	مزار بار بجان خراب در کرد

نه آرزو پست که چهر و بدر کرد یک

بود لب پوز دنا جاردیده تر کرد

شوخ که طریق ناز دارد

از دل بریش که باز دارد

دطره او میجای دل

کین شسته پیر دراز دارد

جانا دل من جانبیت

کنجش هوای باز دارد

یک تو به کس در پست نگذاشت

جست که نزار ناز دارد

شبو که یو صفیا رخسار

صد سخت دل نواز دارد

پسوار جابک من مانع دلمی دارد

دل من پارسا بر داسال جان داری دارد

من اندر خاک میشش لکد کوب شکستم

هنوز آن شهپوار من سپهر جولا نمرد

هر شکلی که می آید از من جان می برد

در غنیت آنکه این شیوه زهر دلمی دارد

تو آن دیوانه جانا که داری پاکبوس

دلم دیوانه تر از تو که آسب می دارد

مراجون صید خود کردی شفاعت میکند عالم	نیکو یکش را ما پنچ در لاغری دارد
پسلمانان که دار چپاره دل خود را	که تیر انداز من سپست و کیش کافی دارد
ندارم آنجان بختی که خواند بنده خویشم	علام دولت آغم که بروی جاکری دارد
به دنیا می برآمد نام سپروزین و خوشتر	نیکوتر دامن می دارد که دهن تری دارد

پسروی جو قامت او در کپستان باشد	زیرا که در کپستان سپر و روان باشد
سرپوک که بگذری تو باشد زیان دلها	در شهر کپ ندانم کیش این زبان باشد
غم نیست که رود جان در دیدن تو جانان	مشغول از نینسان مشغول جان باشد
جست به نیم غمزه صد جان فروشداری	رخت مقامیر از رخ کران باشد
چون مر نیست خیر و باری عشق خوبان	زیرا که در زمانه کپس جاودان باشد

سفیده دم که جهانی ز خواب حسیزد	شعاب شیرخ آفتاب حسیزد
--------------------------------	-----------------------

ز باد صبح که بر اوج اسپهان گذرد
خوش آن کنی که نشیند با دانه و سحر
کجاست ساقی پیدار بخت خواب آلود
علام ز کس میستم که با مداد پگاه
کجاست خیر و شب زنده دار تا دم صبح

ز روی شاه مشرق نقاب برخیزد
ناز خفن میست و خراب برخیزد
که هر دادن جام شراب برخیزد
قدح بدست گرفته ز خواب برخیزد
بکف گرفته دل چون کباب برخیزد

سبزه بر میدمد و آب روان می آید
هر گلکشت کاستان لب جوئی چمن
ایک آنشوخ نمی آید و خفته چو د
کوه غم دارم و یکدزد برون سیرزم
چیر ادبیت بفراتر امید می زدی

ابر چون دیده من گریه کنان می آید
سوپی در دل هر سپر و جوان می آید
مروه را مرده رسامیند که جان می آید
بر دل کرش آن نیز کران می آید
تو پستی دان کن در ضبط عمان می آید

پروی جو تو در کشتن نوشا دنیاشد	وین تاز پکے اندر کل و شمشا دنیاشد
جون تو خوشی ای دو پست بوی رانی دلهما	معمور دلی کر غمت آباد نیاشد
عنه خورم و ناله بگوشت ز سپاهم	کاسپوده دلا ز اسپر فریاد نیاشد
کفتی که پیرت خاک کنم بر سپر این کوی	ای خاک بران سپر که بدین شاد نیاشد
آرزو مبادا که کنم از تو و واموش	مر حبه که روزی ز منت پاد نیاشد
معذوری اگر جو رکنی بر من پیکین	در مدسب خوبان و شش داد نیاشد
طعنه من ای زاهد اگر تو بیشستم	صد تو بکند عاشق و بنیاد نیاشد
جان نیز فرستم هم از این سوی که دلت	در بردن اگر کاهلی از باد نیاشد
ای از تو گرفتاری دلهای سیران	انجا که تو باشی دل آزاد نیاشد
مر حبه که سپر و سخن می برد دل	چون کس جادوی تو است پاد نیاشد

ما را جاتاب که تو بر ما کار می ناز خود	بر شیر مردان نیز کن چشم سکا انداز خود
--	---------------------------------------

بسته میکرد دشتی چشم بجز خون جگر
در ویست اندر جان من کین منی ناکند
صد جانهای نازتنت ای نازین خط
خوشت خیر و خوشی را کافد ترا بروی

بسته چنین منم مگر شهاب چشم نازد
چون پس نماند در دامن پیش که گویم را خود
بر چون منی ضایع مکن شناس قدر خود
پهلو دهنمت می نهی به غمزه غماز خود

شب نیست که غمت دل من چون نمیشود
از پا در آمدیم ز دیت غم و سوز
گفتم که بے جمال تو روزم سپرد
باد و حشر و دوری دیت کردم
جانا میان دیده و خیال تو
بر ما اگر چه تو پستم افزون کنی
از دست شد ز سحر تو چشم وجود

وز کمر به آستان تو کلگون نمیشود
از سپهر هوای عشق تو پیر و نمیشود
ای سمر نازین حکیم چون نمیشود
وقتی صبور می شده اکنون نمیشود
یکروز کند ز که شمع چون نمیشود
در دل تعبیر نهد تو افزون نمیشود
باد امن وصال تو مقرون نمیشود

مقتدا

شمع من اگر کیش از خانه برون آید	از سطر فی صد جان وانه برون آید
صد جامه قب کرده از سطر فی جواب	کج کرده کلاه خود پستانه برون
من خیر و طفلان پس کی باغ پیوسته	۲ شسته بکین کی دیوانه برون
فریاد که از یار عی سر بخی بودم	چون وقت وفا کرد دید پیکار برون
در کشتن خود یارم با یارم غم دادم	که جان تن چهره و خضامه برون آید

داد من آن بت طنارند	پاسخی یار دلنوازند
خواب را به بست و بایکند	دل را بر دو بازند
بگرشتم ندید سپوی کیست	که بیک غمزه دادند
بر منت دل بسوخت کرم	عشق جز بسوز جان کند
لذت عیش و کار سپازی	از که جویم جو کار سپازند

توجه دانی نیامندی

چون خدایت بکس نیامداد

داد خیر و عشق جان بنور

داد امداد آن ک باز نداد

شبا غم دل کفن بایچه خوابید

و زخنده بران لپها آزار چه خوابید

جانان جوید فرمان در شمشیر

پیش نظرش فن بردار چه خوابید

آن که بس از عمری شب روز گردان

شب با سحر پیش گفتار چه خوابید

من خود بکشم خود را از غمت لیکن

یار که هم از دستش این رخ چه خوابید

چون پیش تان اید تسبیح کپل کرد

از رشته تسبیح زنا را چه خوابید

مهر که کند بر جان دعوی ندانوی

در بندگی از خیر و اقرار چه خوابید

شبی که شوخ من از بام سجده آید

ز جان خسته ام صد آزار آه آید

مهری که که گذشتی ز آب دیده چون

مزار لاله زینین خاک آه آید

چه عثوه و چه گشته چه دلبرست که نیست	همه مردم مسکین بچنا بر آید
ز برده چون مدد آیی برای دیدن خود	مزار یوسف مصری ز قعر جابه بر آید
ز حال چهره و پیکین نظر در نیغ مفر	که کارماز تو جانایک نگاه بر آید

شب لشکر کان دیده بیدار بندند	بی خون جگر بشم جگر بار نه بندند
چون من دل خویش شدم سوخته زنا	این تهمت پیو ده بدان یار نه بندند
بر من که در توبه پر شد غمی نیست	باید که در خانه حمت ار نه بندند
دلها مبرای ماه که بر محل بار نی	چون بر شتر قافله این یار نه بندند

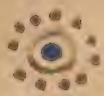
صباحی حسبدون طفل ماران خوابی آید	ولی از آه پیرو عاشقان بی تاب می آید
من اینجا را میسوزم تباریکی و شای	شبای میسایه غافل ترا چون خواب می آید
غم لیلی خزان شستین می فرماید	نه پیو دستک اندر چشم همچون آب می آید

که از دامن بوی شراب نابی آید	که پام بگیرد محبت گرمی بر می آید
کنو دارید دلها را آن قلابی آید	پوشاید جانها را آن حوی می آید
بپوی بازجوی کنسین بلب می آید	خرامید کن کن آن بهشتی که پذیر
جهان تیرا سیت بر من چون شب متابی آید	از آن متابان روزگار نه بود بهام
که به کشت با این آن همه سبای آید	نهار سیت و شوخی و کرشمه خیر دل

شدم خراب و ندانم چرا می آید	صبانسی از آن شنائی آید
از آن سپاس دره دور نمی آید	خوشیت باد و لیکن سود چون خری
میند مذرمین صبا نمی آید	کرشمه جند کینه بر من از این است
جهان رفت که خود را وانمی آید	کشت کوی تو از یکس نبه و زجا

مزار عیش و طرب و زده کجاست

و بیله سپود که هر کدای می آید



صبا خود در سپر آن لف نیم تاب شود	شکب در دل پسند به شکیا شود
سیاه روی شد مژین سفید خیار	جوهند وی که بر ستار آفتاب شود
هر زمین که جواب حیات بخرامی	دمان مرده بریز زمین بر آب شود
یکی ز برده برون آیی تا بدیده ما	جمال جمله بهشتی و شان عذاب شود
هر جفا که گشت چشم تو رضا دادیم	که از خصومت رگمان جهان فرج شود
نخفت خیر و سپکین در پیش بها	که دیده بر کف پایت بند بخواب شود

عشاق دل غمزه را شاد نخواهند	خوبان تن ویران شده آباد نخواهند
آنانکه پیرشته زلف تو رسیدند	کردن جان سپله آزاد نخواهند
قومی که حق صحبت عشاق شنیدند	در جو بر میرند و رگس داد نخواهند
درام تو میرند و نخواهند خلاصی	آزادی کجنگش صیاد نخواهند
از باد سمین بوی تو آید که برود جان	و آن گل که نه بویت دهد از باد نخواهند

خیر و مطلب و ذاعت دل خود

کین قصه شیر نیست ز فرمانده

خوش دلم باز که آجان جهان باز آمد

عمر من بار و در نوش جان باز آمد

ره گدای دیده و خار مره را یک سویت

که خزان خوش آن سپهر و روان باز آمد

جان من دیده از آن دم که بروی تو قفا

جز تو در سر ج توان دید از آن باز آمد

سمه کوبید که بارانی غم تابری

کرد دل این است که دارم توان باز آمد

نبه خیر و خویش فروبت و رفت

چون میسر نشدش ناله کنان باز آمد

عاشقان نقل غمت با باد اهر خورند

که چه غم غمت بر باد تو چون بگر خورند

کشته آن قائم کاندم که بخرامد بر باد

کشته در خاک سیریک چیرتی دیگر خورند

عمر رفت و خار خالخش از جانم رفت

ای خوش آن مرغان کنان شان جوانی خورند

عمر ما بگذشت و نیا و ما نیامد و رفت

جان من بایران غم بایران این بهر خورند

کلام مرغان

<p>کس ندیدست اینک پیش از گیسو چو ز مر کجاستان کوی پخی ساغر خوند</p>	<p>کامی از لغت ندیدم خد شنام ای صبا بر خیز و بوی جانب خیز</p>
<p>دود از من دل چسته مدوش آورد پودای تو این منیه ام از کوش آورد یکبار مرا از خرد و موش آورد از میکده ووشم بسردوش آورد آن غالیه که طرف بنا کوش آورد کبد اخت ز غم قد و سکر جوش آورد آن سپهر و کمر بند قبا بوش آورد از حلقه زندان قدح نوش آورد غوغا ز صف مردم خاموش آورد</p>	<p>عشق آمد و از سینه من جوش آورد دکوشش کرد فتم که در عشق نورم فریاد که آن غره افسوگر جادو کشم سگی حربه جان پست که خا سدر و شوق باز عطر فوشان تا کشت نبات لب لعل تو سگریز دانی که بر آورد ز عقل و دل و نیم سودای سزای می لعل تو صدور چسب و چو شنید از لب خاموش تو می</p>

عشق خبر ز عالم پهوش آورد

۴ اهل صلاح با بقیح نویسه آورد

رخسار تو که تو به صد بار پیاخت

۵ نزدیک شد که رو سپه بوشتی آورد

عشق تو شمع ایست که سلطان عقل را

۶ موحی حسین کز فتنه بجا مویش آورد

کفتم گران لب از بی دیوانه شربت

۷ گفت این مفرطیت که پهوشی آورد

من نیاوان یاد کیشی شتم طیب

آن ارویم بد که فراموشی آورد

گفتی چرا سخن کینه چون بن ری

نظاره جمال تو خاموشی آورد

چهره ترا چون نیت پیون بری بند

چشم از جمال یار که مدهوشی آورد

۸ عشق آرد دل دشت یار بد

تدبیر عقل مستلا برد

عیش و طرب و قمار و تکیه

یک یک دلم جدا جدا برد

۹ مارا که ز غم جو موسی شتم

۱۰ یاد سپهر از غم او ز جبار برد

مردل که بسینه کسی ماند	یاد کف غم سپرد یا برد
سیلاب غش در آذر شهر	بازار مزار را بر پا برد
شب صورت او بخواب دیدم	اشکم بدوید و خواب را برد
دل را می ربوید و دیده	تا دپست در وزوم مرا برد
از دپست رفت جان چنبره	غم منیج نداشت کجا برد

عشاق حیات از لب خدا تقی یابند	حوبان عمل فتنه زد دیوان تو یابند
خوش وقت کپانی که بر غم من محروم	بوسیدن خاک ره در بان تو یابند
کر خاک وجودم ز سبزه ک بر نهند	زنگار گرفت همه پیکان تو یابند
مر جا که گیر و دل سپرد از ده من	ما برش سبز زلف بر شیان تو یابند
فرزای قیامت که بر خلق باصفا	بس پست تظلم که بدامان تو یابند
شاید که بشکراز دندت سر و کمر	آهنا که پیر اندر نم جوکان تو یابند

دیو زه جان میکند از لعل تو خیره

کیر جاشنی از چشمه جوان تو یار

غمزه مردم کشی بر ده لبم دمدم

دست من از کار ماند کار بجامم

با دیم زین با جند تو اغم کرخت

سک نم این با جند تو اغم کرخت

عاشقم ای دوستان ند بخوام پست

پدلم ای دوستان ند بخوام پست

سوختم این که گرم جند من وارش

گریه بخوام کشا و جا به بخوام درید

دی که کشا دی خند کنش سرادنگار

شب همه شب تا بر وز در دل میخندید

به خدای بوشین از نظر دور شو

آفت جا بر اکو جند تو انیم دید

پش خیال تو شب از کله دل مرا

قصبه لب میکند است و میبید

در پیر خیره و جان شیت خیالت که

کار بسین و قد هم تواند برید

غم کش مرا و آنست نوشتا دنیا

کجنگ مر و از حقه صیا دنیا

فریاد ازین مردن سپوده که شیرین	روزی زیبا که فرهاد دنیا مد
با خاک بسازد بخت سورت تن خاکی	امروز که از جانب تو با دنیا مد
فریاد کنان می رسد کوی تو رفتیم	جز کرپه یک دربی فریاد دنیا مد
خسرو سپهرمزد بادش بر سپیدند	درند هب خوابان و شل دنیا مد

فغان که جان من از عا شتی بجان آمد	زد پست دیده دل زار و فغان آمد
تو دیر زنی که مرا زار می شد جان	نظاره کو که چون عمر جاودان آمد
غم تو جت ز من جان و صلح کرد بدل	ولی کی که خیال تو در میان آمد
ز ابرویت که بکشتی سر کنون ماند	امید سرق شد و عمر بر کران آمد
بگردن دگر آن آدم شب از کویت	ببای خویش کوی تو چون توان آمد
بنیاد پست از آن کوه در بر من دل	و می ز وصل زدم بر دوش کران آمد
مانده بود در سپهر و دین جهان شی	تورخ نمودی و پیاره زان جهان آمد

کر جام غم فروستی نوشتم که غم نباشد

پسودای تپت در جان نفست و درون

خونم طلال باشد تا کس دیت بخوید

ای دپیت تا بخندی بر بالغی عاشق

من خود قنوج دادم مردن به تعینت

ای صبح کای کافاق نوری

خیر و تو می نشینی با عاشقان و کین

انجا که عشق باشد این مایه کم نباشد

حرفی برون نیاید تا سپهر قلم نباشد

کا مذر قصاص خواب قاضی حکم نباشد

دانی که مست کین ثابت قدم نباشد

بر تیغ تو چگونه یعنی پستم نباشد

کردیده نشان ده جای که غم نباشد

دردمید کا شیران یک محرم نباشد

کسی کین چنین زلف و بناکش نجان باشد

بلای کشت بر روی چنین سپهر تو می

مرا چون مردی سالیست اندر چهرت

اگر در دیده و دل جایی سازد جای آن

اگر بر آسمان پس نم ملای آسمان باشد

درین چهرت اگر صدایا کردم ای آن

بسی خواهم میانیت را بگیرم یکی رستم	۲	که شک آیی من بیا که چیزی در میان
جواز غم باره شد جانم را کن کر لعلات	۳	بدندان برکنم چیزی که آن پوند جان
مرا سندی از تن بسته مرند و پیش		بندم دل بجای کرا زین بندم امان
در و ن خیر و از پیور و فاق یا مسیور		چنین شد کسی را کوب استخوان

کند زلف تو عشاق را بکوی تو آرد	ز بهر بند که حشم فشه جوی تو آرد
مرا که کو به غم از دل یک کد بر آرد	مرا نسیم که بوی من ز کوی تو آرد
ز باد زنده شوم چون بکر زلف تو که دو	و بی میرم اگر پیوی خلق تو می تو آرد
کجا روم ز خفایت که هر طرف که گیرم	خیال زلف تو ام موکشان بوی تو آرد
شدم براه تو خاک و دین سم که مینا	صبا غبار غم آلود من لبوی تو آرد
کریستم ز تو خونها بسی و با تو بکفتم	چگونه عاشق ازین جا بر روی تو آرد
صفت چرا کند خیر و کسیر چون	جمال تو بر باد بکفتم و کوی تو آرد

کان مبر که مرا سیکس بجای تو باشد
اگر بترتم آیه مرا سال بس من
غم تو خاک وجودم بیا داد و نادم
غریب نیست که بیکار کرد و از عالم
زنی جاحث کوه نظر که سپهر
بگوته بر تو سرپس که طرف که خرا
بشوی دست ز خود چپروا جو سویی آید

قیم جان سپهر من که خاک بای تو باشد
شکفته بر سپهر خاکم کل و فای تو باشد
غبار خاطری که روی که در سوای تو باشد
سراغ یک در شهر آشنای تو باشد
کان رنم که چون تدلر بای تو باشد
مزار دیده خون ریز در قهای تو باشد
که هر قدم که ز ند خون های تو باشد

کر کنی خاری و کر آزار بر من بگذرد
کشفته که بگذرم سویت رود بر تو تم
زودتر خاکم کن ای کرد و نکر و نکر

مرجه میجو ایس که کن ای بر من بگذرد
کاش روزی این ستم صبر بر من بگذرد
آن خرامان سیر و خوش رفتار بر من بگذرد

ای خوشاد یواکلی و پستی و بر و ایم

هر کج که میفرستم جان به تقبال باد

رفت عمر و گفت و گوی عشق از حسرت

کز پی نظاره آن عیار بر من بگذرد

تا مگر بوی ازان کلزار بر من بگذرد

عمر با تیرم هم درین گفتار بر من بگذرد

کسی که یار و فادار مهر بان دارد

مگر که در لب لعل یار من شست

بر پیش آه من ای نازنین و بر شکن

حدیث او همه روزه هلاک جان است

زبان نهاند و ز نالت هنوز سیر نیست

سعادت ابد و عمر جاودان دارد

که باد سجدم امروز بوی جان دارد

که تو جوانی و این کرمیت زیان دارد

کسی بود که مراد است بردمان دارد

در پنج خیمه و پیک که میزبان دارد

کرچه در شستن عشاق زبون می آید

ای صبا خاک برش از سنگافان است

باری آن گل بر پسند که چون می آید

که ملایما همه زین جنبه درون می آید

میکد شتی و بظاره برو آن مرد دل
خوشم از گریه خود که جگر من خون بست
تا شدم چون کدو وای که باز من در دل
ترسم از فتنه جنتش که بیارم خود را
چشمه رواند جواهر شندی ز نهاد

پسایه باش که جان نیر و من می آید
ز آنکه بوی تو ز من فتنه خون می آید
یا دان سپید غایب کون می آید
مست می سازد و با سحر و جادو می آید
کبکش از دست بلای که کون می آید

کسی که بهر تو جان باختن هو پس دارد
سکینه همه سیاه شد نبی دلم
لبت بوی سر و دهر جان می یابد
من غریب بر او امید خاک شدم
در اسبین نفس و پیشش مونس
هلاک خویش میخوانم ار چه میدانم

چه غم ز شعله و اندیشه ار چه پس دارد
که کیمیا صبری کدام پس دارد
که نازک شسته تو زندی مو پس دارد
خوشا کسی که بران بای پیشش دارد
خواب نازک با پس این نفس دارد
که کفن کفن جگر غم از مردن پس دارد

باز

برفت جان من از غم در آن جهان هنوز
زهر و دین تو روی بار بس دارد
بلاست میل تو جانایا جنب خنجر و
ز دو پستی است که آتش هوا خنجر دارد

کر بار در کرمه من از بام بر آید
بسفته که از گردش ایام بر آید
ز نمار که آنند قبا جت بسندید
کز ناکیش بخیه بر اندام بر آید
آن کرده ترش گوشه ابرو ز خشم
من منتظر آنکه جو دشنام بر آید
آز که بستی صفی داغ مکر نیست
کز از تر دوزخ شیش خام بر آید
بر کنکر عوش که افتد کله اینر
صاحب قدمی کو که بیک کام بر آید
خنجر و کرت نیست مرادی مکن افون
زیرا که همه کار بس کام بر آید

کسی که جانب آن ترک باد نهوش
بهوش آید و چون پندش نهوش
ز بس که چو دم از وی جوگر یا گنجم
بسوی چشم برم دست پوی گشود

کران حریف رود پیوسته بدهد
خراش سینه همپا شد خروش دلم
صلای عیش یاران همی ایدم یک
جوید سر و قبا تو خوشیش احسرو

کلیم زهد بدکان می خوش رود
ترا مباد که در کوش این خوش رود
دلم نمائند که پیوسته نشا ط خوش رود
کجا در سوی پرو سهر خوش رود

کوشش من از بی نام تو بهر کوی مایند
نه بکلر کشاید دل من فی در باغ
باده دان بجن حلو به کمان بکشدستی
موی پچان شودم که کله زان سنه که نم
پیر به بر دود و دیوار زد و دم صبح
سکر گوی لب خود کرد دل خیره

جشم من از مو پس وی تو سر پی مایند
بس که در جان من اندیشه آن وی مایند
سرو یکتای پستاده بلب جوی مایند
که چه بیکای نه از و در سر موی مایند
تا که نشسته آن گل خندان از و بوی مایند
دوق دشنام جو در کوش عا کوی مایند

کجا فانی

کپی کر عایشه پزار باشد	اگر طاعت کند پکار باشد
دیکر نیکوان در دی نداد	تو پسنگی دان که در دیوار باشد
بکر خوری کن اینجا کرتی	که همان شکر بسیار باشد
قلندر کو شراب تلخ نوشد	به از صوفیه که حلوا خوار باشد
نوازش کن که خیر و اوقات	نمود آستان ویله دسوار باشد

که می آید حسین با پیکر مکره بر زمین باشد	جگر دست اینکه میخیزد که با جان زمین باشد
که میراند جنت را که میدان غبار کین باشد	که امین با حرمینند که بوی یاسمین باشد
خان شمش چرخان ماند چرخ زلفش	که تاریکی پیش دیده نقاش صبر باشد
صوری ادم در خاک میجوید نیاید	غیا کسیت این زرم که در جان چین آمد
خیاش باز کردا که دل میگردوم	خدا را دوستان یاری که دشمن دشمنان
نذر جاک دامانی نه جای طعنه خیر و	که او را شیخ در دست و سر انداختن آید

کر چشم من از صورت تو دور نباشد
نزدیک بر کم ز غمت گرفت این است
مهور شدم از تو و خواهر چرخ گاه
زان دیده چه حاصل در نیست لبت
صد رنگ با منبت ز خون دل خیزد

زین گونه دم چسته و رنجور نباشد
نزدیک بر بدن پرسم و دور نباشد
پسوزنده کسی بر من مهور نباشد
آن چشم چه بپند که در نور نباشد
نقش تو که در خانه شایر نباشد

که ام شب که ترا در کنار خواهم کرد
باب دیده کنار گفت بخوابم پست
ماند بر شرط رومی بر تپم
حدیث عشق تو بسیار دادم پنهان
شبی رسید که بچون تو می رسد خیزد

بنای خانه عمر استوار خواهم کرد
اگر من این کنم بس جگر خواهم کرد
که باز سر بر امطار خواهم کرد
ز حد گذشت کنون شکا خواهم کرد
بهر خند شب غم شمار خواهم کرد

مرکز جو رخت یک کل سیر نیاید
 دائم که لب نبد نواز نیست لیکن
 معذور اگر گشته خود را ندانی
 شبها من چپسته و بی بیدم
 از دل گشت یکدگر که یارم آری
 ما یم و خیال تو چه آیم چه
 جان نبود عیش اگر بر دل خیزد
 آنجا رست آید ز قیاب نیاید
 آن که مکسب جانب طلب نیاید
 کین معجز عیسی است نقصا نیاید
 من عالم و یاران مرا خواب نیاید
 ماتم جو بود حبشیم آب نیاید
 آنرا که تبی هست بجز آب نیاید
 از دست تو میری و پرتاب نیاید

بیار با ده روشن که صبح رخ نبود
 شراب دلم و تو به هم کجاست صبح
 علاج خویش مکن ضایع ای طبیب اینجا
 پسند باز نیام که زور چرخ عشق
 که در حسین نفی بی شراب توان بود
 که دل بشویم ازین توبه شراب آلود
 که بر راحت عاشق دوا ندارد پیو
 غنا صبر و پلانت دست من بود

از آن سپاه سودر نماز شام جهان

کز آتش دل سپرد و در گردون دود

که وصل تو میسر مای منی شود

از دل سوای وصل تو باسد نمی شود

و پند خ تو دید از آن شد بچه فرو

پس چو کس چنین تبه به منی شود

چشم ز جور زلف تو بر خوشتن جو بار

سچاره شب فراق و کس که نمی شود

از آستین کوه خود شیخ را چه بود

دست در از شیخ جو کوه نمی شود

خبر کشید بار جفای ترا و گفت

در ویش مناظره باشت نمی شود

بدیده و دل من باز خایه میطلبید

جدا در آتش و آب آشیانه میطلبید

سجده رک او را به کنیزم شک

که از برای پستین بهانه میطلبید

تم که غوغا خون شد با شنای چشم

فاوده در دل دریا که میطلبید

پس او دید سپهر سپاسم که غمزه او

ز بهر تیغ خود از من نشانه میطلبید

شد پست خیر و پویش میان کم ۴ تن جو می میان و ش میطلند

بر بام آسمان شش کرمه ماه ما برآمد	خورشید از عمارت سجده سها برآمد
چون در خراسان زوی با این زمانه	سیلاب فتنه خیزد موج ملا برآمد
گفتم که می بر آید جانم خنجر کفتا	جایی که ماند بی ما بگذارتا بر آید
اگر شود که بر شش سیاه از بوی	دودی که پی تو از دل سوی هوا بر آید
شب هر صبح وصلت کویم لکن	حاجات تیر بختان کی از دعا بر آید
از خنجر جانم خونریز تا بگویت	چهار چرخ و جان انجا کجا بر آید

بی تو جهان بدید من شیر فام شد	ای شمع بر فز جبار که شام شد
تو خوش باز خفته که عیشت طلال	مسکین کی که خواب شمش حرام شد
هر مرغ شاد با کل و پیروی بهستان	پس چار پللی که گرفتار دام شد

برای پستان یار شپن کرار سپه
و ای آن کلاه زهد که زاهد بنسبت
خسرو که رنیت با همه خوبان بدوستی

آزاد که زیر بای دو عالم دو کام شد
بردست پیافتی جو تو امر و زجام شد
اکنون بتا زیا نه عشق تو رام شد

باز برآمد و بر پهنه افشانی کرد
قدح لاله جوار باد صبا کرد کشت
یار بآن سپرد که بر طرف جبین میخیزد
غصه ام پیکند، دل سخن صبر مکن
آخرین شربت آن بود که دهنده زن
جنبه ای نه همین جان مرا خواستی سو
ای پری روی جدیو اینک خیره را

غنچه با باد صبا خنده پنهانی کرد
میت شد بیل و آغاز غزل خوانی کرد
هیچ یاد من گم گشته ز ندانی کرد
و ه چرا کوی ازان کار که توانی کرد
بر لب آب نشیبت و سگر افشانی کرد
هیچ اندر دل او کارینه تانی کرد
دور شده راجو فلک عهد سلیمانی کرد

بهار بی رخ گلزنک تو بکار آید	مرا یک آمدنت به که صد بهار آید
نزارشته فخر آک کیو آویزان	همی روی جو پواری که از شکر یا
غم تو بار کران است یک چون تبت	و کم کران نشود که هر بار آید
خیال روی تو از دیده ام رود پیرون	اگر نه از مرثه بایش نوک خار آید
تویی مراد دل سپرد و بود کز آمدت	مراد سپرد چاره در کف آید

گذشت محبت عیش و خمار می نرود	هوا سیار ز جان و کار می نرود
بخای پاقی ما را خبر برون که برد	که کس مجلس با هوشیار می نرود
شی خراب شد منی نمی ز پستی خویش	برفت آن شب و از پیر خمار می نرود
دو دیده گشت جو دریا ز کرد آن جلان	ز پیش چشم هنوز آن غبار می نرود
چه پند ازین که نسیم بهار می آید	که این سوپس نسیم بهار می نرود
ز گوش سپرد و اگر جوای بخت	و کی ز سینه فغانهای راز می نرود

باد آمد وزان پسر و خماران خراورد
امروز هم از اول صبح سرپستی
ای دیده فور و زمران آب که داری
صد منت باد پست برین دیده که آرویی
از دیده دلم آب طلب کرد درین سوز
خبر کنش در که اسپر شیت

در قالب فرسودم از جان خراورد
این بوی که بود پست که باد سحر آورد
کین آتش سوزنده زمین دود بر آورد
من پسر م طلب کردم و خاک آرد
او خود همه بر کانه خون جگر آورد
کردی که صبا دوش از آن بگذر آورد

و هجده بار که دیوانم پیش آمد
خرد و صبر سرخوش گرفتند بی
گفتم ای دل مرو خب که گرفتاری
برده بودم من دلچوست جانم عشق

بردلم از مره غمزه نی نش آمد
سرجه آمد ز برای دل درویش آمد
عاقبت رفت و همان گفت نش آمد
بگفتم بار تو جانان قدری پیش آمد

چشم من می برد امروز که خواهم دید
مگر آن کافران که زین کبریا آمد
خیر و عشق منی و زبختان جهان
بگذر از عقل که او عاقبت اندیش آمد

بران دی جو کل روزی که چشم ترم شد
بمیزی هر زمان بچهار سوختم یادم
گشتی ناکش پس ما ورم اکنون غم دیدم
زگریزید دیوار تو غم میکنم و شادم
بدنیان سپرد و چون ندانم من که روزی
رخش سپید بل بود ای روز دیگرم شد

منم که تا زیم از باد سپت خواهم بود
راستیاق درین رخ نیست خواهم شد
برد چسبان دهم ای پلماک
جو مندیان بل ازین ت برت خواهم بود

جو عقل از پیر نفوی ز دست فیتون

شراب پیر و سالخودت خوابم بود

جو خور و زار از جام عاشقی خنبرو

همیشه میست شراب الیست خوابم بود

بت نرسیده من بپوش شکار دارد

دل صید کرد هر سوزنی که هزار دارد

دل من برید نقش حکم نخست چشمش

تو میباش غافل ای جان منور کار دارد

رو آنگهان بچو بان که سر سپهر کرد

سر آن سپاه کردم که خمیسین دارد

نوامش که نیم بر قیابا موافق

جوش پست کل و لیکن حکیم که خار دارد

بپسای سوار رخسار نیاز خایک

که ز شادی سپیدت دل پر غبار دارد

بند که سینه ام را بشکاف و دل برون کن

۴ که درون خانه تو در کربس جبار دارد

تو چنین که پیر کرانی میر که بوده شب

۱ که هنوز چشم پستت از رخسار دارد

جواسیرت خیره نظری بر دمی کن

سخنی مگو به تن که دل و فکار دارد

باد آمد و بوی ز بهارم ز سپاسید	پنهان بختی از لب یارم ز سپاسید
فریاد من چشته ز سپاسید هر گوش	فریاد که در گوشش نگارم ز سپاسید
افسوس که گذشت همه عمر با پیش	وی بخت مرادی بجزارم ز سپاسید
ایام جوانی بسوزان لبان شد	اقبال بسوزان لبان شد
صد ساغر خون داد بپس و زخم عشق	یکجمله می وقت بخارم ز سپاسید

بی مانند تو مهوش نباشد	و گریه بدین کشتن نباشد
سپاری نیست چون کعبه خورشید	بود برادر اگر برش نباشد
ز آسم تیرستان هم مرش	اگر تیر تو در کشتن نباشد
خوشم که می کشد زارم کعبه	کسی در کشتن خود خوش نباشد
توانم زین کربل خبیث	ازان چنان کافور خوش نباشد

بر دل فسون لب و میخیزند

۲ بسته را که جودمان بخت

۳ زلف و بهلوی خال لب

یک دم بسته که باز ده

۴ خیر و از شوق لب و دندان

جادوی سحره او میداد

چه خورد تا بدمانت ماند

مکر از شمد کس میراند

صد دیگر ز کسپان بماند

همه شب لعل و کهر فشانند

بی که بر دلم دشنامهای مکرین بخشد

چه باشد که جوی مهر پهلوانی بود و در

جو پستکنا زمینان کل بود بر روی قان

چه خوش لب خنده دارد برین بوی کین

قدش خون میخورد در دل من و می بکشد خورد

بغیر کان چاکوید بر خیم کان مرا کوید

به از دشنام نبود که نبات و انگبین بخشد

خدا آن نام پهلوان را که آیین و بخین بخشد

من از دیده پذیرم هر کس کان باین بخشد

که موری اسم ملک سیلیمان آن بکین بخشد

نهانی کاغذی شایه ضرورت چنین بخشد

تبر بچم اگر جای خجایم آفرین بخشد

عجب کشنده شد ششم سپهر بر سرش
که خاک در کند در یوزه و درین جفت

باز آن سوار سپت بخیر میرود	دستم ز کار و کار ز دست میرود
او اسب میدواند و کشتن میوم	شکر خراب میشود و میرود
ای کاش در درون دل آرم بود	هر تیر او که درین نخ میرود
دیوانه دل ره زلف تو گرفت	مسکین بای عشق رخ میرود
عاشق چن بجانب محراب است	از هر تو بگردن تصویر میرود
آن ساعتی که میکند و قاشق بل	گویا که در درون دلم تیر میرود
زدیک شد هلاکت سپهر و دوز	در کار او هنوز چه تقصیر میرود

رخ بچو مشطه خوشبگزید	اکبیس در لب شیرین لب بگزید
چشم و پاخته از سر مشکی فانی	همید بدستوی خون در بند بگزید

جسم بسته گشاید مگر بر رویش

نماند بندی از آن موی میای مرکب ۴

پیش محراب دوا بر و شش که طاقین

اوست نور و ز من و چون قدس از لای

در کفستان لطافت جو کل نو خیرش

چیز و شد را در صفت حسان

آرمان کشم نو ذره غیب گیرند

سر آن جد گشان تا پیم مرکب گیرند

عالمی دست بر آورد و بیار بکمرند

راست بار و ز برابر شدن شب گیرند

سگ اندام و شک و بش و شک لب گیرند

نوبت و دفتر و پوشش مرتب گیرند

آن سپرو نماز اگر قدمی سوی من

خادم فرار جان حذر تا که نثار

در خور دیار نیست مگر اشک من که چشم

مردم را شطار که یک حلقه بر دم

چشمست نزار قلب شکست است از مره

بخت رسیدیم به بهایوی من

در هر قدم که سرو سمن بوی من

در پیش مردم این همه بروی من

آن سپرو قد سپاس که کیوی من

شکر کشد که بر دل بد خوی من

لاف محبتش سپهر موی من زرد	چرخ روزگار رخسارم ز نیم و بس
سرکرا جان بود فکار بود	تا ترا چشم دل شکار بود
مکس شهزاده دار بود	۴ کشت خال لب تو ام آری
تا تو بسم دران جفا بود	۴ سر کپس که ز لب تو نوشتمی
در نمازش کجا قرار بود	بار سایی که با جویان کشت
خریم را جگر نه بار بود	دردم با حسین دار و غم
شریبت درد بد کو اری بود	۴ کریم خوش نیاید آری
عسرا بد که بای دار بود	بای تو زین بس سپهر خیر و
با و شایتم اگر خاک درت افیر بود	تا پیرم باشد تنای تو ام در سپر بود
تا دل در روز من مردم بریشان بود	زلف شکفت بریشانی با و بار برب و شب

عشق ترا بر وانه باید که سوزد پیش شمع

خوبرو آن که باشد آب آتش در جفا

یار مر جایی من بچاره پناهی قرار

خود پس بسیار باشد سر کجا شکر بود

تا وجود عشق باران خاک و خاکستر بود

و در جوشن باشد که بر باروی خیمه پر بود

یار بآن لاله از آب حیوان بختیند

شیر جانهای شیرین جمع کردند از بخت

سر کجا خوی بخت ای کان ملاح از خست

زین پس گزرا به گزانت فرو شانه کرد

عیش تخم با خیال آن لب جان شست

شعله می نیند از خاک عاشقانه های نور

محو شدم با پهلان پست مکار بختیند

از گناه نیکو یار بر سر پوزی بختیند

یا همه جان کسان بکدام خستند از بختیند

و آن تن و اندام را از شیر جان بختیند

جانشی کسیران خانت در مکران بختیند

آب روی خویش بسیار خوبان بختیند

کاپه نری که در وی آب حیوان بختیند

بس که زیر خاک بادلهای پوزان بختیند

کافران چین که خون صد پهلان بختیند

کر آن مردم کسان خونها و اوان بختیند

عاقبت بر روی روز افشا و راز پند
خیرا مگری که جز خاشاک بدنامی سرت

اسکنا کا نذر شب تاریک جهان بختیند
دیدهای عاشقان هر جا که باران بختیند

ای که روزت بفرغ دل جان بگذرد
قامت راست جو تیرست و عجب تیری
ناوک چشم تو ام می کشد و غیرت هم
نامش از سن شوای دل غم جان خد خوری
آب خوش می بخورد و حلقه حلقه ریل چشم
پسوز جانناست مبادا که بکوش تو رسید

شب دانی که مرا بی توجه سپاس بگذرد
که زمین دور و مراد دل جان بگذرد
که جراد دل چشم در آن بگذرد
جان همین است که ما را بر زبان بگذرد
بس که دل حنوت آن آب آن بگذرد
ناهما کرد دل چسب و بدمان بگذرد

تا غم خور نیز تو قصه دل ما کرد
در خواب پسند رخ آرام و گریه بار

مسکین دل ما را بدست تیر ملا کرد
مرد دل که طمع و طلب وصل شما کرد

چون نیست دلم را غمت روی مایی	دل مصلحت خویش لطیف تو را کرد
یار که نیست بجان دخی گویی	اکنپس که بدین روز مرا از تو جدا کرد
دوی و ز جو من شکر وصال تو گفتیم	امروز مرا در فراق تو پیر کرد
با جان دل سپرد و چاره پس کین	پیدا فراق تو جویم که حب کرد

ترکی که هست و جوی دل من نبود	اورا دیه نبود که در حسرت و جو نبود
دهن کشیدی از من پدل لبان گل	گوئی کیش از بهار و فایح بود
شمشیر ز دروان من پدل و برید	شمشیر نیک بود بریدن گون بود
دل از فزید داد کفشار و لغزید	ورسین دلی مرا سپرین گفت گون بود
چرخ و باز با شتابی فراق	گر گویمت که شمع کجا رفت گون بود

بشی که در سپهر کوی تو راه خواهم کرد	ز دور در ره رویت نگاه خواهم کرد
-------------------------------------	---------------------------------

موش چشم من ای آب دیدنا امروز	که من نظاره آن کج کلاه چو اسبم کرد
زهره که میسپم برابرت سپایه	ز دود سپینه جهانی سیاه خرم کرد
جرا مقابل روی تو می شود جانا	مبین در آینه دیگر که آه خرم کرد
خفا که میرود شب خبر بر خیزد	تو حکایت آن صبح که خرم کرد

جهان چینی و مثل تو در جهان نبود	دگر چنین ج باشد که در توان نبود
ترا نظیر نباشد مگر در آینه	که بی لطفیه تری از تو در جهان نبود
دنان تو دل کش مرا ز خاموشی	چنان بر دگر پس ابد و کان نبود
مزار بارز کوی تو مگر در رویه	اگر ز اسکش خود مآب در میان نبود
بجلی که تو لب را ترش کنی از میه	جرا حریف تر آب در دنان نبود
ترا ز شوق کشد در کنار خود خیزد	اگر بیده او شرم مردمان نبود

چه خوش صبحی و میامشب مرا از روی خود

مجدد کند گشت بخت برداشت ضایع

دل و جان کنی من بجا و دیدند در جهان

مرا آید باری دید که جز زنجیر شد بایش

چون بد و تنی و آنکه نظر کردن تو ببار

دو بوسه لطف و نمودی شدم هم در پی

من نیک میروم جا با قدم زنجیری که

چه خواست یکدیگر میگویم پیش در میان

کاپتان جام تازه گشت از نو بهار خود

ز دیده آنچه باران بخت گشت زار خود

نمودم سر دور آرزوی و کردم سپاس خود

که مالیدم همه شب پدید را در بای یار خود

چه بخت و چه اقبال است حیرانم کار خود

رنگی ز کبریا که کم کردم شمار خود

که در کوی تو خاک میگردم یاد کار خود

ترا کو خواب پس مرادی در کنار خود

مخطف خاطر من خیالش فرود شود

گفتم بگوی با من پسین حکایتی

مرحمت آب و می باشد بواجبی

وین دل که پاره باد گرفت را و شود

گفتا میان سر و کمر گفت و گو شود

سر و آب رویم از آن آب جو شود

ابروی پاکوشن فن پاکند نگاه	جوکان و تشن مانده بدنبال کوشود
آرد ز آرزوی لبش آب در دهان	از دور جرسخ چون گل حسرو شود

جو ترک پست من آلوده شراب در آید	ز شور و سنجی در دل کباب در آید
پیش که کم بشد در پهل بپوشم	ولیک غمزه بباد که در جواب در آید
بگرد و دیده خود خاکی از مژه کردم	که نه خیال تو پسر و نه دونه خواب در آید
سراز در حبس برون که رخ می بینم	رها کن که در آن خانه آفتاب در آید
زگریم غمسم رویت بحیم چهر و پدل	ماند آب باشد که خون باب در آید

سوی نیست و هر طرف باران می بارد	مگو باران که از بالا کل و بجان سببی بارد
سوی بر مصححان خیش خوش باشد	که عیش و خوشدلی از صاحب ایشان می بارد
خوش آن وقتی که مطرب پیام بگویند	خرامان در میان سبزه و باران می بارد

دلایر قطره بر جان مجر وشت پیکانی

جدا افتاده و اگر ده مژه طوفان سببی

بیاد کفر خان خیر و سی خواهر جان حشمتی

که همچون بر در آفاق جاویدان سببی

جوان پسر که در بند مال فرزندان

نه عاقلند که طفلان ناخردندان

خوش آن کس که نشسته باک چون جوهر

که سایه پر پر این خاکدان نفیستان

بسبزه زار فلک طره با نجاتند

که سر نهال که شادند باز بر کنند

نجان که ره جان نمی توان بستن

چه المهند کپاسی که دل می بندند

زمان صحبت احباب اغنمت دان

که میروند نه زاپسان که باز پویندند

ترا به از عمل حسنه نیست فرزندی

که دشمنند ترا زادگان نه فرزندان

مجوی دینی اگر اهل هستی سپرد

که از نهای برادر میل نهندند

۵. لبستانان شکر خند

تا ز شکر گشایند

۴ کرم سبزی دوسب دوعرو می

که دو جان میکنم بهم بوند

۵ سوزد از دیدن لبست جستم

کز نظری جشد طلاوت

پاکش از پیرم که ز غیب

پسایه در زیر پای سپرو بند

باغمت خیره و نجوان خور کرد

که بشادی نمی شود خرسند

چمن ارکب و بو چندین باشد

پسین اطر مشکین باشد

لبت را جان شش مد

که جان هر که خستین شیر باشد

بر بیای رخت راه گویم

که به رشتین چندین باشد

پسلانان من آن بت می بستم

که در تجانهای چمن باشد

دکروین از من بدل محو

که مرکز سپید از دین باشد

مکو خیره و جرای من حسین است

اکیسی بی دوست چون عکسین باشد

چشم پست که کار ایتیم آب داد	۴	خجری زمر آب داده در کف قصا داد
سر خدک غمزه را کان بهشت است	۴	چشم او اول نشان معنی دل احباب داد
یارب آن اربو کان غمزه زن قصد که کرد	۴	چشم او باری زمر کان باوک پرتاب داد
دین بجا ماند زبتم و ابرویش نیکو		ترک پست کافوی راه در محراب داد
سرمه پیریم در دید که بر میان شد		اکه خشمش را بروی لاله جاج خواب داد
کردفته بود قصدش من به خواست		ز کبیت ابار کرد و سپیلت تا داد
ریخت آب روی خود را در میان دانا		خسرو آرزوی که چشم خود بر پیش آ داد

چه شد کان پر و سیم اندام سپوی من		دل پر مرده را بوی از ان گشتن می
که امین پس راه او که شد یا عیان گشت		که آن پست خدک اندام مرد افکن می
زمانی نیست ما را از کرپان گیری حشر		که جاک پر سن از چسب تا دهن نمی آید
مکوبیدای پهلما نان که منکر در رخ خواب		بدین معذور داریدم که این بس می آید

نه پسند چشم طاهرین چراختنای بنام	که بر جانت زخم عشق و آن سینه
زهر آن جنسیت یار یک باشد روزن هم	که سر ز آفتاب من برین روزن نماید
دل دیوانه خیره که در پنجر لغت شد	بصد پنجر آن دیوانه در پس کن نمی آید

یار باین اندیشه خوابان جانم خون	چو کنم از سینه فریاد و فغانم خون
در غم خلقی که این افتاده از غم خاک شد	من وین غم کان قدم بر استخوانم خون
مردمان کج سیند از دعوای خون شیرین	عاشق مدبر بر با غم این کجایت خون
ای که بنده میدی احسن نیا موری	کز دل شوریده مشکل آن جوانم خون
کر چه از سپهر و رود جان جهان مرده	آرزوی روی آن همان جهانم خون

حز لغت فتنه بر جانم ازاد کیست	غم سحران حد پیرون در غم شاد کی ماند
مکن عیب ز نبال جانم عقل و دین دل برد	کسی شش خانه عات کشت بی فواید کی

جراحیست بر جام زپد اخیال تو	جو سلطان میگفت پید او شهر آباد کی ماند
در اندم که گزشت ناز و سر میکشیدن	صوری در دل شوریده فرهاد کی ماند
طاعت پیو کی دار و گرفتار کنیت	کسی کان وی سپند از بلا ازاد کی ماند
بر سویی و قلاست چه جای طغی و خیر و	حوش افتاد در عقل انبیا کی ماند

جوخ سپاسی باشد که یار از درون آید	بکله زخاں دیده بهار از درون آید
خوای خاک کردم بر پیش و ز کفایت	که آن پریشان وز کار از درون آید
در خورشید زن می بوسم و شادیم بود	که زین بس و زی آن پانجا از درون آید
نوید شتم و دوست من خود کی بزم	که ترک پست من دیوانه وار از درون آید
ز متباعد خواهی کن ز من آن پسران	جو بعد از مردن من شرمسار از درون آید
بهر آن وقت عمرم و که جان دل برون	کسی که بعد از من این شطار از درون آید
چرا سو و منسوزی میسر سودای خام دل	که داوان سخت خیر و اگر یار از درون آید

جگر بجای نباشد و خواب آید	جگر بجای نباشد و خواب آید
که گشته پند و بخايشی نفرماید	علامت کسپن و مهربان یا خودم
بر آب وید و غمزدید کاین باشد	کسی که شب همه شب خواب می کرد
تو جمع باش که غمراز و غمبیر آید	هلاک من اگر از دست او پستی آید
پارمی که ز توفیر مسیح کشاید	دلم بشاید و پستی و روی در محراب
که میند و عاشق و دیوانه را می باید	زمن می پرسد و لا تو به کرمی شکنی
یک نظاره که در مانده بسیار آید	چه کم شود ز تو ای پسر و فانی کین دل
که نیکویی و جوانی به کس نیاید	جگر می پست ز کاتی بد که ایا ز
بکس مگر که بخون و پست و توبیال آید	ز بندیکه جوید و پست و سحر و

بکس مگر که بخون و پست و توبیال آید

تا دمی تنه و آشوب بجای آیند

۴
۱
۴
۳
۳

چون قدم رنج کند یار بر سید من
یار چون غم سوزم سپهر کرد یاران گشتم
کریم یاد بد عاشق دخته صیال

دیدم نازیک دلم شک کی نبشند
فته بر خاپت بر امکان کی نبشند
پسالمه بر در مسجد بدعاشند

چشم تو پستی است کاذب خواب بازی میکند
در آویز دل نادان من در زلف تو
مردم چشم که میگردد بگرد روی او
با خیالت مشباند خواب بازی کردم
خبر موسی که با او عشق باز در ملا

بوالعجب پستی که در محراب بازی میکند
تجوز لطف خود مکن در تاب بازی میکند
بیت نهند وی که در مهتاب بازی میکند
و تو بانی کردی یا خواب بازی میکند
کو پیغندی دان که با قصاب بازی میکند

صباح جانب آن سرو خوش خرام شود
علام اویم و سر کس که غدا بخوب

پیلام کویم و جان سمره پیلام شود
ضرورت که منجوش غلام شود

بها کنی تو دمن پیش خلق سکر کنم	مرا جمال تو باید که نیک نام شود
بیان سحر و کام بخوان که نزدشان	فقیه نیر در آید جواب عام شود
برو خواب سپاسی نه خیر و	مباد مرغ جمن با می بندد نام شود

با صبا ز ناف چیت می رسد	بوی عاشقان خرنیت نمی رسد
ای مرغ لعل و پست مگر خام جمی	زینپایان که دست پس نکینت می رسد
کشم که کام دل بستانم ز لعل تو	ستم بر بسته نکینت نمی رسد
هرگز زاجا که تویی پس نشان داد	رای گمان بحد یقینت نمی رسد
با خار سپا ز خیر و اگر کل بدست نیست	کز کلش زمانه خزانیت نمی رسد

چون طره تو سپاسد براسمین بند	خورشید پیش روی تو سپر بر زمین بند
مرو بوی خوش که باد ز زلفت بر دماغ	اندر قبای عشق شکستین بند

دیوان لطافت مدام پست آب
 ۳۵
 اربوبه لب ترش کنی و جان بدست
 شکرشید عارضت ز سبزه سمن
 تاب بر آستان در خود صاده
 کویا که باو پسند بر آب زین تمند
 زان چاشنی سپر که در اکمین نمند
 زین بس خراج بر کل و بر یاکمین تمند
 خیمه و بر آستان تو سر دم پند

۳۶
 جوان شوخ شب در آن زار کرد
 دل من در آن لف کرد و دیشم
 شب و روز کرد در آن کجایم
 بلای بنیرینیت بر جان کین
 مرا گشت پیداری و تب
 مگر فارم از طعن بد کوی یارب
 چگونه کند وصف آن دمی پرو
 کجا خواب در چشم پیدار کرد
 جود دی که اندر شب تار کرد
 جواب دی که بر کرد کلزار کرد
 که انشوخ در سینه بیا کرد
 مویس هم نیا که پیدار کرد
 بروز بد من گرفتار کرد
 جواز و دیش عقل بکار کرد

<p> از چشم تو که میت ز تو جان بکار تر در عشق به کوار بود طعن و شنان می کوی تلخ از لب شیرین باشد خلق از تو با کمال فاد شکایت اند مرحبه روی بر در تو نیز نم شک کویی که چون لبت سخت پیموار است جانا تو خود کوی که چهر و کمویت </p>	<p> دل نیست در جهان ز دل من مکار تر حقا که بند دوست از ان بد کوار تر ز آب حیات بر دل جان بازوار تر من هر چه پیش می کشم سر سپار تر نخم تکر که میت ز زمی عیار تر کر با ورم کینه قدری پیموار تر مگر هر چه میت دیده من سو کوار تر </p>
<p> می نیار چشم من بر بوستان او کند پیر کدشتی کوی از حال من نجار نیار چون دو جان شهیدان بر فلک یار میاد </p>	<p> دولت پستی که دارد بر میان او کند ای صبا کرافتت بکستان او کند جان این چپسته را از راسپان او کند </p>

عشق پس با خوش بای یک جور بخت
بر دل خیر و جو بکشدستی رفت اول

جان آن خوش کین بلا دارد بجان دگر
استخوان و کدر

ای شپسوار دشت لبی گان مهر
خون در شکار جانب آمو کدر کینه
در جبهه خون کین تو من صید لا غم
دانی که چند دست دل اندر غایت
کشتی که نیست یاد منت از خابش
خیز زده و ستاره تو شام سپهر
سودای بکن بین که بیا بی سوختن

بر صید تیر مفلک و از خلق جان سپهر
جست بر دست دست تیر و گان مهر
آرزو میشوم برینم کشان مهر
آن دست نازنین بدو ال غمان سپهر
بر من که حسرتم ز فراق آن گان
شریم بهار نام کسان نذر بان
صبر و قناعت و سپهر و مسکن زیان مهر

ای ترا در زیر مرلستان دگر

خزالت را بگرند پست کد آن دگر

مغنم دل کویم و تو سبجان شغل ما	تو تشر دیکر و من بیایان دگر
من ز تو نه مید و تو کو بی که چنان کن	باری اول عمر و آنکه عهد و چان
جای خود را دیکر ای جان خیال او گذار	خانه خالی کن که آمد باز همان دگر
من دین بود از جان خوشی تن سیرم	آن که ز شیرین نبات است جان دگر
ز لب جواب حیوان عالمی دادند جان	اخی خضر نما اگر است آب حیوان دگر
مرحبه بکن بود که دم جازا نداده جوش	بعد ازین خبر جان سپردن نیست در مان دگر
بر دل من که فز غارت میارید ای جان	ز آنکه بر دایر کافور پست از میلمان دگر
بجسین خوانا به دست از دید خیر تو پی	ز آنکه این خانه نیارد تاب باران دگر

۳	ای شته لب بر سکر میر	قد از سکر تو جاشنی کیر
۴	از زلف شکست دل	دیوانه شد و شکست پیر
	تقصیر مکن بوسل جند	تقصیر نمی کنی تقصیر

زلف تو گرفت و کرد درم

فریاد مرا ز باد شکبیر

در قید تو بسته ماند خنجر

بچاره کجاست و در وقت یار

ای رخت از به جان آری تر

وی لبست از من نشاط آفری تر

مست خال ذره و شربل تو

دانه شش بر جلوی تو

تر شود جان در تن کبیری

کتاب میریزد از آن لای تر

مردم چشم نیاید ز خواب

ز آنکه پیش و ز تاب تر

در غمت آب از سر خمر و گدشت

سگر جاز در یاکشتی ای بر

بیا جانام رضای من کنه دار

حق تو وفا می کنه دار

مهر بر دیگران صفت منم

از آن چیزی برای من کنه دار

صبر روی بخشش می کنه دار

که من رفتم تو جای من کنه دار

مراحتت بلا شد دیگران را	خدا یا از بلای من که دار
مهره بوی خیانت را امانت	که از هر کدای من که دار
رود تر پاسبوی دو سپت چپرو	که باد او را خدای من که دار

چولان تو پیش من مردم غبار دیگر	فراق او که کن مر سوشکار دیگر
کرست کار عیس جانی مرده داد	لیکن لب و دهانت دارند کار دیگر
از بویه تو لب یکبار دگر دلم	وز داغ حجب بر دل صید کار دیگر
مرد و لب تو جانما از یک می لیکن	مر کس تو دار و خواب کار دیگر
گفتی که یار دیگر نیست در دل تو	تو جایی که کداری از هر یار دیگر
آن رخ بهار خویشی کرد در حین خرامد	کل سوخته باغ ناید تا نو بهار دیگر

از هر خو بر دیان دیوانه گشت خپرو

شانه او که چون و حسدین بهر ار دیگر

جانم از این چنین زندگانی است	کز خوبان جهان بس نانی است
ازین کله بر سر قهر جعفر و تیر	خوش میروی و ز جعفر دل میفانی است
چون نیست صبر از روی تو سماعی	چون سکوت م در کوئی نگر جعفر نانی است
آند و چانی را کش بی خان نانی	میکن چانی را کش آخر جوانی است

بشوین این همه ارش هم مکن	مر اکتی ازین سو مکر و مکن
پسرم خجاک ره تست بکشت مرو	نماز میکنم حسن ز پیش من مکن
بهانه میطلبی دل که جان بدید	بوش و دی و کز نه برانجن مکن
بدیده و دل جان بکند که یار تو	از این همه بکند لیک این سخن مکن
ولا جوابد برو بر درش اگر توان	ولیک تا توانی از این حسن مکن

جان سپید دل در میا پرون
 بر صفت که تو بی پیشم دوزن مکن

<p>هر شب منم ز خبر بریشان دیده تر خلقی بر ایشطن جان سپردن آن توفتنه زمانه شدی ورنه روزگار کفنی بکوشش من ز سپیده مال ای دوست پرده پوشی همچون ^{نست} عقل</p>	<p>دل از برم مرید و من آن میده تر ای شهسوار سپن غنا کشیده تر بودست پیش ازین قدری آمیده تر مر خجسته پیش می شنوی شنیده تر کور است پرده زکر پان دریده تر</p>
<p>یکی امروز پیر لاف بریشان بگذار می نماید که بخون خستیم داری رای نیک دانند لب چشم تو مردم تن کویم جان عین تو گرفتار مست</p>	<p>شانزده کی که بود گشت بزم بگذار دست تیغ سیاست من دست بگذار تو مشور نجه و این کار بدیشان بگذار دو جهان است گرفتار تو یک بگذار</p>
<p>خبر و اکبر بیان فایر در کش یازگفت و این شیه خوبان بگذار</p>	

بویستار گل کشت و غنچه خندان کشت باز
سبز خطی چند بر خواندن بیل کشت
خون لاله کو یا خواهد جلید از تیغ کوه
پدیم بر بایه خود تیغ لرزان کشید
ماه رویان در تماشا سوی ستایش شدند
شعر سپهر و راف و خوانند زیاران زمین

برخ گل طره پس بیل بر تیان کشت باز
بیل اینک آن خط خوانان غولان کشت باز
یا جلید آن خون که کوه آلوده دامان کشت باز
سایه زیر پای سپه افتاد و لرزان کشت باز
آفتاب از بر رخ نمود و نهان کشت باز
غنیب آمد بسوی باغ و ملائک کشت باز

خیال دست بچشم من اندر آمد باز
کشید غمزه او لشکر و ولایت صبر
سبک پر از من از کوفی تنه سر بر کرد
خواب دیده نشوید غیب از دل اکنون
مهر چهره و اگر بخت سایه بکشد

هوا ی عشق که باره در سپر آمد باز
خراب کشت که غوغای کافر آمد باز
فغان بشنود تو ظلم بد و آمد باز
که خیل عشق بصحرای دل آمد باز
که آتش حوادث بر آید باز

۱۲۱



سجده خواجه شمس الدین عارف
و تلمیذانشان امام شمس الدین

بسم الله الرحمن الرحیم
سجده خواجه شمس الدین عارف

بسم الله الرحمن الرحيم	الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد	والآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا بعدنا	في كل شأن من شأنا
والمؤمنين الذين هم	أركان الدين والعماد
والذين هم أئمة الهدى	والذين هم رؤساء
العلماء والفقهاء	والذين هم أعلام
الدين والذين هم	أركان الدنيا والآخرة

والذين هم أئمة الهدى	والذين هم رؤساء
العلماء والفقهاء	والذين هم أعلام
الدين والذين هم	أركان الدنيا والآخرة
والذين هم أئمة الهدى	والذين هم رؤساء
العلماء والفقهاء	والذين هم أعلام
الدين والذين هم	أركان الدنيا والآخرة
والذين هم أئمة الهدى	والذين هم رؤساء
العلماء والفقهاء	والذين هم أعلام
الدين والذين هم	أركان الدنيا والآخرة

دید صبح سعادت طلوع ساقی خیز
 بدخوشی می روشن بجام روشن ریز



بر دوشمبیرم بی دوا روم
 از روی خوب میسر نمی شود پسین

بوسه ز دل چسته لطف کنی

که بزج برین ریش میباروی

بیاله ام لب و خون چکان و دیدن

خوش می خورم این دمای خون من

بشیخ باز زبان از فراق پیر و را

که زنده کرد و ازین کشتن حیات دیگر

پسیم آن کر پس بر خواب نیند کر

رخم آن طره بر تاب نیند کر

سروش سجده کنان انجم و جرج و مهر

یوسف این مرتبه در خواب نیند کر

طلع مهر و وفا هست اهل غصه است

مرو عشق این همه سباب نیند کر

سرگامی که فتنه شای توای ترا انداز

سیری از ناوک بر تاب نیند کر

چهره آن شب که کبوی تو رود و غیره

سایه خویش مهتاب نیند کر

فزون شد عشق جانان روز تا روز

کجا زین بس شب و کجا روز

ز بهوش نهانم روز و شب را

شب کو می که طی بود پست یار و را

خجسته خیرای مرغ سحر خیز	ترا روزی سسی باید مراد
مکو جاناکه روزی سستی آیم	ندارد چون شب اندوه روز
تو خوش خفته بخوانا نهج	مرا سپدار باید بود روز
چه روز است این خیر و رخت	شود مرثب براری دعاروز
میت من جان داده نوشی جبره برین	درد جام خود برین سجوی نزد من
دشمن جان منست آن غره ناخوش	قصه مرد مرا در پیش آن دشمن
میت میر فتم سبور بر مقام آن	فوق من بشکن آن تاوان خون من
چون نباشد کیزان چشم خوشت نکرده	خون من پیش آن قتل مرد گلن
تیر که عیش شتاقان ترا چون رو	بردل تار یک خیر و باده روشن
افتاده ام براه تو ای یار دل نواز	عجب مکنبری نیاز مرا بایال

شمع جهان فروز تو یی در جهان
از ماح احترامی که در جهان
کر تو نماز جانب محراب کنی
برید زلف و کرد بخیر و آسار

من دارم از برای تو سم پوز و سم که از
مرکز کرد و شمع ز پر وانه اختر از
ما می کنیم جانب اروبی تو نماز
یعنی که عمرتست بیچاکش دراز

نارینان چارباش ناز
حور و غاری کشیدن انجوب
کوشش بنون حلقه یلی
عشق در مردی نه دروید
من ازین در کجاست تو افت
که بوی تو جان و نیشتم
این همه قول دشمنان شنو

خاکاران آستان نیاز
خوشتر است از انرا نعمت و ناز
مهر محمود و آستان نیاز
ز آنکه سر سینه نیت محرم از
مرغ بر پسته چون کند پرو
هم بوی تو زندگرم
یک نفس هم بدو پستان پرو

پایه ایستاده اورد	یکزمان این غریب انوار
امشب از رفته باز توان گفت	ز آنکه شب کوتهست قصه دار
همه شب کر میگرد خنجر	میت کارش خشم سوز
کجا بود من مدیونش احضور نما	که کج کعبه زویر معانی نام باز
جو صیغه از می صافی نمی گذر	مباش میگرد دی کشتن شاه باز
بدان طمع که کس مرغ وصل خوابان	دو دیدم همه شب تا زور شاه باز
تو در تنم و نازیب زما کی اندیشه	که ناز ما به نیاز پست و نازش تو نیاز
اگر ز خط تو چون موی سپهر بگردم	مرا جورلف بر نید و در افتاب باز
خرا و جوی خنجر و که اهل معنی را	نظر عشق حقیقت بود عقل مجاز
در فواشیل خون از دیده می بارم	و آن سحر می گوید ترک آزارم

کر چه غری کلین مقصود راجی پرورم	ز آب کان سینیه آید کل زحام بنور
یار از کوی محبت پای اگر پروان نهاد	من پست نام امید پی سپر نمی خارم بنور
زاری افغان من بی او کشت زلفک	ماه من که گشت از ماه زارم بنور
کر چه جان خیره از مهر خت آریه رفت	تخم مهرت در درون سینه میکارم بنور

رویت از غمی همه پر درخشا امرو	انجم از شرمه روی تو است شب
چشم بیمار تو پر سیر که می کردی	فی قد مرطی فی سیت و طرب امرو
دام آن چشم که شسته است خفت	فقه زایسج ندانم که چه خوابست امرو
می بجزین صد فبار بنام دستان	از دمانت که پر از درخشا امرو
دوش کفتی که دهم بوسه و کوی اکنون	که بیم رنج شود این چه جوابست امرو

فریاد که کرد با من امروز جانم
آن غمیده چو پستی آغاز

۳	مانا محراب این قریح که پستی پر سی که حکونه جگویم کویند مرابر وارین کوی خوش نیست پرو چو پیشرو	بر لب بنه و بنه باز کز مرده برون نیاید آواز کم گشته دلم کجا روم باز مطرب است و جگه بی
بر حالت سجنان معاشق آرموز	ای بقول شمعان کوشیده آزار من	ناله کز در عشقت دایم دارم
ای طیب مهبان چون نوح فرمود قدم	مردم پاهای ما و نپا رگم دارم رگ	دو پستم و شمن شو با من که من با شوم
خلو گویندم که خمر و جامه ییخ بپوش	تن پرگشت و آرزوی دل جان شوم	از پیلین من مگذر که بیمارم
		جان من نیست و من با خود می آرم
		چون بپوشم کز میان کاش دانه دارم
تن پرگشت و آرزوی دل جان شوم	بگذشت عمر و ذکر تان بر زبان شوم	

عمرم بهر آمد و روزم بسبید	مستی و بت پرستی من همچنان سنوز
آتش کرده سوی تاجان کمرسم	کافران حسن بان سوی جان سنوز
صد غم رسید و مرگ سنوزم می	صد لعبت و مهره من ایگان سنوز
عالم تمام بر شهیدان قه گشت	ترک مرا خدنگ جفا در کمان سنوز
پیدار مانده شب همه خلق از غیور من	و آن ششم نیم میت بخواب که آن سنوز
هر دم که شمه های می افزون و ویا	خیر و زیند او ایامید امان سنوز

جان تن بردی در جانی سنوز	درومادادی و درمائی سنوز
آتش را سینه ام بشکافتی	همچنان در سینه پنهانی سنوز
ملک کردی خراب از تیغ ناز	و اندرین و بران سلطانی سنوز
هر دو عالم قیمت خود گفتم	نرخ بالا کن که ارا می سنوز
ماز که به چون ملک بگذاشتم	تو بخنده سکر چو تابی سنوز

پیری و شاه برستی هم حوت

خسروا چون پیلانی بنشیند

بیایک بزم طرب اجن نهاد پاس
 بنوشن ماه گلگون بطرف باغ
 چه حکمت نام که پاستی کردون
 کسی زهره مقصود خو دنیا نشان
 برآه کعبه که از هر طرف کین گای است
 کسی بدلق مرقع نمیشود درویش
 درون چوپاک شود ارکد و اغیار
 حدیث جنت و دوزخ نکود کر خیر و

بیایک با صبا کشت عیسوی انقاس
 ز با فاده ام از دست محفل پس
 مدام خون جگر میخورم مرا زین کای
 از ان نایک نهادند سپهر کنون این کای
 اگر ز خویش گذشتی قدم نه مهر اس
 جو سینه صاف نباشد چه سود ز لباس
 تو خواه جامه اطلب پس بوش خواه لباس
 وصال یار طلب کن کد ز این و سپاس

ما بایسته خندان شکر جگند کس

ما بایسته دندان تو گوهر جگند کس

باروی خود آینه برابری کن ای ماه
سپار نمودم طلب وصل تو لیکن
گوی که فلان جنبه مکر داری و صلم
جایی که حدیث لب شیرین تو گویند
چون خیره واکر بهر تو میرم غمی نیست

خورشید بآینه برابری کن پس
با نخبست بدو کردش آخر حکند پس
خون کرد دل خسته دیگر حکند پس
خود گوی که ذکر لب کوثر حکند پس
مردن نعمت به بود از مرجه کند پس

غباری من از آن کس جاری پس
کجاست دولت آنم که بردت بهام
رواحی سیاه و زهر مسافران
ز داغ عشق چه برسی که بردت حیات
اگر جانا و کجسم تو پست نهرا کو د
سمرود ذوق فراوان شنید خیره

هلاک عالم از آن لاله بهاری پس
نشان من پس گوی خاکساری پس
از آن دلوب سخن جناید کاری پس
بس است داغ تو از زخمهای کاری پس
و می حلاوت آن از دل شکاری
زبان غمزه ذوق فغان زاری پس

کلام

کار دلم از دست شدای دل را فریاد	اینک فراقم میکشد آخریا فریاد
تا حذر بر من مبدم از بحر عاشقش شستم	هر منت که نیست غم هر خدا فریاد
ظلمی است شب تا صبح که بر باک شوا گفت	مکذشت چون از اوج فریاد فریاد
تا کی رقیب مستحق در خون پاکوید سخن	یا هم بدست عشق شستن خور زین فریاد
ان هر دو چشمم در پستان عالمی بود جان	میکشان جزو را از ان مرد و ملای فریاد

دل پر دی بجنب جویی و بس	خوی کردی به شد خویی و بس
بس کنای شوخ از خفا کردن	یا عالم تو خوب رویی و بس
مردم ارغسم و صیتم این است	که ز دل خون من بجویی و بس
می کشد چشم پر فن تو مرا	اندازین فن تو یار او یی و بس
پیش او حال پیکان سپهر و	کس کز دید مکر تو کو یی و بس

او میرود و عاشقش پیکش

بی جسم سواری که عنان باز نه بچه

یادست که در خوابش دیدم

بیار بگو شمع که بوشم غم خود لیک

از ناله ام از خلق تنالده عجب نیست

خبر و نگرانش همه بر دل خود

چون مرده که در سینه بود حسرتش

آویخته چندین لطفی نیش

از پهنی هیچ ندانم که جانش

آتش جو فروزد نتوان استنش

از بخت خودم در عجب خوابش

کوری کسی را که نباشد نگرانش

آمد بهار و شد چمن و لاله زارش

در باغ با ترانه لعل بلبل درین هوا

سرو بیاده خوش و داند چمن لی

ما بچم و میطر فی و شراب و می

خوش و قلم از بهار که وقت بهارش

مستی خوش است باغ خوش و می

آن سپید و قد پا خوش و پندار

جایی بنی سایه خنجر

اروی خوشت به بختینارزونی

در خیر و کشته فغانهای رخس

جبین شمع کدشت کنج خراچش

نوری ندادیم شبی از ماهتابش

عارض هوش از نظر ما که اهل لطف

آتش کمان دروغ ندارد آب حوش

دی سیر دیدم آن لب و شتم خراب و

شناخت جان نشسته قیاس تراش

او حال بر سپدار من و گریه دید جواب

فریاد من ز گریه حاضر جوابش

از عشوه چو شستم حکم چون ز روز بد

صبح دروغ میدادم ز آفتابش

معموره مراد بخیم که جان من

خو کرد با خرابه حال خراب حوش

پنجم شبش خواب ز تنهایی فراق

کویم بدر دبار و دیوار خوابش

کز نزد دوست مرد عاشق بود ثواب

خیر و عیان ما است که جوی توانیش

۴ خضر دگویی اور که کند از شکل موروش

تعالی اندک از آب سیوان بخیندش

ناری که چشم بهشت پازر جان
معاذ الله از آن وزی که باشم ز قهرا عالم
در عنست آنکه کرک آلود از خون جامه
بوصف لیلی از شرمند هام در عاشقی بار
چند می بردی ای دشمن عقل و دانش چو

که شد حاصل لبه خون جگر بر دگرش
تعلق همچنان بایستی بود با شکرش
که چون در آغوش آلوده شد از خوش
مجدد که شرمند نیم از روی محوش
بیات بر مراد خاطر خود پستی انوش

خواهم که سیر چشم روی جوایش
طاقت نذر آن رخ از نازکی نفس را
که غره ریخت خرم بر روی توینا رم
نبه قبا کند حسبت آن سرو مار و رستم
باشد که ساعدش اسپرم به تیغ راندن
چیز و بیک نظر دل بپاداد

لیک آفت چشم می ترسم از کنش
ای باد شد مگذر بر طرف یامش
لیکن تو گفت بشنو بدو سخن بدش
که بخیه نش کسیر و اندام نیش
خیزای قیب بدو خبر مال استیش
که جان کجاست آید بار در گمش

که از جان

آنگه از جان و ستر میدارش	کرم ابد داشت من نگذارش
دل بودم ز من بچید و رفت	میدم جان نامکر بازارش
آنگه میرود ما و م خون دل	من جو چشم خویش می بندارش
روی می مالم به بابی کنش	سخت روی من که می زارش
کمره رویش را بر بادم جور	مجان جانب نمک میدارش
با دل خود کفتم او را پستی	کفت خنجر و او کل دمن خارش
تعالی اندر دولت دهم دش	که بودن بخت سپارم در آتش
خوش آن حالت که هر کفن ار	و نامم بود نزدیکش گوش
جو بر کرد من خود شتم و آ	ز سادی مایی خود فراموش
نه در خواست آن شدم ز پدار	نه پوششش توان کفن نه بهوش

سپید پوشید چپا تو کویا	ز بهر ماتم من شد سپید پوش
فغان سپید از پیروز دل است	نبالد و یکجانشن بدوش

دزدیده درآمد از دم دوش	افکنده کند زلف بر دوش
------------------------	-----------------------

بر خاستم و فادام از بای	جوان و شست زخم از دوش
-------------------------	-----------------------

آن کر پس نیم مست دیم	آه و براه بخواب خرگوش
----------------------	-----------------------

بی روی تو نوش میشودش	وز دست تو نوش میشودش
----------------------	----------------------

یک حلقه ز زلف جبهه پرو	چون است علام حلقه در گوش
------------------------	--------------------------

پستگری که دلم شاد نیست چرخش	نخا را پست نیاید حکایت تمش
-----------------------------	----------------------------

مزار ناوک غمزه است در دل من	که میج آه ز من بر نیامد از دوش
-----------------------------	--------------------------------

اگر ز دیت اجل جنبه که ایام	نخاک باشد که سر بر ندارد از دوش
----------------------------	---------------------------------

نزار نام نوشتم ز خون دیده و لعل	باین دیار نیامد کبوتر خورش
اگر بزهد شوی شهر جهان پیرو	چه شود چون کنجی اعتماد برکش
سوار من از من جهان درکش	یک امر و از گفت من بکش
مزد دل نقش آروی خود بر یکبر	مکشتن قربان بکش
شد اندامت آزرده از مار که	قبار آهین شک بکش
جو سلطان شدی بر دلم خطیای	مسخر شدت ملک بکش
مرده تیز تر جان سپردن	جان تیغ بر صید لاکش
ای حفا آخوست از غره جادوی خورش	یکویی آخر سپهر از رخ نیکوی خورش
چشم ما شد زیر آروی تو باشی ششم	از غریزان فرمت بالا تر از آبروی خورش
چون شوم از ناتوانی موی شدی روی تو	فرق کن که میستوانی از شوم موی خورش

از زاری آنجان گشتم که گری بکرم
که خیال قامت اندر سر و او
سر زمان کی که خیر و جادویی چون

می توانم دید از یک سی و یک سپیدی خوش
پیرگون سحر خیال خود قد و جوی
این مهر پس از من بر سر غره جادوی

نیاید که هرگز از فراموش گشتن باشد
بگفت و انشی ناموخت جز از این گشتن
اگر چه پس از زمانین من نیاید
مرا این آه پیو و سپش از دل کنین
که آن به سپا فرای پی صبا جایی
فراموش مراد و خود از فریاد مظلومان

غلام آن پسر لقمه که بر هم نیزند باشد
ندام تا که امین پیکل او دستاورد
و عای عشاق هر جا که باشد با پستان
ازین تشنگی من دارم کرد و نرم بولاد
سرش کردی و با بوسی از منی این
خدا پاکیسر موم کن از پیر و ارادش

بصد محنت اندوه و گشت آخر خیره و پیکین

هلاک آن به ای کاشکی مادر نمی آویش

فرشته می نویسد کما دیش	که از تخیل آن و میر و قلمش
اگر بلبل و دم دل کبیرم فی الحال	که خورفت دل من کو بهشاش
کشم ز دست تو بر جوب جابه خونین	کسی که شایسته خنجر علیش
جای دوست مقدار دوست غیز	اسیر و پیش ناپسند طاعتش
مجوی ناله زارم بوقت می خوردن	که لغون حکم خوار است برورش
بیکدم پست کرد جان خیر و پیکین	بمیرد از نو بدیاد و دست دیش

قفا و پیر من او که سپیدش	من از قباش بر شکم قبا پیرش
مهر غبار مرا صیبا بجای او	مباد کرد غم آلود من سپیدش
که شمه می کند و مردمان همی میرند	چه غم ز مردن چندین هزار مجوش
مکردن سبک خود ریسمان جرمی سبک	بیار آن پس در کلوی من نش
چنین که آن تن نازک ز جان لطیف تر	ز نازیکه تنوان دید روح در نش

شبه عشق که جانان یارت او کرد
بین تازی که باغ حسن او چید

مبارک آمد و فرخنده خلعتش
ز خون خلق شکفت لاله و سمنش

که که نظری باز بگیر از من دلش
ما و دل صد پاره و لعل نمک آلود
حسن تو فرو نهد و حجابی تو فرو نهد
جانا بکش که تو غم از آن کو نه دانی
افسوس که آن غمزه خویش تو مال
سایت میگرد تو به فتح بر برین
ای که در نیل طعمه خیر و بیم خوش

چون منم خشنیدم بدریوزه دروش
کمدار که تا روز اجل به شود اینش
تا سوز من سوخته تر و شود پیش
کان صبر نمادنت که میکردم اینش
چندان کمدار که کشتایی تو سرکش
تا غم شود این غم و مصلحت اینش
تو فارسی از درد من چه غم من

کرشمای سیر زلف بر سر دوشش
حدیث در و مراره نداد در گوشش

مکو که غم من خون پس نمی ریزد	۳	تو یاد می ده اگر میشود فراموشش
شد آتشم بجان دشمن و سیر نشود		که می کنم تن بسجوخا خنوشش
جان شدم که بپندم او شناسد	۴	اگر که بی غلط در کشم در اعوشش
بکشت تلخی ر عمرم تو خیر و را		چه شرتی است که آن ماد تا بدوشش

مکت بهم برانگیزی شب بخوابش	۳	برک گل پر سکر کردی لب میخوابش
اقاب میروزی بخت کردت		میرسد جو رشید کرد نه شب میخوابش
پست بر جو رشید پست نام خوشیدی		تو بدین نام از پی حسن ادب میخوابش
بار قیامت سیحکار نیست لیکن بشود		تا مرا سوزنی چسرت زان سبب میخوابش
پنجه که خط است اندر دل سوزان	۴	سحرش بنیاد تو نیز شب میخوابش

۳ پیچیده کردن پیش ابروی ترازوی پیاز
۴ فرض شد بر سپرد و تو مستحب میخوابش

نام حرم جوان پری پادشاهش

دوشستم زدهانش خبر آید

کر زنده پادشاهش بسته ز بی مغزی لا

نلفج کج دست مندوی ملا اکیست

روز و شب صفح خوبت کو پیر

سخن قند مگو بال شکر سکنش

گفت باید طلبید از لب شیرینش

مگر که سپند سکنند بال و دندانش

چشم مست تو ترکیست که پنهانش

همچو طوطیست که از این نه باشدش

خلق هر کار و من پر سودای خوش

من خود اندوه دل جان بر لیک تو

بای طلب کرشی بر سپر کویت نم

سینه به ناپاک و من سکر م ز بیم جان

حسن فروشی نه بدل از فروشی جان

بر سر خیمه و قدم رنج غامی و ش

در سوای سر کسی من تنهای خوش

خال ملامت منم برخ ز پهای خوش

سپرده دیده کم خاک کف بای خوش

خند عقوبت نم بردل شیدا می خوش

این همه ارزان کن قیمت کالای خوش

نخست امروز را از بی فردای خوش

دوش تا بودیم و جام باده در تنها جوش	و آن بر همان عشرت راسمه با جوش
پسوی لب می برد جام و کین می گشت	زا کنه می جا جاش می دادان جلا جوش
کفتم امشب خرم و خوش و در تن خواجش	با لبان خفته نباید که جاشد خواجش
از خم ابرو سخن میگفت آن خورشید رو	من نماز جاشت میکردم در آن محراب ج
چپروا خوش خوش و سپیده خونه ناخج	تا نمم مرکز چشم خود نخوردم ناخجش

نظر ز دیده بزدوم چون بگرم پیش	که دیدم نیز خواهم که نیک درویش
و که بیدم مرا خواست از کجا آمد	که شب نماند بعالم ز بر تو رویش
ولی رویش اگر در جهان باشد	مزار شب توان یافتن ز سر مویش
ز فرق تقدیم گشت ماه نو هلو	بدین امید که هلو ز ندر بهلویش

خوشا کی که کشد جگر غم ز جامت
که پست گشت جهانی جو چپروا و زویش

کر مرا بخت کاری نیست کوهر کز مباحش
آسمان ارستان مرا دوام کپان
سیر بچشم مستم خور کرد کز تاج پیری
عشق بازی با خیال دوست هم شهادت
پیر خوشم از درد و غم کرم صافی عشق و طر
چون من بچاره با غمهای شایسته
مجلس شین است و خبر و سیمه شد اگر

و رسا مان و ز کار نیست کوهر کز مباحش
کر مرا پیوند واری نیست کوهر کز مباحش
هر چون من چاک نیست کوهر کز مباحش
کر از و بوی و کفایت نیست کوهر کز مباحش
هر چون من در دغاری نیست کوهر کز مباحش
کر غم با عکدار نیست کوهر کز مباحش
مغپس بی اعتبار نیست کوهر کز مباحش

لب کردان مان خندانش
روی ما چون باد و تابستان
کر چه تیرش گذشت از دل من
دل من گشت خون و خون دلم

و آن خم طره بر شینانش
سوی سحر شب مستانش
لیک در جان ماند پشانش
آب شد در چرخ خندانش

خط دارم ز نوک مرگانش	خیر و ابر پستی که در سینه
<p>دارم غبار خط از آن مشکبار خط فی دیده ام نه خوانده ام ای کلدار خط باغ مینیت روی تو و نو بهار خط بر برک کل کیست نوشت از غبار خط آرد لیت بخون من لنگار خط</p>	<p>چون سبزه تا دمید ز کبریا خط مثل خطت که هست روان تر از آینه خط خاطر تو بباغ و بهار می کشد یار چه خوش دمید برویت خط غبار خیر و جگر کرده بود که مادیده روی تو</p>
<p>شود منور از انوار او جهان محسوع جایک اگر کنند آفتاب خروار طلوع جایباده پرستی نمی کنند شروع در پیع عمر که شد صرف و اصول فروغ</p>	<p>جو مهر می کند از مشرق بیا که طلوع جهان تیره جو روشن شد از فروغ قیام جامعه که تقوی و شرع می گویند کتاب فقر خوانند در مدار عشق</p>

دعای که نام نویسم بسوی لبر خویش
ز نیکو خیر و مددش کفایتی و اعطای

سلسل من دم قلبی علی الکتاب و معراج
که نیکو خلق بود نزد دست نامی و معراج

کل زخم با وزیر پرده میگردان
بر کمر میریزد ز کل و آن سپرد و قد خواهد
مرشبی بر روی که عکس غش در آب کند
خاست بر تیره کند از رم می روشن کند
جی جی باغ می همان بر دیده چهره و شست

آری آری باد با طاقتمی آرد و جراح
مهمان آید بخانه جو که کل زیر جراح
آسمان کی می میان آبی بار و جراح
کس تا یکی بی از دست نکند از جراح
ساقی جو رشید روی کو که سپار و جراح

شب راه که او خست روی جراح
کمر ز تاب خش بر توی شهر افتاد
شرارش عشق تو از دلش افتاد

زنورا و پست بر جانبش کما جراح
که شد بدید زمر خانه صد زار جراح
که کرد و چو حسن و مردن اختیار جراح

۱۰۱

مگر که نور شب تمام غمیت یافت	که چون پستار عیان گشت بی شمار جریغ
پیش رخ که ز دل آه می کشد خیزد	ز شد باد که خمدار ز نهار جریغ
دی میکند و تمش و لمار و لطر	صد عاشق کم کرده ل سویش و ان لطر
کلکون زش زیز عین سمره بلا می بین	می درازان شمشیر کین هر چو جان ز لطر
ثوبلیده زلف که بخورش هم فتنه جو	مونا بریشان کرده رو خویها جان ز لطر
دلنمای پر خون بر بستن پاسبان	جون لعل و یاقوت کم کرد میان ز لطر
دو کج چشم چاره من بر باد مسروختن	ز انم ج که مدد چمن سرور و ان ز لطر
جون از تو دل ناساید کم ترغ زانی شایم	جانا ج غم که آیدم تیغ زبان ز لطر
زیشان که از خوی بدت آهنگش باشد	ترسیم که چون خیر و صدمت و غان ز لطر
روی را سپاس است بگو که آناه از فرا	چند کایم از فراق آه از فراق آه از فراق

می شینم هر دم و بر خویش میگیرم چو
رفت دور از تو مرا جرم جانی هر چه
مگر که در کعبه بیا مان غبت ماند
یاد وصل هیچ نیکویی نکرد در دی
خیر واد عشق او من چون جان بستم

گاه از افلاک کس از یکس گاه از فراق
جان من آن هم بخوابد رفت گاه از فراق
اندر آن عالم مگر چون رود راه از فراق
تا قیامت که شود یکدزه اکاه از فراق
خواه از جور و رستم بیا من بکش خواه از فراق

رسید و شنیدی ازین سر
درین حقیقت جسته خین محبوس
منافقت و رای تمام بس بشر
ترا روز از لاف رستق عمدی بود
کسی که میکن صلیت عالم علوی است
ز خویش که بدو بازای سوی خیر و

که امی تسم روای شهر بند و رق
که در جو طایر قدس ز اوج این طاق
بیا صحبت یاران بی ریا و نفاق
چه آمدت که فراموش کرده مشاق
چه می کند خراسان چه میر و جبرق
که نیست خوشتر ازین جای در تمام فاق

۳	کرافد بر تو روی تو بر سپید	شود یا قوت چنان بر سپید
۴	لبش گیرم اگر سپیدم ندانم	خوزم بر باد لعلش چنان سپید
	ضعیفم بر شکست من مندل	میکند در دکانش کز سپید
	کنیر دور و نت کز سخت گویم	که بر سندان نیاید کار کز سپید
	بسی خواهم که کجیم در دلت	محالست این که کجیم موی در سپید
	کجایی ما به من در حبت و جوی	روانست اشک من و فشان سپید
	به پشت پام یک جانب انداز	ز راه خویش جان ز راه سپید
	دوان در کوئی تو میرفت خیر و	که آمد ما کجاستش مای در سپید
۵	مستی فوق تا بدم آرزوی دل	آب حیات نده خیالت بجوی دل
۶	دل بستم بلف و ندانم این قدر	کز دوی حسین در از کشف کوی دل

عمری بگرد کوی تو شستم ز سپیدی
چندین که دل جنابی ترا سگر میکنی
که خون دل خورزی نکم خبر عای تو
خیر و حدیث در دو توبه و رکبا شود

نی دل بدست آمد و فی آرزوی دل
شمر منده هم نی شوی آخر زوی دل
زیرا که من بسوی تو ام نی بسوی دل
آنرا که نیست در تن افیره بودی دل

خیز که عشوه میدهد خنده لکشی کل
تاج مرصع آورد شاخ ز سر شکوفه
ابر دو اسپر سپید بر نظار حین
حیف بود که ماه کل خوانمت از سر سوس
مستی من بوی تو جبرند ارج جایی

عالم بخودی طلب خامه که در هوای کل
تخت رفردی نند برک بزیای کل
سرو بیاده میرود پیش سرای کل
ای توبه از سر از حیرت بود بقای کل
شادی من بروی تو بی تو جهان جم جایی کل

رفتم از کوی تو ای بت کر ز من بودی دل

خیر ابدت میکنم یک سجده افره قبول

<p> اهل ربابند رباب صول ما مرا بن که چشم سیل خون می بار و زجر کن دیدم از خون دل سویت فرستم نامه در حریم کعبه روحانیان نغمی دل عاقلان که غافلند از حال خیر و عیب </p>	<p> نیست چیزی غیر زاری در تنهای و دل کاروان از گل نیل یابد و گریه و دل و ده که خراب و صبا دیکر نمی یابم سول جز خیال و پست است انیت امکان دل از جانین که خیر اند از رباب عقیل </p>
--	---

<p> رسته بودم به من خنجر که از زاری دل تو نمی آید و صد غارت جان سپرد هر کیس با دل آزاد ازین شهر رفت که گاهی نغمه های جانی شیدا عشقت افکند میان من و دل سپار وقت آنست که دست مکن بجان کبر </p>	<p> از شکندان تو تازه جگر خواری دل در چنین فتنه کجا سپرد کن دیار می دل من گرفتار بماندم بگر قاری دل که سیر روز بماندم ز سیه کاری دل بر رخ از خون کمر این خط پذیر می دل که زود رفت بجلد ز این یاری دل </p>
--	--

پند گو یا هم ازین گونه خرابم بگذار
حال خیره و خرابست ز پیری دل

۱	زمی زلفت شپسته زنج	کلیستان خست خنیده بر گل
۲	رسامه خط بیا قوت تو ریجان	کشیده پیر ز کافور تو بن
۳	جوریش خنستان ام ستم از	مکن در کار محرومان عقل
۴	بجانت کانه بر جان از غم	نباشد کوه پسین کن عقل
۵	ز بن مطرب که پستان صهی	ز مل پستند و خیره و ارا مل

۶	مرا از بهر تو حکمت بادل	کنون با من گرفت تو بادل
۷	اگر باد سوز زلفت نیست	بکجا ما و کجا جان و کجا دل
۸	ز تو از گوشه جیمی شاد	ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل
۹	دل ریچکانه گشت از روی غم	که عاشق را نباشد آشنای

<p>مراجان شد با جان ابلاد</p> <p>مبادا سبکس مبتلا دل</p> <p>که نبود هیچ عاشق ادو دل</p>	<p>جمعی برسی که جانت از جزو</p> <p>مبازم در بلای دل که یار</p> <p>قناعت کن سبک دل را خیر و</p>
<p>که ز عشق تو بزند و نه دارم حال</p> <p>که شد از باد عشق تو فلان لایق</p> <p>ز نهی از من چپسته نباشی غافل</p> <p>بگفتم نیست مرا خبر تو خاطر مایل</p> <p>آه کان من کر غلط بود خیال باطل</p> <p>که تشبیر یف وصال تو نکرد و ایل</p>	<p>من سبکس حکیم پیش که گویم غم دل</p> <p>ای صبا حال دل من بر دل را بگو</p> <p>غافل از یاد تو یک لحظه نیم یاد ای</p> <p>خلق را میل بجز این شبتی باشد</p> <p>بوصال بس امید وفا بود مرا</p> <p>بقیامت بر دار عشق تو خسر خیر و</p>
<p>ای پلیمان از دست دل</p>	<p>من نخواهم بر جان از دست دل</p>

مر که از دستان لافعل

جاودانه دیده بایدا

بر رخ خواب در جان تشنه

خواسم اکنون بای در دهنم

قوت بایی نذار چپروا

رود کرد و دستان پست

تا بگویم جاودان پست دل

این ز دست جیمه ان پست دل

لیک جانباکی توان زدست دل

تا نهی سپرد جهان دست دل

ای خوش اندم که سخنها می ترا گوینم

میت آبی و کنی لایه که از بوش مرو

میخلی روز و شب اندر دل از دهن

و که از بوز دلم این تن چون کاه سوخت

ای خردمند درین گوشه سخنها پی

کیست خیر و که غمان که تو کرد و دور

جاشنی کرد از ان لب قدحی نوش کنم

باش تری بریم بس سخت کوش کنم

بچه مشغول شوم که تو فراموش کنم

تا کی این آتش افزوده خورشید کنم

کی تو اعم که سخنها می ترا گوینم

لیکن از حکم سکنی عاشره بردوش کنم

<p>از برای دل خود وام کنم بلکه گویم بکه پیغام کنم هم ز زلفت تو مکر وام کنم کله از محنت ایام کنم خوشترن را بجای نام کنم جز از آن لب طبع خام کنم</p>	<p>کز زلفت شکی وام کنم بی تو صد جور و خجاستم دل ندارم که نسیم زو کری پیتم از چشم سیاه تو کشتم بوی جویم اگر تن در شوی نیست حلوائی تو هر چه پرو</p>
<p>میل بساخ نالان عشق بصد زبانم ناسایدم زمانه در باغ و بوستانم در شمع رو دشوار باشد که در جهانم ای کاش که نبود نام من نشانم</p>	<p>ابر بهار باران چشم خفاشم صحرا و بوستان خوش بین جانم باز که شهر پی تو تاریک تیر باشد نام نشانه شد در محنت و ملالت</p>

صدنت تو بر من کرد دولت عم تو	بدنام خلق شستم رسوای مردمان هم
خواهی بدیده پیشین خواهی پسینه حاکم	پس سلطان هر دو ملکی اینان تست آن هم
گفتی بخت خط سده ملک من دل تو	که راست برسی از من دل ملک تست جان
شد رخ سده خیره و آتشم تو کار می	و این قدر نه از دم سپیدیر رایگان

ای لعل غم سر جاودانم	دل ده که سپی دلی بجایم
چون سحر دو چشم بویه بستم	هزاران سپاهان بخوانم
دیدم رخ تو مکنو مکنو م	هر بد که کینه سزای آغم
بر خاک درت فدا دادم	بگذار که جسم بنشینم بماتم
گفتی غم خود بگو بگویم	چون کار نیستی کشتن با غم

خیر و خود را بسیج بفروخت

بستان که غلام را یکا غم

این تویی یا بخواه می پسیم	یا لبش آفتاب می پسیم
بر دل خویش از خیال لب	نمی بر کباب می پسیم
راز دل چون نهان کم کمر است	همه بر روی آب می پسیم
زان دهن چون بوال بویکم	که نه راه جواب می پسیم
با که گویم غم تو کز غم تو	همه عالم خراب می پسیم
جان خیره و شتاب کن	عمر خود در شتاب می پسیم

ای خت چون به وارشیم	چسته کردی خاطر ام ریشم
کشم از دست جفاغیش	بر تو آسپان کردم و بر جوشیم
که قیامت بات بر جام زد	عمر باوش تا قیامتیشم
روز باشد پتیر و دواز زوی	روز کار عتیل و زایشم
سر زمان کی که نوش من شیت	که ز حسن و پرسی ای جانیشم

ای رنظمم رفته نظر سوی دلم
بگفتی که تو این پسدلی از روی داری
مر جا که یکی روی نو جان من است
پیری که بود در دل زارم ز کمانی
هستی که دوتا ماندی این عشت
اندازه من نیست که بردارم از ان شتم
نگیند بر چنبره وازان چادویی آموز

دل که تو پستانم بزم سوی تو دارم
از روی تو دارم در از روی که دارم
یار که بداد میم خوی که دارم
من دلم و دل گزخم ابروی که دارم
کر با بر شتم در ته بلبوی که دارم
آن چشم که بردارم از آن سوی که دارم
این یادویی از ز کس چادویی دارم

ای خوش آن شبها که من دیدم خجانی ام
از شب تاریک من مگر نیرای سجده
بار نایدارم و در خواب پیوستی دم

که طرح روشن که ماهتابی داشتم
و که من هم روزی آخر آفتابی داشتم
آنکه دوستی با خیال دوست خجانی داشتم

جدا نم سپردی در عشق باری پلین	ه نام دل بویاده ویرانی خرابی داشتم
و که نتوانم من غنیده در روی گفت	که فزایتی آن شبی رو غنایی داشتم
زاریم بشیند یار و گفت می مالی عشق	خسروم ز بردمان کر چه جوابی داشتم

باری بار و من بار سپهر می بندم	دید می کرد و من از تو نطف می بندم
نبرد تن بر کر چه سحر می آرم دست	در تحیر نعلیات چندی دگر می بندم
چون توانم رنپر کوی تو پرورن رستن	که من از کرین خود را بگذر می بندم
وقت دیدار تو خون آمد و چشم سرت	بگر از دیده عم غنیده ج بر می بندم
ملکی بخش از آن لب که جو خیر و شمه	خون بدون میدیم از چشم و نظر می بندم

منم که هر تو جان در بلا کر و کردم	تبی خسریدم و مرد و سپر اگر کردم
تن سگشته بخاک فرخستم با تو	دل خراب به بیج وفا کر و کردم

غلام رستم خوار تو ام مرا مفروش
چو روز بود که افتاد در سپهرین پاد
اگر پستاند و مگر شود حلاش باد
بوی یار دهم جان سپهر ابریا
دل نه در خورشفت خیر و افسوس

که دل محبس و زبان درد عا کر و کرم
که خست عمر بدست لبا کر و کرم
متاع دل که بدان آشنا کر و کرم
باین تر از نفس صبا کر و کرم
ازین کج سر که پیش که اگر و کرم

بگویم حال خویش لیکن از ازار می رستم
چه حالت این که از هم تنبان نگرم سوت
ترا شب خوابستی و مرا تا روز پیدار
معاذ الله که از مردن برستم دغمت لیکن
جوانا خنده بر خوان به پیران مزن خدین
نیم خیره که فراموش نمائده جان من ز غم

و کرم در شمع از آه تنبان می رستم
سوی من می آید کل چیدن از خار می رستم
مباش این که من ز دیده پیدار می رستم
ز داغ دوری و محرومی دیدار می رستم
تو می خندی و من زگریه بسیار می رستم
و کرم اندست از آن شیرینی کفار می رستم

<p> بجل کن آن همه خونما که غم خوردم بجا آیم از خاک کوی تو نشود شدم بوی تو خاک و دینم که چرا خان شمش بخای تو که جگر زین شبی که در سپهر کوی تو گشت گر لیت خون بخای تو چهره و صد شکر </p>	<p> که عمری از دل و جان شکر این کم کردم تنی که از پی این پالایش و پردم صبا ز کوی تو پیوی دگر بردم تبول اگر کنم من ز دیده نامردم ز شوق کرد و سپهر خویش و میدم کردم که پرخ کشت ز اسک و فارخ زردم </p>
<p> تیار ساسی در یابی که آیدم ظیفیل خاک کی حبه در زیر من خاک بیک یفال لب و خستم همه حبت بربت پرستی کو خلق سچا گفتم </p>	<p> که گشته می نشود آتش جگر بسویم که رزق تو به ازین آبی پی به بارشوم که در نقد به ارسلان پس نیل به نجوم نه سنگ و پست که صبری بود ز روی گفتم </p>

دل خدمت بت رفت و گفت چیره و

تو دانی و در مسجد که من سگ اویم

باز این دل من رو که آوردند ام
آن کرد که میخیزد از آن راه دماغ
شبهانم و گوشه غم حال من است
دانی که چرا روزم ازین گونه سیاه
بازم بجز بکریخدا قیامت چون تیر
یاری که بر خنجر خنجر کنویم
از من خبر چیره و آواره می رسید

و آن صبر که می داشت کجا کرد دماغ
و آن کسیت پیوار از پی آن کرد دماغ
حال دل آن او به شکری دماغ
کین آه جگر پیوز فرو خورد دماغ
سایق قدح باد که تادر دماغ
مردنی که بر سپید ز بلا مرد دماغ
من سوخته حادثه پرورد دماغ

با تو جبر روز بود که من آشنا شدم

کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم

مردم بخون دیده خود خسته و می شوم

من خون گرفته کجا آشنا شدم

از آن راه

از من تدار و صبر ندانم کجاشدند	هم من ز خویش هیچ ندانم کجاشدم
بارم بود که چشم آما بوی تو	در زیر بار منت با صبر باشدم
ای پسند کوی تو رخ اورا ندیده	بگریز و جان بس که منشت تباشدم
اورخ نی نمود ز برای بدیش	من خود ز هر جان دل خود دباشدم
از بس که گم شدم بخیا لات زلف او	موری بدم که درد هن ار دباشدم
خیر و بس به چشم تو بی اعتبار بود	خاصه کنون که بنده تو پی بهاشدم

نخت برکت ز من تا تو برستی برم	کی بود باز که چون نخت دایمی زدم
خبری من دل خویش نکفتم بکس	لیکن از چخبری رفت عالم خبرم
پیش کس کیفتم بی تو نمی رفت	بعد ازین تا فرساق توجه بگیرم
جان سپر ساختم ام و کمر گان	تا همه خلق بدست که من جان سپرم
بی کل روی تو چون سجد دلم شد آمد	پسم آیت که بر خویش کس بیان برم

پرو کفتم که بیالای تو مانندین

توانم که ازین شرم بالا کمرم

چون از منی توانم که سنجید با باشم
شب بزم که یادیدن و چون کند
ای خوش آن دم که تورانی بگویم
تا بجز من غم بسیار ترا پس رخ زد
حجت بند کیم خط عذار تو بس است

بگذارید که آشفته و سپوا باشم
بس که تار و زرد اندیشه فردا باشم
من در آن وقت برویت تماشا باشم
کاش در عودن غمهای تو شبها باشم
چند و م من که غلام رخ زیبا باشم

رخت ای زین که می پسندم
کفتی از رویم آرزوی تو به
دیدنت مردنی است پرست
نشان وصف بجز بارشند

جان پستاند چنین که می پسندم
آرزویم همین که می پسندم
نزدیم این چنین که می پسندم
من بچاره پس که می پسندم

بر روی تو دوست میدارم	سرکل و یاسین که می بینم
لب نمودی بخشش جانی	هم از آن افسین که می بینم
نیت خیر هر چه میسکین	این همه ششم و یکم می بینم

جو جان در سینه جا کرد پستانانی که من دارم	هر از تم زمره دین چنین جانانی که من دارم
جو چشم سوختی و بر تابان بر مهر و آفتاب	که دارد این چنین رخ رشید تابی که من دارم
اصدقان سبک کمر می توان من داد و میخواست	سچ و در کوی تو زین آه افغانی که من دارم
کز از ریش دل و جان فگارم و بر نشاند	پس از خون دل آغشته دامانی که من دارم
نشاند زلف چیت مرا جمعیت حاصل	چه خواهم کرد با بخت بریشانی که من دارم
میسلمانان لی دارم جو خیر و در کشتی	چه داند قدر او را نامیسلانی که من دارم

بحسن جو بوی تو دار دوست در من دارم	بیاد قاصد منت در سایه سرو و سمن میارم
------------------------------------	---------------------------------------

شدم رسوای شست که کون هم سر دیا با
جان بکنم بدندان شست است از حضرت
مرا پرین پر خون صد جا بست از آن پو
سخن پسیدی از خیر و مکر خشم و دوا

که رسوا تر شوم که خود میان مرد و زین
که حیران مانده انگشت تیر در دهن میرم
همان آرایش کورم که نمیدانم که میم
کرم کن یک ده دیگر که هم زمان کیچن میرم

چون دولت آن نیست که بهلوی تو باشم
سر روز بقبله همه خلق و من بدش
روز از سو پس وی تو که گم نباشم
خوشید براید خبرم خود و نه نیز
آن لحظه که در کشتن من تیغ براری

کم ز آنکه افتاده سپر کوی تو باشم
افتاده در اندیشه اربوبی تو باشم
شب نیز در افیاض کیوی تو باشم
از بس که بفرخ نیکوی تو باشم
خلق همه سوی من سوی تو باشم

این است مراد دل چسب که جو شخ
صد پا چسب که مر سحر از بوی تو باشم

ز تو صد تنه بر جان پیش دیم
کدو کردم بازار جالت
مکو کر من جو دیدی کین یسینی
بگویت مردم غری موسی
بدار ای پند کو از دامنم دست
جود اند خنجر خوردن عشق
مرا کو بی ز من بر جان سپرد

چنین باشد جو گفت دل شنیدم
دلی بفرخستم جانی خریدم
رمان کن ده که دیدم انچه دیدم
بکدامد بکام دل رسیدم
که من پس بر عصمت دیدم
تو از من بر پس کین چشم دیدم
ز تو توان بی از خود دیدم

چنین که غمزه خوابان نشینم
جان اسیر تا بم که قلبه نیستیاد
حلالا د جو می خون من بران پستی
گذشت عمر و عمارت نمی پذیرد دل

مدان که یک نفس این حسه نشینم
ز من حکایت بطحا میسر کس نشینم
که غرقه کرد بیک جره تقوی و دینم
خراب کرده نظاره نخب نشینم

خوش است گریه و آنهم نه کو سرپ گزید
نکس بیستغ که راضی است خیر و کین

مفرجه توان ساخت بهر تکیتم
مکش رای خدا از زبان شیرینم

خیالت را جو بر دل نثارم
کنم جاها همه خاک اگر توام
جو خواهم دل بر دم زان خندان
دل زلف دارت عجب توانم
خیالت را شب یک سحر
جو خیره را غمت کا بیده خوا

ز بهر شش دیده منظر کا پیارم
که از بهر سمنده شاد سازم
رک جان شسته انجا پیارم
که شبهای غمت کو ما پیارم
کمی خورشید و کاه ما پیارم
ضرورت باغم جانکا پیارم

حال خود باز آیین دگر می پسندم
میرید از پی من کج که من زور بودم

باز کار دل خود زیر وزیر می پسندم
روز کار دل شوریده شیر می پسندم

آنچه از وی همه شب تا بصر می بینم
پس خود در راه طریقه بصر می بینم
آخرا لامر بمناسبت خود در می بینم

پیش آن لطف پریشان تو آید یارب
آن پس نارنگان میگرد در ره من
پیم پیروز فراق تو بر سوای بود

مقابل رخ تو یا پسید چگونه کنم
پیش تو سخن انگبین چگونه کنم
بگو گرفتار تن او را کمین چگونه کنم
که دیده با جو تو بی غمش چگونه کنم
پراز حین کهری استین چگونه کنم
جو دل بدست تو باشد من این چگونه کنم

بر ارباب تو کنبین چگونه کنم
خدای چون بخت به زانکین کرد پست
بزدی دل من لطف تو نمی آید
بیاید پیشین کا نذرین به پرم
باستین کهر دیده بر تو بر پرم
جگویم که مکنده ارسپروا دل را

چسب خوش میگویم که غم بایا میگویم

خراش سینه خود با یکی خوش میگویم

زبانم تیشه فرما و شد بر دل سنگین
اگر با من تو بد باشی دل و جام تو
فراهم یک شود ریشم زلف زنیان^{عزت}
رقیب بر حق که باورت ناید جسم و

زبانم تیشه فرما و شد بر دل سنگین
اگر با من تو بد باشی دل و جام تو
فراهم یک شود ریشم زلف زنیان^{عزت}
رقیب بر حق که باورت ناید جسم و

دوش بازان وی با من در بایه دیدم
کشت آن دم که چون حال مرا گفت
دوستان از ابرویش جان آدم فرستاد
بر شمشیر این دیده را که روی خرم نالیک
صد قبا ی خون جو کل بوشید چهره و چشم

جان فدایش کرد بر جان بایه دیدم
یادمی آید که من روزی جایی دیدم
ز آنکه ماه نو بروی آشنایی دیدم
ز آنکه دارم که روزی زیر پای دیدم
خلعت سبزی جو در زیر قبا ی دیدم

دوستان در ره دل ما بر است تمام
چون کنم ناز را این پندک پس فکرم

آبغش غروم از عقل مسیر نشود	وقت می خوش که کند خیر از حشمت
سازی ام و ز جان مست هم سپار که من	خوشتر باقیامت نشناپیم که منم
من در دی کش دیوانه که میرم مست	بیم شوی و نمازی هم از ان کن کفتم
ساقیان غم می کن قدر چمن پروا	جند باشد ز تبا ن غرقه بخوابم

پری روی که من پیران اویم	بجان مدول از خیران اویم
گفتندش فلان مرد از غمت گفت	نخواهد مرد چون من جان اویم
صباهم بر بخت از من که مرکز	نیارد بوی از میان اویم
جو مردم تشنه دروادی جهان	چه سود از خشم جوان اویم
جو رخی پروسیاست اندک نشد	یکی تو گفت من سلطان اویم

دو شرخ بر ستا شده	کرد دولت را روی اندوادم
-------------------	-------------------------

کشت بخت خون بهایم این است	یکین قدر کوی که من سرمودم
در پذیرای کعبه چون دهم	کز نکردم حج رسیه پیوادم
بر دست کنی زدنم نیم شب	سک کان بر بندوان بودم
پستی این خون در دست این سرم	تا نه پنداری که خواب آلودم
غم بکشت و گویم خیر و شد	شکر کر لطف تو خوش آلودم

در دید هجک را دید این اشک جبارم	بر دیده اگر پیروی چون قد نداشتم
جان و دعاتی آن دم کرنید دوسه بوی	گویم که یک دیگر کوی که نتوانم
که با تو سیع گویم در خواب کینه خور	این درد و دلست آخر افسانه نمی خوانم
توانم وفا گیرم من از تو جان خواهم	که تو زبان کوی می مرغی ترا دادم
جان کرم باید شکرانه و نیت	آن لحظه که درشتن آید ز تو فرام
تا چند مرا باشد تقدیر جان بر	چسب و غیبه پر خوان تا پیشانم

<p> بجین غم شادمانی جو کنم کتیقه بر سر و جوانی جو کنم کر تو پستی و نخانی جو کنم من که در دم بسبانی جو کنم من بد نیانی زندگانی جو کنم باقضای آسمانی جو کنم چاره در دهنانی جو کنم </p>	<p> در فراق زندگانی جو کنم یار بدخوی و فلک نامهربان بجای لاشتم بر دروخ کامپستی با سب فوایم عشق و افلا پس غمی و لاق من نبودم مرد سوادیت کو سکر بچسپ و بوسه ندی آشکار </p>
<p> چاره بر سریت و لیکن توانم کنم که من از درد دل خود بفراموش کنم که علاج مرض عشق ندانم بکنم </p>	<p> من ز درد دل چاره بجایم بکنم دی شدم نزد طبیب و بنودم حال حال من دید طبیب ز سپرد گفت </p>

نال و زاری و سر یا و مکن میگوی
بند کویید که خیر و بختی ناله و آ

مکرانم مکرانم مکرانم مکرانم حکم
عاشق و یی فلان و فلانم حکم

دل آواره جانیت که من میدلم
مهر باد صبا بوی کلی می آ
عمر دگویی تو ام رفت و بوی روزی
اگر جز زلف و رخ و چشم تو بلا نیده
سبز خاک من غرزه را حار مین
این کوی بی تو خیر و وفا خواهم کرد

جان گرفتار هوا نیست که من میدلم
و که این باد و ز جانیت که من میدلم
کین همان گفته که ایست که من میدلم
لیکن آن غمزه بلا نیست که من میدلم
ز آنکه این مهر کیا نیست که من میدلم
آن هم ای شوخ خفا نیست که من میدلم

رنجی که بر کف با می تو میتن نام
بیاد تو همه شب خونم جو روبر

در عینم آید اگر بر کل و پین نام
ز چشم پیکر لان خاک بر دین نام

دوان شبی که گم گشت کوی تو روز	دو دیده را کف بای خوشتر نام
گرم بر آید پنهان و بیدار خواست	بزر بر بای جو سپهرین فستق نام
غبار کوی تو با خوشتر برم در خاک	عمر حمت جاوید بر کفن نام
جوهر یوسف خود نیست مردم تا که	ز دیده خون در وین برین نام
دین یوسف که بیایت سد رخ خیزد	همیشه رو کف بای مردور نام

من از یاد او دوش پناه بودم	هم شب افیون افیون بودم
بگویند صبح هر کس سجده	من نام سلمان تجانه بودم
دل شعله شوق من و بایش	بر آن سله خویش روان بودم
دل جان من با خیالش کشید	مین من در آن جمع کاه بودم

خراپه خیز و ندیدم برویش
که پشوش از آن شکل مستانه بودم

دیگر پیران نیست که من بدو شوم
رفت آنکه مصلحا بگفت دهم اکنون
بس پرناجات که بر دم شفاعت
اکنون که سرم شد بر میگه پال
پودای تیان چون زود از دل خیزد

پای قح باد که بر روی تو شوم
باز بچه مند و بچکان شد سپرد شوم
تا باز کشد دزد در میگردد شوم
گویم مدد محتسب از مالش شوم
اصلاح مزاج بیک دیوانه جو شوم

سوار مادی صید خود کردی آتش
هنام سر جود از سر سپردی بس اکنون
دل من کر بگویشد جوداری استوار او را
تونا وک میزنی بر جان من کویتی
خاتم باخیا است خدی شد در کج شهای
بسی روشن کن ای کعبه تاریک مع من

کند عقل بپستی لجام نفس تو شوم
جو بار سپر بکدی بیک کن کار کن
که آن بچانه روزی آشنا بود با من
که چشم بد بدور از ناوک و از ناوک افکن هم
که برستم در از خورشید و ماه بکروزن
دل تاریک کار تو کردم چشم روشن هم

<p>که باشد زخم شیر و مدوزند نسوزنم زکات آنجان دولت دو بوسی کرانم زمانی آفر از بت باز می ماند برینم</p>	<p>ملاست دل صد پاره عاشق بآن ند جو بوی صبی سبب نعل پندش را بکتابی جکیش است آفرای خنجر که بی خوابان</p>
<p>منغ نالام که از کلزار دو افتاده ام من که هم از دل هم از دلدار دو افتاده ام چون کنم من آن دو دیوار دو افتاده ام پس لها شد که سپهر این کار دو افتاده ام زان لب شیرین که خنجر و وار دو افتاده ام</p>	<p>دوستان از آستان بار دو افتاده ام کی زیم کرد و دهنده مطلق و دلاری نشند پیش سر پسنگی همی زیم ز دل خنجرها ای که میجو پی سپهر و سپان من مگذر که عیش من کو تنغ بشتل می شنایادم</p>
<p>بش در از سحران کمر از خدات جرم ز بی دل خود ست این که سر از خدایم</p>	<p>شب من سیده از غم من کجاست جرم تو نه آن کجی که آرد بر مات سجاد می</p>

کوکه تاج بادشاهان شده خاک است	چه خیال فاسد است این مکر که احمیم
سخت رسد بر سپهر خبرت ز لاله	تو درون دیده و دل نه گمان حرات جویم
پیر کم شده بخویم مکر از دور خویش	ز کجاست بخت آنم که زیر بابت جویم

عشق نصیب من غم داد و دردم	موش و تار من پستند و خواب و خور من
دردا که آه کرم به شایم بخت	شاه آه کرم که دهمای سپردم
عشق را قریب تو بگفت و عیب کرد	دید آنچه بگفت با دگر بی و آنچه کردم
کر جرم من وفاست بختا می عفو کن	ایک شمع خون دل و روی زردم
انجا که بای خود نی از ناز بر زمین	خاک درت ز دیده و بعیت و کردم
بر جان خود نهم همه درد تو ما و کر	درمان تو بکس نرسد بلکه دردم

چپرو دین ره ار سپردم و کجاست مست

با در عشق جفت شوارحش فردم

عاشق شدم محرم این کار ندارم	فریاد که غم دارم و سخاوت ندارم
بسیار شدم عاشق دیوانه‌ترین	مرصبه که مر بارید این بار ندارم
که کار و لم با نرغس تو فادیت	او داند و سپودای تو من کار ندارم
مرکم ز تو دور افکند اندیشه از نیست	اندیشه این جان گرفتار ندارم
دارم غم دیدار تو بسیار ز اندک	لیکن غم خود اندک بسیار ندارم
شد سینه بر اغصه بجز تو و لیکن	از صفت غمت قوت کفایت ندارم
چون از دل من نشود فاش که خبر چند	گویند مرا اگر به کجمدار ندارم
خون شد دل خیره ز که دشتن از	چون سیکسی محرم این از ندارم

من کج غم و در سینه همان تینم	جگم دل کنشاید بسیار و بنم
آنجا نم که گرا و از دیه جان مرا	دو پیت از سینه ام و از بر که منم
چون هم جان بغم عشق بخون دلش	قصه دوست نویسد و های کفتم

بس که پروین درونم بکلی دوست کرد
رسکم آید که مکش سبکتر سایه کند
پایه سحر حایم سبک افکن از پیش
من که بر بوی تو در راه سبک خاک شدم
همه شب نام مستیکویم و جان تو نایک
خبر و اسیر ندانم که جفا تو باین

بوی یوسف دمدار باز کینه پرستم
کر نوشته پر دایه پر و باش بکنم
که فراق تو کند طعم زاع و رغنم
جگرشاید رنیم کل و بوی سپنم
کیست آن لحظه که دستی نهند بر منم
روی در کعبه دل سپوی بان شتم

اسیر شدم و از یار مانده ام بکنم
نماند طاقت زاری و نالام و آشوخ
روین هم غم یاران و باورم نکنند
مرا کنند ملامت که خنجر خون بر
شدم زیار و دیار و ز جان دل سیر

بدام عشق گرفتار مانده ام بکنم
میرود و ز دل از مانده ام بکنم
اسیر صحت اغیار مانده ام بکنم
ز جسم بگردل افکار مانده ام بکنم
که نهام ز خوشتر هم از یار مانده ام بکنم

مرکشند که مکر بروی خوب من	بجالم از پی این کار مانده ام بکنم
رقیب گفت که چو روش و خیر و	بسی شبت که پیدار مانده ام حکیم

کرشمنه تو اگر چه بلاست باز دارم	ولی اگر کشیم به که تاب باز دارم
جز روز بود که چید و ام لطف تو در من	که عمر رفت و خلاص از شب باز دارم
خنان بر وز بد خود خوشم بد عشقت	که سپوی روز کنوی کسی نیاز دارم
مخوان مینیکه زاهد ما بجانب مسجد	که محض سنا هدمی خست نیاز دارم
بیار ساقی و در دهر اصلاهی چو	که پیش ازین سپر این عقل حلیه ساز دارم
جریان و دغم خیزد که یار بر قنبرست	ز دیگران حشمتی نیر و لنوا ساز دارم

ما عافیت سار ره در دکر دایم	جانرا از سر چه غیر غمش فردا دایم
ز این آنگون صد و چکی آغوش خور و	دل را از آب خور و جهان سپردا دایم

یکست مری که کند پس بجای ما	کز نیک بد مزاج تو ان کرد و کردیم
تا خد از طباج تو ان سرخ دشتن	روی ائل که پیش کپان کرد و کردیم
از بهر آنکه مستیر بکم روی آسمان	دسراز غبار سینه پرا کرد و کردیم
ای عشق در بخش که در مان مراد	در مان جان سپر و ازین در کرد و کردیم

مکر دشم و ره پیوی جان که پرسم	در خنجر مبردم خبر جان که پرسم
درین مان که خنجر مبردم آید کار	ترا که مایه عریسه کجا یا بم
یکی پا و برین سینه بانی نهفتی	مکر که در ددل ریش ادوایا بم
ز باد می زید آدیم و لیکن من	همی زیم نسیم تو کز صبا یا بم
تو شاه پسند حسی زنی سعادت اگر	یکی نظر ز تو بر سپر و کدایا بم

گذشت آنکه من عقل و دین دهم و آن تو کوی نه آن و نه این داشتم

هم از دور رو بر زمین داشتم	همرفت و با لوسن مره نبود
همین سایه سمنشین داشتم	بیادش خورشیدی سوختم
که بر مردن خود یقین داشتم	بختم و او اطلبیانی طاق
جو خیر و دل دورین داشتم	فدام بجاده قن کرچه و سفته

نی طاق سجایه دارم	نی وقت اشعار دارم
ای مه کله ندارم ارتو	از کردش وز کار دارم
از دعویم تو دل شو پر	سکر یک دل اگر هنر دارم
جانان سبجو سوی یک	از زلف تو یادگار دارم
در آب و هوایه ارغونم	و امید و کنار دارم

دشنام همی می بخشرو

من باد و لب تو کار دارم

کدشت عمرو دمی در رخ تو سیرندیدم
چو سنجه تا بتو دل بستم ای بهار جو
بخراین مردن خویشم در بیخ که هرگز
مگو بتبیح سیاست که جد اکرم ز خود
سرم ز سر زش و شمنان بجاک نشود
جو سایه از پے خوابان می دیدم و آخر
بوقت پهبوشیم رخ نمود و کفایت
باغ وصل کدشتم ز من مجوی شاد
چه جامی طعن که خیمه و جراب زلفش اسیر

ز بهر جان لب آمد بکام دل کشیدم
هیچ کل ز سپیدم که جامه نذریدم
بزیر پای تو شادی مرک نشین دیدم
ز تو برید نیارم ولی ز خویش بریدم
چنین بود و جوضیحت زد و ستان نشیدم
ز روی خوبت چون سایه ز آفاق رسیدم
چه تشنگی برد آبی که ان خواب دیدم
که کدشتم از ان نوحی کل ز باغ بخیدم
نه من مایه دل خود به خستیا کریدم

کر رستم بایار از نو آشنایانم
او جوشاه از کوشای ختم پندسوی

سرجه باید خواهم و بخت از ما بیگانه
من زان لبها صبد خوش که اسپاکنم

از شراب عشق سیل آمد صلا می برد	که شوم شیار ازین یار سایها کنم
از در او پست پروانیم و در پیش او	چون کدای نو تو انگر خودنایها کنم
انگیختن آن با سحر که خوش خوش و در حوا ^{وسن}	پیش لطف چشم او شرح جدایها کنم
که طفیل اسپانان آیم اندر کوی ^ل	ماکان آن سپر که آشنایها کنم
که بغیر که بر بشنود آن به وصف که من	همچو خیره پیش مردم خود ستایا کنم

ما بگوی تو سپکانیم و برآه تو نیم	انکه پیش بل ستار نیم زویر نیم
هر یک سجده برآه تو سر عشق نیم	هر یک پسته بای تو لب لب میو نیم
ما که باشیم که ما را سحر و نام نیست	این سخن کوی با ذکر آن که ما سحر کنیم
عذر تقصیر نخواهیم که در خدمت تر	که خدا حاشیه باشد که خدمت بریم
یکی بر سر عری باز جز از خود ما را	که بیازار فدا در کرویک نفسیم
تو تماشای بکرم سایه فلک بر خیره و	که ز ناخیری خود سایه بال پاکسیم

میخواستم که روزه کشیم نماز تمام
باقیست که پیر و پستی که بر پیش
برداشت برده از رخ و چون روزه فرست
کردم سلام و پسر نهادم بروی خاک
روزه مدار چون لب پر ز سکر است

پسر برز و آفتاب جهانپوز من بام
یک سناوه تا بقیامت کند قیام
بر من نماز صبح بوقت نماز تمام
مرحمت سجده پیوسته و این سلام
آزاد کن غلام خود ای پسر و غلام

مده پندم که من در سینه سپردای کردام
خوآن هر طرف سپردی جان من نیاید
طیبا خویش از محنت و چون نخواشم
مرا این شکنی از بهر آب یکریست ارنی
ترا که رای خویز من از پست بسم

زبان با خلق در گفتند دل جای دگر دارم
که در دل خار را ز سپردن بالایی کردام
که من اندر دل شوریده سپردای کردام
نمی پسندی که از سر دیده دریای کردام
جری ریزی ز من جابانه من ای کردام

نمی آید شیشه از دمای پیر و کن میگوی
که هر سویی خوشتر و باد چپایی در دارم

یاد جوانان دلتا توانایی مکن	پیر شدی بعد ازین یاد جوانی مکن
قسم خود از جان تن حلقه گرفتاری	خانه تو دیگر سبب خیز و گری مکن
سپت ترک زن ناز بر سر او کرد	حال دلم دید به سخت کاهی مکن
حسن جو میدان به کوی ریه با مینا	رخسار کبرش است سبب غمی مکن
اهل خرد پیش ازین گشته خوابان شدند	بایستی از آن تو اند دل گری مکن
خنده نمان سوزیم و ده که بر پیش از خدا	تیغ زین آشکار داع نهایی مکن
چین تو عالم گرفت خرد به خیر و گرفت	ملک سلیمان نیست مرغ نهایی مکن

من آن خاکم که در راه و خار و بر زمین دارم	ز سودای بته داع علایم بر زمین دارم
مرا بر خاتم لعل تو باید دستش ورنه	که فتم چون سلیمان عالمی زیر کین دارم

ز مردن غم ندارم یک روزی که غمت پیروم
مرا گویند خوش دل بشم روز وصال
مدا کردم دل و دین غمت اکنون مرا ماند
بگفتی تند خیر و دل ز مهر موشان کن

شود از من فراموشت بیا علم هم حین دارم
چه خوش باشم که چون بجران ملا می دین دارم
همین جانی و انهم هر روز با بسین دارم
سخن نشنیدم ایاران از آن فی دل دین دارم

مکت عشق ملک شد از کرم آسیم
قاضی شرع را کشد بر بتان و ابود
بود عقل پیش ازین با و غور و دهرم
که تو ز کبر شستم جرم دروغ می نهی
وقت خیالت جان ز بی ان غم خرم
موتل باغ پیک من در تک جاه محسم
خندنا رفتنت و که میا و کمان

پشت من و بلا پس غم انیس شام
فاصله که آب میکان داد بخون کیم
پیش در تو خاک شد آن هیچ کلام
حیف بود ز هر جان و عوی بی گم
من کی داین عار تم که تو خراب خواهم
توسعه لعل خر که من برتر مایه
شعله بدامنت آتش صبحا کیم

شدیم عشق و گریه زهر آن کنم
 کمره چپ و دست راست با بعدم وفای تو
 گریه جسد چون نشد شیشه رو سیاهیم
 سگر که عقل مو فاف رفت ز نیمه ایم

من اگر بر تو سر شبی افغان کنم
 کردیم در دیر از ناله ترا گشت بیا
 روزی از یاد دخت پیش کلی خیمه
 غم خرد این دل چار و زینش دارد
 آشیایان شده پیکار ز من با که مرا
 سگر گویم ز تو ای گریه که کورم کرد
 خند گویند که خیر و زیان شیم بدوز
 خویش اشهره و بدنام بدینان کنم
 نتوانم که ترا پسندم و افغان کنم
 من همان که که ز جانبستان کنم
 بعد ازین جان بهین است که درمان کنم
 هر کیسه مصلحتی کوید و من آن کنم
 تا نظر بازی ازین پیش بخوان کنم
 که مسیر شودم روی بدیشان کنم

من و شهاب و یاد آن سر کوی که من دارم
 دلم فحشت و جان هم میرو و پوی که دارم

صبا که بوی خوش می آورد از بوستان
پس خود کسیر در وی جان می برد از تن
زهر بیکوان عشاق جان بازند و من جان را
بسوزی هر چه هست ای آه اگر زان سو روا
جو مردم برد از بهای شب تهنه اندم

که خواهد رستن جان آردن بوی که من دارم
که این سر خاک خواهد شد دان که من دارم
ذخیره یی که کم از هر بد بخوبی که من دارم
به تنیدی کنیزی زهار بر روی که من دارم
که هست این پیش حسنه و زکیسوی که من دارم

میکند شتی و بسویت نکران می بودم
برش از حال دل از طره او بر نبود
او ز محرومی بخت بد من می خندید
تم را دل اجل خود ز تو میدانستم
ای خوش آن شب که بیا در جوی ختم
مرون چو پیش کان بود از آن سپورا

زار می مردم در رفیقان می بودم
که ز خون در نه سر بوی نشان میدیدم
من طبع بسته در آن شکل و دمان می بودم
که دل دیده بسویت نکران می بودم
در دلم بودی و در خواب بمان میدیدم
شدیقین آنچه من از روی کان میدیدم

من این جگر سوز دل چنان شکن دارم	جرا از دیگری نالم که دروازه تن دارم
جگر و شش در قبا می خیزد و دیدم تقصیر شد	که جن کل جاکه خوانم اگر صد پیر دارم
جگر جای محنت ایوب اندوه لعل یعقوب	بلا نیست و بیماری و شایکی من دارم
جگر من قدر ترا خواهم به بیم سروستان	جگر من پرو ترا جویم جگر بر وای سمن دارم
جگر مرا پاره زین دل اندازی دهم و ز	جگر خواهم کرد با خوابان این کدل کمن دارم
ز دنیا میرو و خیسرو زیر یک کوی	دل من گرفت در غربت تنای طن دارم

نی پای که از سپر کویت سفر کنم	نی قوی که دست یار و دگر کنم
جنین ششم گذشت بگرار نام و	روزی شد که لوح سپهری زگر کنم
خوابم نماند خواب اجل هم شپیت اگر	خشی ز استان تو در زیر سر کنم
دلهای عاشقان شکافم به تیر آه	تا سر کجا که مهر تو باشد بدر کنم

دوق حبا و جور تو بر من سرام باد	کر من بجز وفای تو کار و کر کنم
هر کس بجای من رود و من بکوی تو	چون باد حشر سر از خاک بر کنم
خسرو بس است پند ملامت مرا چو	آن که پیش تر ملامت پر کنم

نیایدست چشم آدمی به پیام	ملکی یا پرستی چست می نام
نظر روی تو کردم و دید چو چرخ	تو رفیق از نظر من منور خرم
کمان مهر که گذارم ز دست دامن تو	اگر جز از دو جهان تیرین نام
گر شدم نو و جور رقیب و در و فراق	بدین صفت من چا نیست تو نام
بصیرت دل من که مو پس باش	جواب داد که از بحر نیست تو نام
چنین که کرد ز خود امید خسرو را	چگونه جمع شود خاطر پریشان

نیارم تاب ویت ویر و یاز بران نیم	باید مر زمان جانی که سویت بران نیم
----------------------------------	------------------------------------

نیارم گا، جولان دیش زهر جان	لکن
دینا آخنان ویی دکر خواهد شدن یار	
ز نوروز جوانی کرج بشکستش	
جر حاجت باو کم مردم بین نس می کن	
اگر من شتی شتم نیکویم کش ای غم	
ز خبان بسک بد کشت چنر و در غم	

نرا کم کیست این دل که در جان بیدارم	
پس لایحه همه در با ختم هر تبارم	
اگرچه ناله های دردناکم در کمی یسرد	
بد شواری کویت برده ام جاز اولی جا	
تو در ناز و دلم در خون خواهم رستن جان	

جان مشغول او شتم که با خود هم نپر دلم	
پسیندای سپیان که من دین می نامم	
خوشم با یکدلان می شناسید اوانم	
اگر عیسم بگیرم دل بهما بخامی کشد دلم	
نیم که رز و دل بس مشغول آن نامم	

چگونه جان بر سپهر و این ندیده ای

که از دل میرود عدا و در دل میخیزد غم

غم تو مهر خویش نهاد بر دلم

ز غصه چند حورم خون خویش دم ز غم

ز بعد مردن اگر سپوز دل حسین شد

پسوز و از تب بجز تو در دل کفنه

ز بس که سینه خراشتم جو کل و فراق

حواله عنبر تو خونیت جاک پیغم

حیث باغ جگوهیم که با وجود در

نمی کشد دل عکین بلبل و پیغم

از آن ماندم که بقاءت مایل

ماند میل بالای سپهر و نار و غم

بیا که پی تو بجایم ز محنت سپهر

لطیف خویش بان از عذاب ریتم

وقتی ازین پیشتر صبر و دلی داشتم

عادت عشقت رسیدن همه بگذاشتم

تخم و فاکشتم بر بر راه آید

بیج بری چون ندا و کاش می گاشتم

بیج شبی نیست خوابیج زمانه فرا

آه چه شد آنکه ما صبر و دلی داشتیم

روی تو دیدیم خوبان تو دادیم دل
 دمی لب به یک خنده زمان آمدی
 شاه پوار از خط چون سپهر استی
 دیدیم خیمه شد دست غارتش چین

خوی ترا این چنین نیندازیم
 سرجه جگر فرتیه بود از ملک نشستم
 زانش دل در هوا صد عالم افراشتم
 بس که در و سر طشتش زنگاشتم

تویی در پیش چشم دید هر سوئی می دارم
 اگر بر جا خوش غلظ نماید بر حجت
 ز بندت چون جهم جاناکه سر تارک کسور
 ز جورت سر کر گویم همه پیم روی تو
 اشارت کن بار و نام پند از نام بی

بخوان دیدم خوشدعای کی من دارم
 نقایع اسد عجیب است و بهلوی دارم
 مکره برشته محکم هر بوی که من دارم
 به پشت می توان دیدن چنین بوی دارم
 کز آن جوکان توان چنین کوی دارم

بطعنه گویم خیمه و توانی رستن از دستم
 تو اقم خاصیا این زور باز دی که من دارم

مردم غم خود با دل افکار بگویم
مرحطه روم بهر آن کوی دغم خویش
کو جان گرفتار که باور کن از من
خود و دست درین سینه که پروان
افکار کنم مسجود خود دل انیس
یکم و بر سر آرم از محنت شبها

چون بر آن نیست که بایا بگویم
دیوانه صفت باد و دیوار بگویم
گر من غم این جان گرفتار بگویم
حیف است که درد تو با غیا بگویم
کو را چسبی ز دل افکار بگویم
تا که غم خیر و شب تا بگویم

همه شب از تو بر دیوار غم بگویم
خونج کشت دلم خون قصه تو برکش
تو که جوار غم من خوشدلی کنی
خوش آن شبی که تو در خواب باشی
تویی که میبیدیم نیکبذرا ز من

پس از کویم و با جان پرالم بگویم
دلم نخواست که با جدی بگویم
کجاست دولت آنم که با تو غم بگویم
نیاز خویش بان لف خم بگویم
سمان بهشت که من در خوشی بگویم

بگویم

نویس و سیل تو گویم مدام بادل خوش
مخدا زین شعب بی تکلف سپرو

اگر چه راست نباشد دروغ کم گویم
پرو و نیست که او را بر پروم گویم

سردم جو نتوانم که آن چپار ز پاسبانم
که گریه و شد جستم که بچو دشوم و بچو
ای باغبان لطفی کن در بوستان مرا
آتش تبر کرد و دبدل مر خند بر بادش
تو خود ز بهر آزمون کوی که سوی من
اند و بدست جان میرو و جان و چون
خواهم جو خیر و جان و دم نم ترا سدا

جایی که روزی دیدش انجار و نامم
ممکن نباشد سیکه کان و می پاسبانم
که نخل ندید میوه باری تماشا کنم
پرو و دم و زمهر ط کلهای صحرانم
لیکن تن مد سوش را کوشش دل با کنم
حیرانم اندر کار خود کتنگی با کنم
جو خم نداد این نخت کت افق تما کنم

سرمه شب و فراق بادل و کار میگیرم

غمت را اندکی میگویم و بسیار میگیرم

شب که اندر حریمیت زنی با هم بصدوی	بحسرت می شینم در بس دیو میگیرم
اگر مردم بستی که گاهی گریه دارند	چه حالست این که من هم پست شمایم
کمی در خلوت تاریک از نوحه می نالم	کمی از وقت در کوچه بازار میگیرم
عجب کوهسیت از درد تویر جان دل چسب	که چون بار باران بر سپهر کو میگیرم

مردم از شوق جامه پار میزنم	عاشقم عاشقم چه جاره کنم
چون برآمده از کمر پست	دامن از اسب پستار کنم
از درونم نرسد وی پرور	که چه صد بار جامه بار کنم
خون شد این دل که زهر جفاست	دل دیگر ز پیک خاز کنم
نوشه کنی حور بر دل چسب	من جو پیکان نظاره کنم

مر شبی با گریه های خودم
 گریه هست این و فنی بر آسم

کل ز باغ و صیل ز دیگ خورند	من جو پیکان دور با پیکانی خورم
مور اگر میرد نباشد خون بها	کاش ساز پی با میال بر شم
بس که جانم عاشق شناسنت	هر که را کوی بسوی خود شم
راه خیر و ماه من این شبها	کاش پیمان در دست گیرم

آخای چرخ بر حال دل افکار پی	از کر فاری ترس و در کر فاری پی
اینک اینک بپر کوی تو زارم میکشد	سگر برشتن باز می بستنیم باز پی
بلبل امروز من بویستام کل محوی	از جگر پرکا لها بر نوک مرغاری پی
جو پنی بعد ازین دل دیده ان قبال را	باری آن ساعت که در قلب سیاری پی
کر من آواره رستم از سر کوبیت چم	خیر و ارم شد سکی و کیر بیاری پی

ای خیال تو جلیس دل شیدایی من	غم عشق تو آتش شب شای من
------------------------------	-------------------------

فکر موی تو ندانم که چه خواهد آورد	بر سپر این دل شوریده سر جایی من
جشم و ابروی تو و حال سیر کار تو	آفت صبر و پیکون دل دانا بی من
عاقبت در سپر و کار غم تو خواهد شد	همگی مصلحت دینی دنیا بی من
آتش عشق تو بر باد هوا خواهد داد	جو بگو خرم آرام گیش بای من
روزی از چنبر و گنجینه نرسی که بشد	حالت عاشق سرشته سودایی من

آن کلاه کج بران سپر و بلند او برین	آن شراب آلوده لبهای جوید او برین
دل آن لعلت عدس سنوای با صبا	موبهوی او بجوی او بنده او برین
دی که نشست آن شهسوار از دل بر آید	ایکس اینک دلخبران سپید او برین
ز نهار احوی چشم بد کند یکین آن	جان من بر آتش سوزان سپید او برین
جان من مخرام غافل پیش سر در ما	ناله ناکه ز جان پستند او برین
پند خیر و شاد و پیاقی بود بشنوازو	خانان خراب اینک بنده او برین

ای دید پیش در رخ خوابان نظر مکن
 میرفت و من بجا که نهاده سر نیز
 کفتم نماز خواب خورم در غم تو گفت
 ای شهسوار شکی تو ما را خراب کرد
 از بهر کشتن من میکنی که به بند
 خیر و بر آستان تو افتاد خاک شد

ای دبو یار بدین تسلای رسان
 که هیچ از این طرف کنی نقد نیست
 بیکار هر بوشش من آن بختیش
 آن که رد اگر قبولی نیرودش
 در چشم من خاک درش تو تیار رسان
 خدمت کن سپاهم که بود دعارسان
 تشریف بادشاه بنزد که داریسان
 باز آورو بسینه این مستلای رسان

گفتی که ناله تو بیا ر تو میرسد	انجا که ناله میرسد انجا مرا رسد
ما چون میرسیم بان از روی جان	یار تو آرزوی دل برسان
خبر که افشاد خیالی شد ای سب	از جاش در باو بان در بارسان

باز آمد آنکه چو نت و ست جان من	خونست از جاش دل نا توان من
مر خند پیشم سوختم پیشش بود	روزی رود دین سوختن لب جان من
انجا طلب مرا که بود کرد تو پیشش	کاهی که زیر خاک نیاید نشان من
ای اهدا آن قدر که دعا میکنی مرا	نامش بکوی هر خدا از زبان من
ای من غلام توجه بهای میکنی مرا	بجست و بار نیج بهای گران من
جانا که از لب من و طلب	زیر آنچند این سخن اندر دمان من

روی جو آفتاب ز خیر و بختی	روی جو آفتاب ز خیر و بختی
شرعی نیامدت ز دل مهربان من	شرعی نیامدت ز دل مهربان من

از خانه دشمن چای جان فدا کردن توان	شد سینه مرا می غم دل شاد کردن توان
ای دوست حیدر بنم محو زهر خالی لم	تا دولت خبان بود آبا کردن توان
کفتم دلم آباد کن گفتا بیازی بستم	زینسان کنان اده بها ازاد کردن توان
غمر زان آنشوخ و من خاموشم و حیران	سلطان جو خوشتر زنده فریاد کردن توان
من میکشیم حریت ولی تو خود بکوی ای پوفا	حیدر بن کنان و پستان پیدا کردن توان
چیر فول غرقه بخون بازان نپاشدش	در روز طوفان آب سیاد کردن توان

ای میر همه شکر فروشان	تو به شکن صلاح کویان
عشاق دست جو تو ساقی	خونابه بجای ماده نوشان
در میکده غمت سفالین	رخ همه معرفت فروشان
یکمخره رخت دست نکذاشت	در صومعه که بود پوشان
از پرده دمی جگر برون	با دمه نیکوان فروشان

ترش ز قوت تو که گوی مدار
از تو خشنی هر ولایت

از آتش سینه‌ای جوشان
چیز و ز ولایت خویشان

از سحر تو یی برید توان
یاران عزیز پند گویند
من گریه خوارم چه پدر
غم سینه بسوختن تو آن کرد
این شربت عاشقی است خضر

بر تو دگر یی که برید توان
گویند و یی شنید توان
غمت پدرم خرید توان
خود پرده خود درید توان
بی خون جگر حبشید توان

ببین نفسی که همه لطف تو است این
در جان دلم خند زین آتش بجران
من نمیدانم که از کوه خشمی

مگذر که ز جام نفیس یار است این
آخر دل جانست نه خاشاک و پیر این
ای که در هی نظری سویم و کفتی که پست این

<p>خزید و سکر رنج که خواب این کارم از ان قافله با یک جرس این</p>	<p>گفتم که گفتم لب حق قد تو در خواب خیز و بگردان عشاق بیگ</p>
<p>که نه سپر ماند مرا در غمستان بی پایان کام خود را توان یافت از رخ دکامان سیم دزدی عجب نیست شرم انان خونم امیک بگرفت برادر دامن لطافت سپهر و آب همه گل فامان نیک نامی نبود در روشن دنیا مان</p>	<p>آه ازین شک قبا یان شک پرنک لب گشاید و مرا می ندهند مار که برم در برشان بیت بد و داندلم میر من بس که بخونم کم بشید حق امن روی تو کباب لطافت کل از و دم بر خیز و از هر تو بد نام شد از وی گریز</p>
<p>کز عافیت ماند نشانی دران درون این آتشی که هست درین استخوان درون</p>	<p>در سینه عشق تار در آمد جان درون چون آب گشت کشته نمی کردم و ز</p>

گفتم که درون دل خردنش
مردم برستان و ز فتم درون
گفتی که سپهر واد برم جای کرده
خوش فتم آن زمان که شود وقت فتم

اورفت بی اجازت و مرغ و بجان
خاکم مگر که باد بردر آستان درون
آری مگر بری ز درم مگر تان درون
و آن نه در آید از درمن تا کمان دولت

کترین ز نیست جان راه جانان
رایگان شد مهرهای پستی با چون کنم
شمع من تو خوش بر بوی و مفر ما دلم
عافان ز کوی پسر می اما ز جانان درین
کار مردانست در یک او خوابان و کو

بر بساط با بجای کفر و ایمان بستن
غم حریف غالب ما در بریشان بستن
زاکمه نامزد کسی بروانه راجان بستن
باش تا سلطان من آید کون بستن
چهل آردن به شواری و آیدان بستن

چیز و بفروش خست اوستان می دوست

باید از چنین کل باغ رضوان بستن



سوار دایکس سرور و نم یزد
یکمیش عنان کز کف غم میزد



دغای کوی ای نه که جان از تنهانی
بسیان جان جهان میزد

مگر بجای ای کافر که دیم میشود و عادت
دایم از آه من جراحت میشود آری
اگر در وقت پهبوشی بدی گویم مرغ ازین
عجب حالی که خالمی کرد و سینه خپرو

عنان که داری سلطان که جانم میرو و پرو
بگرد و نرسد تیری که گاهم میرو و پرو
ندانم تا چه آندم از زبانم میرو و پرو
چنین کردید با اسکت گاهم میرو و پرو

ای مرم درد دلکاران
از دیشته آنچه بود کردی
میکریم بر سر پی خویش
که شرح دهم غم تو صدای
اینها که تو می کنی برین دل
تا سایه زلف تو بدیدم
روزی که بگذر بسوی پیرو

دی از روی میب واران
ای دوست چنین کنسیداران
چون ابر بوسم بهاران
که قصه گویم از هزاران
از دل نشود بروز کاران
دیوانه شدم جوابداران
چون بر گشت خوشگاران

ای دوست دانی در دماکن
مجرع تویم مرخصی
بر یاد رخ تویم دایم
عالم ز جفا می دوست بیان
خاک کف پای دوست چسب

ما را چو سال رسد ماکن
بپار تویم مکر ماکن
یکروز تو نیز یاد ماکن
اندیشه ز عالم خراکن
از هر دو دیده تو میاکن

برداشتن نظر ز نگاری می توان
از چون تو کل حکونه کپی آید کشد
در باشد از هوای لب و کنار من
دیگر چه نگاه ندارم غمان دل

ورمی توان ز روی تو باری می توان
دهن کشیدن ز سر خاری می توان
آخوبی دلم ز کنار می می توان
چون سپید در غمان سپاری می توان

چیز روز دور به تو باشد که نشان

چون بر دلت ز دیده نگاری می توان

شکستگر جان و لب کشاکش هم چنین
مر که بگوید که دل تا بجای کشی بری
مر که بگوید که کل خنده بگونه میزند
مر که بگوید که جان بود اندرون تن
مر که بگوید ای سبک است کنار چشم
مر که بگوید طلب کند جبهه خود بدو منا
مر که بخواند سیکه نامه عشق را و آن

احیات چون خوشتر و بیایا که هم چنین
از سپهر کوی با کمان مست بر آن هم چنین
غنچه شکرین خود بارت که هم چنین
کیفیتی بیانشین در بر با که هم چنین
شکستگر طرف نیت با که هم چنین
مر که ز شک دم ز نظر نما که هم چنین
قصه حال خسروش از نما که هم چنین

تا حبه کوشی حس در خون بی کمان
خدا که در تو چشم چشم نمی شود
تا چشم باز کردم خاک در تو دیدم
بی تو چشم رخون از کریم سیاه رخ

آهسته تر زمانی ای شاه کج کلان
چون دید که ایدان بر خان بادشاهان
کردم دو دیده روشن از سپهر پاک
من داوود و نیام سرگز ازین کواپان

غوغایت پیش ویت اغاشان کرد	بازار اهل سودا گرمی بجای شکامان
چهره زلف حاشا ندوده خود کوی	دانی که نیست حمی در طوطی سیاه

حبسین که با تو زمانی نمی توان دیدن	نه مردی بود از چشم ما نهان چون
ز دیده که هر دو در پرده تو افتادم	نه دوستی است بکوی تو رایگان چون
عجب که کیف از جان نمی روی پروان	چنین که خوی شدت در میان جان چون
ملاست گفتم که حبس کنم آری	رمانی کند چس مهربان چون
به بند سخت بدان در کنج جان دادن	از آن است که در بند نیکوان چون
طریق الهی پاست فی ره عشاق	رخسلاف و زافات بر کرا چون
میرس قصه خیره جایی هم نیست	که حیرت رحمت آموخت بی زبان چون

هزارم ولی غمت پستان توان کرد	که بی یاران خود حیف گشت پستان کرد
------------------------------	-----------------------------------

مرا گوئی فراموشی گزین و آزاد شو از دستم	رفیقا از جهان پی فراموش چون توان کرد
بگو مید آن سپاه را که صد جا پاره شد جام	کم از یک نام که از توان پیو چنان کرد
بقصر که تو بندهم دل مرا خون دستان	که توانم را دست قلم در خان کردن
با ناسکر غم گویم چه روبرو با زین جان	مانستیم در ایام شادی سکران کردن

چه خوش تر از این روز کس نظری نیازد کردن	مرا که کشاد و ادون در تنه باز کردن
جو کمال شمع چون جمال تپت پیدا	توان حدیث عشقت ز به مجاز کردن
هر خواب مردمان شد بد و دیده تیغ ببار	ز کجاست کشت شیرین حرکات ناز کردن
دل پر خون و ما تو نرم دمی که نتوان	بصور ما زینان غم دل دراز کردن
تو خفت خوشش که ما را بغت جمع شد	همه روز مرده بودن همه شب کداز کردن
بجای شیر نهادم کباب نجی تو ای	چکرم نمی توانم ز تو احسرا کردن
صف عاشقانست اینجا مدای دیدم	که بهریت بر پستان توان نیا کردن

مکسی چه طعمه داند بهمان بازگردون	چو بود متاع چیره که کند سار و خور
<p>غمره خور نیز را بر جادویان استاد کن جان مانی را هر بویی از و بر باد کن بسطریق عشق بازی را ز صبر نیاید کن گاه که از حال پیداران شهبایاد کن دل می گوید که من سست آدم فرماید کن ای سیزت کردم مکر دان کردم آزاد کن روی نهایی و دل در مازده راشاد کن اگر چه بود نامم بعد از این سرشاد کن</p>	<p>چشم را در ملک حبشی شمع پیدا کن زلف در دست صبا کن تا بریشا کشند تیغ عیار کی بشیر سپاهی شتافان ای که در چین جوانی پست خواب آلود ناله را مر جند نیواسم که پنهان بر شوم دل بر بخت بستم اردر بندگی شایسته حسرت دیت هلاکم کرد از هر چه پسینه من کوه در دست و بناحق می کنم</p>
نعل و شربانیان و لب شیرین را هر زمان	آرایش محاسن تو بی محاسن را هر زمان

چون از تو می آید یک جانبت گراشد
گر نیست باران کرم پس کی می آید
گر من باشم صبا بشسته خاک برش
عاشق پس کین ایما از نهشتی
گر هست خیره و کام دل از تیغ عدلش

سم جان دکان خون گم رخ با لعل زمان
تا خد با آرام سینه دست دعا بر زمان
میکو سلام ششم من آن تو تیار مرغان
تاراج سلطانی بکن شست کد را بر زمان
تا خد آری بر زبان آن کی خط را بر زمان

جانان شبی کوی غریبان مقام کن
می کت طلال دوشش بر بون شام
ای صبحدم جو بران کز کنی
یکچرخ غنیم خورده خود بر زمین
داری بر بری غره و لب مرک و رید
چهره و لطف روان رخ و آنکه می

تا جان و دل کنیم فدایت خرام کن
بر زاهدان صومعه تقوی سر ام کن
از من پکان آن سپهر کور اسلام کن
در کام مرد شربت یحیی العظام کن
چون این کلمه زبان با تمام کن
ای از تو نیست و کفری بام کن

جان من از پدلان آخر کوی بادی کن	و ربا لطافیه فی اریزم پیدا دی کن
شاد ماینه است از چن جوانی در برت	شکر آرزو یک نظر در حال ناشادی کن
بر شبی میم و نهایی اندوه سراق	کر توانی از فرا شکستگان بادی کن
این شبی جبران عاجز کش بخوابد شتم	ای مؤذن که نمودی خیز و فریادی کن
کر میخواهی بدولت خانه وصل خودم	سوی من بسلام و سر در محنت آبادی کن
خاک کوی تپش چشم در زیر آب و گل	هم درین خانه ز بهر خویش نیایدی کن
اشک حسنه و رانمان در که می خود را می	جوی شیرین روان از خون فرمادی کن

ای بوده از برای تو دایم دعای من	پیکانچی مکن جو شدی آشنای من
دست از حفا بدار و کر ز دعا کنم	تا داد من ز تو بتنا ند خدای من
کر من کنم دعا سحر کاه و لوی تو	کر دست گیر می کند وصل و ای من

تو از برای جانین و جان برای تو	من از برای دم و دور از برای من
تو بادشاه چینی و خیر و کد است	مرکز کفست که کجا شد کدای من

هر اکل میکند پدا و خدین	که پیل میکند فریا و خدین
هر پوپر و آزادت غلام است	که دارد بنده آزاد و خدین
اگر کل نمک خیار تبیدی	بچسب خود و نمودن و خدین
خدر کن از دعای در و مند	مکن عاشقان پدا و خدین
سر زلف تو کربا و دشمنی	برای پیراشدی بر باد و خدین
جسیل است این که از چشم و است	نباشد و بده بعد از خدین
بجویت زنده ام از باد و عمر	نشد پیر نیستن از باد و خدین
پسین در روی قدیار و پیر و	مکن و صف کل و شمشاد و خدین

خونی چشم میرو و از اشک است این	تیری بجام میخند از غنا گیت این
دل کز زبان پیاپی آرد دم بودم	بار و کرد دید پس نگر که گیت این
گویند اگر آن خوش بر آید جاری در نظر	در چشم من چوین که بر ناک گیت این
کلکون را بچینست سگین کند آخته	دل بسته و خون نخته جا بکست
مرتب بکوی منم مردم غباری صلم	ای باد بر سر تو دم خیز غنا گیت این
بر خیز و پید ز کین است جفا را کرده زین	کر ریز دآن خون بر زمین زین گیت این

خواب چشم من شد چشم تو بست خواب	تاب نماند در دم زلف تو برد تاب
تشنه بچون فتنه ام بس که بخور خون دل	دشمن آب دیده ام بس که بر نیت آب من
حال درون بگویم ترا که بیان نمی کند	آتش دل بصد زبان جال دل کباب من
از پی سجد درت غم میتمی کنم	لیک سرشته شد بخون جگر من
خیر و اعلاب دل کرجه باندی سکون	هم بکون ل شود این انقلاب من

ای دل و عده کج آن شوخ یاد کن	خود را بوعده که دروغ است و کن
آن سوار میکند ز ما به پیش	ای آب دیده کیفی است و کن
نبویس نامه و روان کن بوی او	لیکن هم از پستیای چشم سواد کن
ای خود مرا و خند کنی صندار کا	یک کار بر مراد من نامراد کن
خیر و چون ز عشق بجان نیستی برو	دل اینه بران و کرو را زیاد کن

خوش آمد غم کوی یار کردن	نظر دوری او صد بار کردن
کشیدم باده را بر روی نگاه	تماشای کل و کلزار کردن
چه خوش باشد ترا از خواب بپای	ز زخم بوسه سپیدار کردن
دو دیده با تو کردن جان و جوت	وزان بس نزد لب جا کردن
بهرم عشق اگر خرم بریزند	خواهم هرگز استغفار کردن

بسی دارم شکار تو کن	نمی آرد ز بانم کار کردن
برو چو که اینها گشت	نمی شاید سخن بسیار کردن
در ای شاخ گل خندان مجرب گلستان کن	بگفت تلخ می چون عاشقان را می طایف کن
مکو پیر این پای آمد حبت بر یوسف	تو هم شناس خود را یکی سر در کریان کن
برون آبی سواد دیده چون کبریا کن	سکبر ما سایه بالای آن سپهر خزان کن
منه آینه پیش روی ده گری نمی باری	سوزان جان بد روز مرا خاک پستان کن
فراوانت برستیدم بحراب نیا کنون	محراب و ابروی خدوم از نو پیمان کن
بس از مرون منه تا بوم اندر گوشه مسجد	بر این سیمه را در کار تشکاه کبران کن
دم مرگست جان شربت دیدار منجم	اگر چه بر تو دشوار است باری بر لبان کن
طیبا در دمن دار نهفت با دلم کاری	تو دوری که پیکار است و تدبیر و مان کن
بنای عشق خود را نو کن اندر سینه و	بنای کن از کا و کا و سینه ویران کن

امروز ز نظاره آن سپهر و حرمان	بن عاقل پیشیار که شدی سرو سامان
بر بوی خط و خال تو بس دل کبر باد	که و ام کند مشکل از آن غایب فامان
جان از تن من رفت و بدل ماند چنانچه	زان سرو که میرفت بضاعت حرمان
ای بخیر از حال دل زار جگریم	دانم که ندانند غم خست خانان
خیر و مدد آن حاره و فرهاد سوار عشق	تا کوه بلار را کفنه جاک بدانان

پس وای خوبان کم نشد از جان غم فوسد	پستی همه کردم زیان این داریشان
با هر که بنودم وفا دیدم بجای عاقبت	سکری بخت را هیچکس این چنین نشاند
من خود پریم بجز تو در تلخی جان کند غم	ابر و ترش کرده مروی ترک ختم کوه من
زین آه درو آلود من خلقی نمی گویند خون	یار ب بودی ختم تو کر تر شدی از دود من
بشین یا لیم و می من خود خواهم تن	باری پریم روی تو این لب مقصود من

اشب نمانی روی خود پستاستان شوایم	ای که یار مروزی بشوی این روی کرد و لود
خونابه چهره بسین دیده بیکندری روت	کردل ندادی مردش اسگ حکر بالودن

شی با من خیال عیش تن امان کردن	رباغ عارض خود مجلس را بوستان کردن
همچو پس دارم از ان کس کجای سپید کردن	چو چشم ناتوان خود مرا هم ناتوان کردن
خدا بخند سوزم ز تش بی مری آن	بده صبر مرا یا با من و را مریان کردن
غم عشق تو دارد با بیا لم ناشوم شسته	تو هم با او خیار بهترتلم سم غبار کردن
جهنمان بشوی نهایی روی خوش و خلق را	جو خیر و مر طرف از عشق خود بی خان کردن

بست این که بی بایان یا غور لطف است	مست این پیش چشم یا خیال آن کار بست این
غم بجرم که میسوزد را کن سسی سوزد	که از نا مهربانی پوفانی باید کار بست این
رسیده موسم نوز و زهر کس کشتای	همان پی او را زندان ایام بهار بست این

سینه شد روزم از غم چون یاران	نه روز آسایشم فی شب روز روز کار
مرا گویند پیکاران چراست این بودار	ز دل بر سپیدم این منم نمی دلم جگر
مرا افسوس می آید تیرش بر دل خیره	سکش نم نگر و زین که بس لایع شکار این

نماز و خوابم کاوشش پن	شکج و چ کیسوی ترش پن
دل با کان و جان با پایان	غراب غرنای کاوشش پن
جو غوغای کس در خانه شه	بحوم پشیمان بدوش پن
بجاء آب کرا کرا کنیدی	در و ن پیرن سیمین پن
همه شب باده نوشید پیروز	هنوز آن خواب پستی در سرش پن
شدم از دیدنش دیوانه دل	همی گوید که بای دیگرش پن
دل من سوخت کرا و برندار	در و غم باره کن خاکشش پن
جو کردید سپرو از غم سر زشم	ز خاک بای شاه کوششش پن

صدقه کذری مردم بر جان باب من	رحمی کنیخه نیکه بر شمشیر آب من
هر چند دلم خون شد سوخته بر او نش	کشته نشد این اش از آب ساق من
جام مکه باز آمد گوان غم شسته تما	شبهای در آما مد کو آن همه خواب من
میسوزم و دستم کم ای هجر مکر زین	بر بوی کباب آید این مست شراب من
ای ماه ز مسکینان که بایکند نجا	ز نهار که یاد آری از جان خراب من
از خلعت وصل خود یک تاج پسر و	و رانج و باری تشریف جواب من

صواب نیست آن که بایکین کردن	خطاست زلفش مشک چرخ کردن
برای دشمن دوست بر کشتی	روان باشد و باد و پستان چنین کردن
شکاری سیر و جان تیر غمزه تو	حبصیت هر جانبی کین کردن
مزار جان کرامی سنوز کم باشد	فدای خاک ره مروراه پین کردن

هر خصمت ندانم که داد این فتی
دارد از لب تو صبر در جهان بود

بدو چشم تو تاراج عقل و دین کردن
مکس کبیب ندانم که کنایه کین کردن

صبح دید و روز شد شمع مگو بشه کن
سایه چن تو خود شو مطربم خوشین
زانش عشق سینه ام سوخته کسب جان
مگر حیرش من مگر شور ندارد آب
هر چه بود سپهر واد طلب ما دل

شمع چه کافاب هم چون تو بجانه درو
تو زیاده سباده خور من دل کباب خون
جان چه سپان بر دهن و دو چون تو میروی
ناله زار من شود در دندار خون
رام کسی نمی شود بخت بجله و فسون

غم گشت مرا در غم و فریاد رپی کن
ای صبح سعادت لبش بحر مرم
ای دل جو در آن قافله با ناله در آید

نبشین نفسی بهلویم و هم نفسی کن
فریاد و دلم بشنو و فریاد رپی کن
تا مست شود اشتران جری کن

بگو

ای جان که دایم براناید چشمن	همان شدن از نیت سیر مکن
خبر و شرفیست کپی که کپی او	چون سیکلی تو شرف از سیکلی کن

کر چه خوئی از کت کشت غرابان	پسوی تو می کشد هنوز این دل مهربان
کر دسیم جانان صرف تو بادرنه	ور کشیم بر ایگان کرد سپر تو جان من
بس که تو شوخ و دلیکن کردل من برو	کر چه دیگری بر تو بود کمان من
خون دل من آب از روی شستش	خواب نیرود هنوز از سپر تو جان من
بگذرد و نه او قد هیچ خبر و شش	بس که شتاب میکنی ترک بکشان من

منم و جان دل پسته و شتم بر خون	کس خبر پید که جونی تو و حال تو چون
پقاری همه پسون و درونم گرفت	نه در و نه هست قرارم همه شب برو
راز خواهم که بروی نفس کنم اما حکم	ناکمان ناکمان ناله پخواست برایزد تو

خون گویند که چشم تو می بسدیح	چون من کرد بگردن ز کی چسب خون
داند اکیس که شبی قصه مجنون است	که قلم از جیبی برود بر مجنون
چشم و آرزویت بود که دیوانه شود	دست در سپاه عشق زوی تاکنون

اگر ز تو ای ز تو ای خصل تازه بر خون	ز شاخ تازه توان میوهای بر خوردن
من از لب تو خوردم خون تو از دل و حکم	چه دوستی بود این خون بکد که خوردن
چو مغپاس هوپناک با تو خداید	می از تصور و نقل از نظر خوردن
تو خود بگوئی که حسنه در دل چه سود	تبسم هم در اندیشه کلک سر خوردن
بجان بدید بر سینه زخم او چسب و	که عاشقی شود زخم بر سر خوردن

نام پیش رخ او بر زبان میگردان	دم زدن بی باریش بر زبان میگردان
در آرزوی دل خود که بجان خیم ترا	از لطافت و تسک آبی و آن میگردان

تا آن گران دارم از غمها که با این لایغی	پایه بر بر میخ استبان آید گران
که به موی ششم از خواری گرامم	بوالعجب مویی که بر جله جان آید گران
پست بر خیر و گران نندی که باشد سود	از طیبیان کن مکن بر ناتوان آید گران

نه پے یوت بر آید یک دم از من	نه پے رویت بر آید غم هم از من
ز بن بر جامم بر جام آن خمی که دانه	بشرطی که کو می رسم از من
دل را خون تو میریزی و ترسم	که خوابی از خوابی دل هم از من
اگر آسپه بر ارم از دل نکش	به شک آید خلق عالم هم از من
چه سان خسرو قد خود را پست سازد	که بر شتی جز زلف پر خم از من

سر مجلسی ساقی و من در خمار خوشین	مرید لی آمد بخود من برقرار خوشین
زین سوی حور و شمعان باغی سنگدین	دارند خلق گفت و کو عاشق کار خوشین

ای نیکو سر دم مراد دل جاش میر	من خود بجان در ماند نام رین در کار
کرد رخسار آن می خوری کز عاقبت حکم	سرخ چو ذکر دم کل بشکین رخسار
خود غره بر چرخ وزنی بود کز آن تهنیت	تا کی بفراتک کسان نبیدی کار حشمت

~~~~~

|                              |                          |
|------------------------------|--------------------------|
| همی زری یازی خون باران       | همین شد سزای دوستداران   |
| من سپوا و سر خند جملو        | جو پستی در میان پوشتاران |
| شم پرورد شد در خون دیده      | جان کز می سپالاده خوان   |
| کنویم در و خود با پس این راز | کنج در درون داران        |
| جو خوش می نالد اندر عشق حسرت | جو مرغان پیش قوت تباران  |

~~~~~

درین صحبت دیرینه وفاداران	خوش آن نشاط تو غم که بود بایاران
جو دوستان فادار ز خست بر	جان بگونه توان دید پو فاداران

دلا بر آن که بغیرم نمی آرد	جهان که صورت خویش سپارد
فراق کرد دل ما فکار و مرهم	حقه فلک از برین ال فکار
کشت عمر تو در کار زهد میگوشت	هرزه چند توان کرد کار کاران
دوای عشق ز این سپردگان هیچ خیر	طیب مردی سازد علاج بیمار

روای صبا و پلام بدینوازی سپان	نیاز بند به آن شمع عشو سپان
هر دم و بدسم جان و کر که جان بدسم	هر حکایت و با محرمان رازر سپان
بجان کاسته افیانه فراق میگوید	شمع سوخته پروانه کدازر سپان
ز نیم خورده خود بر لوح خاک افشان	مکبور روح شکر شکران ازر سپان
مکن نیاز و کتب بر نگاه خیر	سکشته را قدری مرهم نیازر سپان

ای جان صد آویزان از بند قلبی تو	بچاره دلم خون شد از عهدی تو
---------------------------------	-----------------------------

دیکر زوم جانان من ارپ کوی تو	گر خاک شوم ماری ز کیف بای تو
کفتی که بدین ناری از هر که می میری	وامد که برای تو بالمد که برای تو
مرکز بود آرزوی کر عشق مان بایم	آپوده شب بختم امین ز بلای تو
جان تیغ را دم در شرم رخت مردم	ریا به ازین باید تقطیم جهای تو
مرحبه که سپر و سلطان سخن کو یا	خواهد که کسان او را گویند که امی تو

آن گیت که می آید صد شکر دل	در ویش حالش سلطان دل ناو
بی صبح شبی خواهم گویم غم خود او	من کریم واو خند و شامش نه او
مناجی خوش بودی من بودی و نه او	لبالب و رروا و با من و نه او
گویند چرا چنین دیوانگیت خوشه	چون خوشد چون شده ماه من و نه او

چمن سپر و دوان شیرین نگر که جالستان	دیباچه و طراس من سینه جانها او
-------------------------------------	--------------------------------

از دوری خود جان با حال دل من بشنو	اندوه فراق خود از مرغ حن بشنو
از موی بنا گوشت تر کس کله دارد	آن طره پیکسونه از گوش سخن بشنو
بارین به نیکویی اندر من شکنان	مشو سخن بد کو گفت بد من بشنو
تو جان منی و من دور از تو سی میرم	ای جان جدا مانده آخر غم بشنو
عاشق هوای دل زد جاک کر سازا	لشخت کلی دیگر ای غم بشنو
چون تو به چپ و راستی لعلش	اکنون صفتی زان تو به بشنو

آین تو دل بدست چشم خلقی سوی تو	خوی تو مردم شستن سالی غلام خوی
که جان می میدم که دل موی می نسیم	کار سیت فاده مرا با نسیم کیسوی تو
آیم بگویت هر شبی چون آباید جو کنم	مشغول دارم حتمت خود را کف و کوی تو
چون نیست خالی سیکه کوتیاه پیدان	مخط پنم تازه تر داغ سکان کوی تو
امشب که همان منی فردا که خواهد رفتن	بگذار یکساعت مرا تا بکرم در وی تو

دست قیبت بس و تاج کین بر من ند

پشکار خسر و جنسم بر نازین بازوی تو

پای مانع جان بکرم سپر و رون تو

مرا بکار تا با شتم غلام با نجان تو

بخوبی و دیگر ظلم تو آخر بهترین روی

من مظلوم خواستم مردی اندر غلامی

ز فریادم نبالد کوه و تو ندیدی پوی خودره

تعالی الله چه پست است این دل ناهربان

تو آگهی من با تو بد انسان عشق می و م

که خود را که کی دشنام گویم از زمان تو

مرا کف که باشی تو که بوسی استان

که این پستانیم خشی غلام رایگان تو

بجای رستی خیر و که دی پیش آمد و دیدی

کنون با زان مرد کم شایسته جان تو

خلفی که میو و دل ما بد کردی

مرا پس سپی دیگر من شایسته کردی

پنجم جو بر آتش دم فاش بودیم

دستم بد کردی سپر و دو با بد کردی

اورفت و من از پویشی خویش نمانم

دعا کن
کو باز سپی خانه شود یا بد کردی

کو رفت بسوی مکر و مایه کربس
خسرو زود از رخ رنپا بد کربس

خو هکان چه زمان بود که کردیم و دشت
کر کام سپردن ز رنپا پیش تو میم

هم خاک رویم از مژه بر آستان تو
یار حبس کند شد دل نامهربان تو
گفتم کی تو در دل من گفت جان تو
روزی من جو بخت است از دمار تو
زین چاشنی که من نکریم در کان تو
نی من غلام خویشتم و نی ازان تو
یار ب منم که میکند زم بربان تو

خون کریم از جگر پستم بکیران
بسیار آگینه دلهای پشته
در دل شمع خیال تو میکشید تا بروز
بر سگی دمان تو ام دست کی سپد
ابو رتش مکن که شود شسته عالمی
سکروی مرا هلاک و نخواهدی غلام خویش
گفتی که خسرو است سگ آستان من

مرا این کل گفت و بس همه عمر از بهار تو

دلم را کرد صد پاره بینه خار تو

پیر خود میز غم را پستانت آید یا
همه کس پسندت خرم باشد که نیست
بخشم گفته کا مژول د جانت تم اس
کرم شب کا میم سینه منت از جان کیم یای
عفاک اندر چشم پیر و ان خنما که انی

باین سپرد و خواهم برد با خود کار تو
بمهر و می میرد پیش در امید وارتو
رنی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو
و کرم پون کشتی چشم منم از دیده یارتو
معاذ الله که کویم پیش چشم پر چارتو

منم در کوشا فاده دور استان
شنیدم نام من بر دی مرا بهش شایست
مده آب حیاتم ای خضر پے اصل خجاش
شکر شاه عالم چون قلم بکشا زبان

کجا آن دولتم باشد که باشم به سابق
که نام چون منی که گاه آید بر زبان تو
که جان دادن مرا به زرع جاودان تو
که شد از لغت شس پرورده معراخوان تو

دلم آشفته شد جانا بالای ملاقی
کجا آن کجی بحال من کشت مستبلا ی تو

اگر دای تو این شد که من ایم چه کنم	جفای حلقه عالم را شسم من از برای تو
زهر آن منجم هم ملاقات قیامت را	که دایم میکند محرم ما را از لقای تو
سیاکن شد و گریه پرین صد کج خونم	که در دل صد گریه دارم من از بند قیابی تو
اگر تو سر ریشی بجای منده میداری	و بی سچاره خنجر واکسی خود واری تو

ای تو مرا بجای جان نیست کسی بجای تو	عمر اگر وفا کند جان من وفا می تو
من که بدلت غمت خون و دیده میخورم	با جسمم اگر بجان میبخشم دعا می تو
از چید خیال تو بادل خود میخورم	کلنتی چرا کشد سوختن کبریا می تو
با در آستان تو خاک همه وجود من	تا بطفیل آستان بوسه بزم بای می تو
ناله زار میکند خنجر و پنهانواپس	نغمه شوق مینماید لب خوشنوا می تو

بویستان افروز شد گل در جبین از روی تو	پیر بلند بی یافت پرواز قامت و لعل تو
---------------------------------------	--------------------------------------

جسم بر بستی سبب دست با عاشقان	جسم بر بستی سبب دست آن گس عادی تو
مرغ شد جسم تو وان ز خون مردم خورد	یار و عکسی فتاد از عارض نیکوی تو
بخت تو نیست ساز و تیغ مرگان ترا	میخند مردم اشارت جیش از روی تو
گفت بد گویت که از شیر او داری نصیب	کرد دروغ هست این سخن در کردن کوی تو
تا که خیره در بر آرد نخل بالای ترا	آب چشمش می رود در سوختن جوی تو

ای از دم شکون چو پیاخته کرده	صد نامه با که از خط و تیریه کرده
جاده وقت کاغذ یک دل محل کجند	طریقه که هر نه از آن دل نه بجز کرده
جولان خیالت را چشم تو یک غره	اندرد ام که من بشکافه تره کرده
مگر پس رخ ز پایی نظاره کند پرو	من دیده خیالت را هر سو که نگر کرده

شده بخت دل خیره کوشش خام می خوانی	
جان سوخته از حیرت سر بار کرده کرده	

منم و شب فراق بره صبا شسته	سمه کس خواب است منم بستانه
دل مبتلای عاشق ز کجا گزیدارد	بجالی و حشمت چشم بلا شسته
تو بناله من از من سر دارد نشینی	که ز دیت خویش من هم ز خودم جدا شسته
من دار زوی رویت به خیال این	سوی خیال سلطان دل که انشسته
نفسی سر و بر دم که نه انده تو خوردم	تو بگو که چون می بینم این مو شسته
سپک کوی تبت خیر و شب روز چین	که تو تشنکیداری نفسی بجا شسته

ز لعل لکری آمد غنایا جداران کج	قوارش که غوده نهر که بقراران کوه
غم من بشنوا می آید و جنت این کج	سکون آنجا و کرد کوی لبان بسیاران کوه
تو ای که زباده عشق تا غم تو به فرمای	مرا مرستی چه تم این سخن بوشیاران کوه
مکوبان که در کویم بلا فتنه می بارد	ز بار غم چه ترسانی سخن از تیر باران کوه
چه کل چسند کسی که خا تر چرخه را دل	بر پیش تیغ چون سوسن حدیث گلزاران کوه

پوی شکارای بر نازین مرد	رحمی کن برین دل اهر و کین مرد
شیران پسند مرد تو چون عمر میر	بآهوان چسته آهنگ کین مرد
بر نازکان باغ بخشای و لطف کن	ز نسیان ساز و جمن ای نازین مرد
خشم تو آفتست بسوی کپی سین	بای تو ناز کپست بروی زمین مرد
بگذر تا بخویشتن آیم ز چو دی	روزی دو مرد می کن در بشت زین مرد
یک تیر از کان تو ام میکند سو پس	مرو ز هم مر کش و جای کین مرد
یک بارساند شهر از خدا بر ترس	میت خراب سوی بر دینش ازین مرد
ای آنکه در لطف را آتشوخ میرد	دیوای که خیر و کین سین مرد

عاشق دیوانه ام سپید یار کو	دل ز تب غم بسوخت شرب دیر کو
عشق جوهر را آورد که تو غم جان غری	دوستی جان بود دوستی یار کو

<p>دیدم چو آبست دولت دیدار کو این همه دیدیم یک آن گل خمار کو از من پدل میسر کان ل افکار کو خیر و بچاره را تو ت کفار کو</p>	<p>آه که روی جان دزی این چشم است گر چه چنان خست محزون دل کش نامه عاشق از دل افکار خویش گر چه بند بار کوش بر سخن در من</p>
<p>جایی که آن کند شود بای بند تو کز خون دل شانه خوار سمند تو شکست این قبا به تن از جند تو درویده خندها لب نوش خند تو کافد خجاک سایه سپر و بلند تو</p>	<p>کس چون پدر کیسوی سجو کند تو از بهر چست بردن دل از چینه غبار دل شکم بکشت مفرمای عیب اگر آموخت چشمای مرا اگر بیای تلخ شویم کسی که بریزد من که چست</p>
<p>کرد آرزو زلف را که ز عالم برون کرخت خیر و وسیله هنوز نخبست از کند تو</p>	

<p> باده خورم پسر من خارتو فون شد ز ناله ام دل هر سنگ بخت از دن تو پست و خرابم تمام روز هر چون جهان بمن که مردم مصدوس صد باره عجب دل خیر و عزت </p>	<p> ورسوی کل دم بدلم خار خارتو با پند خشتین دل استوار تو جان میکنم تمام شب اندر خار تو پشت به پای خوشیتن آید شگارتو آخر کله شگفت مرا از بهار تو </p>
--	---

<p> من انچه و دل کرده دران کو مکوا ای پند کو پی او بر غیش بدل گویم که اینها عجب شگفت بهر پس این تو از پیش نام بهر از مردن و حایرت من بکستار خجی حدیث بویستم </p>	<p> از ان کم گشته تسکینش کو که خاتم زنده مالم لیک جان کو جرا و پیش نظر آید زبان کو که برسی خلق را کمان توان کو همین بزرگان سپهر فیلان کو بخنده گفت ای خیر و یاران کو </p>
--	---

<p>دیوانگی است کار من اجبت و عجبی او در من که کنسید و مینید سپوی او چون آرزو کنسید که میند روی او هم بشنوید و تلخ مگویید خوی او با خیر و سگشته رسانید بوی او</p>	<p>مست آمد آن کار که با پست روی او خواهید تا چون نشوید از بلائی او با خود برید ششم من از راه مردی که تلخ با پخته دهد از خوی تلخ خویش که هیچ نیست پیش من صبار وید</p>
<p>مرد می باشد که نشینی جو پناهی او نیست چون خنجر غنایی و پناهی او زانکه کم کرده دل در روزمره جای او مکتب نامی و تعلیم رسوائی او وصف پایکی که حیرانت ز پناهی او</p>	<p>مردم ششم مرا بر دآب اگر آبی درو ماه را با چون تو بی یارب چه بت میکنند کرد گویت خاک می نیرم بد امان دو عشق است دوست ساگر دشمن لکوی وخت که گشت عشق و گفت با حریف کنم</p>

خلق کو چسپه و عشق کسی دیویش

چون کند بچاره چون بودی سبایی

ای غمزه خوزیر تو خوم با پیون

افسون شمع سحر چن من بخی

مرکب که باشد یار تو حیران شود و گدا

ای یارب کفایت تو در باد افون

دل آب دیم خند که میداشت از غایت

اوراد و چشم رویه در امت کون

خواسم که زیم بر پیا کز جور تو یام

صد گونه باران ملا بر من زک درون

ای کرده چسپه و از بون فالش بزیه

خون کرده دل از درون زکیر پون

از خط مشک بر اطراف چمن

یا بنفشه است که در دامن گل

و به جاکویم لب و دندان شکر خد ترا

شکر و شیر به شیرین هم آیت

برخت زلف کران در جوا افتاد

کرنا از سر خم موی دل آیت

آفرین باد باری تو ای که مرا

بر سر کوی ملا پرده و بکر

باغم و محنت و اندوه بلا پسو پستم
تا تو پو ند ازین لکده بسیخته
باو عمر تو فزون کردن خیر و بجا
کرده خاک و بیا و مدش خفته

ای عشق تو یار و دیرینه

در دوشمسان هر روز

غرق خونم که بیخده هر روز

در دلم خار خار و دیرینه

با دل پر غم و دیرینه

که کای خراشیده است

هر کس را می یاری من

و که باز آمدی و سپورا

ای شمع و رخ و زلف آینه

که دیدم بسی دیدم و شل و تیره

قدت بجزماند بخرامیدن طاووس
اندازی او کوشش بی فایده
مردم پیوسته من بیکند از دیده آشت
در عشق تو مشهورم و از وصل تو محروم
و نهال خودم می کشد آن ز کس عابد
ناصح سخنی بخواهم می شنواید

بشمت بکند کردن آهومی رسیده
چون طفل دوان ز پی کجک بریده
جان مطیع لید از من سید بدیده
کر کی که من آلوده یوسف ندیده
فریاد از آن رن پس دنیا کشیده
خیر و همه عمر نصیحت نشنیده

ای که در هیچ غمی بادل من بارید
از تو که هر روز گرفتار بلایی دگر
با من زار که رویم ز تو در دیوار پست
شرابی از لب خود پیوسته چشمت
پیش پست مرا در دل من دام داد

بگذر بر من اگر بر سپهر آزار نه
توجه دایمی که بدین نور گرفتار نه
چشمی کوی اگر صورت تو یوار نه
سگرا و را که چون حسن پسته و پمار نه
خیر و خیر که تو محرم اسپار نه

ای دلر با که دل بر من ر بوده	دل از تن ر بوده و جان ر شود
رویت درون پرده و صد پرده چاکلارو	خرم کسی که روی خود او را نموده
بر کربهای کرم و دم پرده فخر	خردی و کرم و سپرد جان را نموده
گفتی که یار خون ترا بر دایم رست	سگرانه بر من است که از وی شنوده
کی دانی انده شب شهنشپکان	شب تا برود در بر جانان شنوده
بالین من ز خاک و تو خوش خنده میری	جانا بجای که غمیان ندیده
بدگفت عاشقانیت چنین که خنیر	رنج مشو که شسته خود را در وده

ای عشقت آتشی همه شعله دروز	و آن آتش از در و نه من شعله برز
مرور چشم مسیت تو در کاروان	پرو کشته تیغ و ده خواب خور
مرکان تو هرزدن چشم هرقل	آراسته دولشکر و بر کیک کرده

میر که ز اشارت تو راست گزیدم

لب ترکند با شمع تلخ و مرشد

قوتیج خور بر پسر من میرنی و من

مرشد زده رجب تو خیمه و آرا

آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده

زان زمر آب کرده و در کاش کرده

ایم سسی بوی تو سرور و پر زده

من هر چه پیش گفته من شتر زده

ای شوخ مر کجا لب خندان گشوده

آب حیات میگذرد بر زبان تو

ما سینه جا که کرده و تو بر جان

میت از برای شستن با خط و

فریاد کن که کاهن میریاد میشود

از دل بپا کرده که به ندان گشوده

کویی و مان چشمه حیوان گشوده


مستی و خوی جهان گریان گشوده

مضمون نهان مدار که عنوان گشوده

چیز و که سحر من در افغان گشوده

جو بوی زلف تو مرا صبیحا کرده

ر بوده جان زمین و کالبد ناکرده

چک خدنگ که کجاش و غره خست	ملم ز سینه و جانم ز تن جدا کرده
جو سکر و دین رویت کفتم بحران	نبا نمودن رویت مرا سپر کرده
عقوبتی که شبهای بجز دیدم	ستاره های فلک ایران کو اگر د
سفیده دم تو بخوان مرا کشته رز	مرا غما که روی کتت بکار ده
تو سیجگاه نذیر چشم یک مرا	منت بجان پی چشم بدعا کرده
شفقت ز رخت غرق خون شدم	میان خون لم خیره آشنا کرده
<div style="text-align: center;">  </div>	
برا عقل مرو که بشق روی راه	بکوی عشق در آیی و بکوی بسم الله
مزار بار بکوشن لم رسید عین	که عشق راه نایست و عقل مانع راه
اگر بسا پس عشق مبتلا شده	بر موی که وز پیردیرت خواه
بیک پاله را نذر بند عقل ترا	من از مودله ام از شنوی مرا بکنا
محو بستر قرح با ده در جهان صبر و	که آب و الوپان بخت حب منصفه

رسیده آن و خود را بسینه جا کرد	بر منتم جان و باو جای خود جا کرد
چشمها که بره مانده وقت آمد	چه دید با که سمپند تو زیر پا کرد
خیالت آمده مر شب پیر پیش دل	دیده اشک منشش و مر جا کرد
نترسد آن خدا اینکه از کرشمه باز	قصاص می کشیم بر بگناه نا کرد
ازان بر پس که گویم ناله پیش تو با	مرا نچه چشم تو بر روزگار ما کرده
مرا بسایه بالای خود کنون بنواز	که پروین سر کبی سایه بر بجا کرد
چو کار خیر و سپید کج بنزد عای نیست	تو را نده بر سپرد و تیغ و او دعا کرد

سینه ام را از غم عالم تو بی نسیم کرد	تا ز عشق خود مرا سو پای عالم کرده
فاشتم ای دیده تو کردی آنکه از دل هر کجا	خاستم گویم غمی سبب یاد تمام کرده
زین بریشانی خلاصم کن ترک دم	ای که کارم را جز زلف خویش نسیم کرده

دل تود ادم کنون میخواسی از من جان	آری آری بر دلم عور و حجاب کم کرده
کز بد مهری سخن میگوئی و را خود ملوک	وز من می پرستی آسپدار اسم کرده
خیر واد بپای کی که دار و لعل او بخور	او سلیمانست و از وی قصد تم کرده

سر پر خارش بخار که بوده	لبا فکار سدم و بار که بود
ما را از است صد جگر باره کنار	ای پاره جگر بخار که بوده
جشم آهوانه که شیران گنگ	ای آسوی سیه شکار که بود
پسروست نوزست در آغاز تن	ای پسرو نیم رسته بهار که بود
شمع مراد من شد کی شبی تمام	ماه تمام در شب تار که بود
بر ریش خسرو تنی هم در نیخ	مرسم رسیان جان فکار که بود

من خراب شتم ز رخسار بیک نظاره	نظری ز تو خفا اند چه سیت میت کاره
-------------------------------	-----------------------------------

بجاست پیریم که هم از خست دیدن	سوم از خود دنیا رم که پست و با
هویم بود که دیده ز همه پستانم و پس	بزار دیده شهاب خست کم نظاره
توبره روان خلقی هلاک ماند پیر	جغم آب شد و راز خرابی کناره
پیر آن چشم کردم که چونند آن	همه راز نوک مرغان زده بگره کتاره
جوز دست فت خیر و رک جان کشا	که برشته دوخت شوان مگر که کتاره

من هر تو بدیده و دل خانه پیا	تو خویش از ناز و چکانه ست
مایم و خرنه کرد دل از مهر میگوین	مسجد خراب کرده و تخانه خسته
زان سبکه که بود رقیب آشنای او	او را چنین پشمر و چکانه ست
یاران که از فغانه را گشتند خوا	چو پای مرا همه افیانه ست
مردم جو پوفاست خشن آن اهلوان	کارام گاه خویش پیرانه ست
خز نمناهای عاشق پدل کشیده بیت	مطرب که صد تراه پستانه ست

شاید چو لبور پست و ده که از باد	بست و آنکه هر تو این شایسته
خیزد و عشو تو زبون کشت قات	خود را اگر چه عاقل و سرانسته

شریت معور و دران از سر طریقه	مسکینم لم صد پاره و در دست مر پاره
صد شوهر یک با پس یک میان آیم	دارد سوا کی ششم ناوک زنج خواره
مر کس با اومی کند دعوی از نیکو	باید سپروش قاشقی و زبرک کل حساب
وصفش من آرزو که گویم قالی الله جان	آن تن جویم و اندران آن دل جو
آن برآید مر زمان از طرف بام و کیران	مرکز نشد بخت مرا طالع مرستیاره
او کافوی مردم کشتی شوخی بلایی افت	من پیدلی سرشته از خانان آواره
مجدال کشته سینه ام از کا و کا غره	مالان دل ارم دران جو طفل در کوهاره
از غره چون سحر زمان مرستاید برم	نبود من چپاره را خراجان سپردن
چون عده و سلم و دهر رخ پوشد و نهان شود	چهاره سپرو جان و هزار هر یک نظر

منم اموز ز روی جو یاری مانده	با دوشش ز سرش خاری مانده
جشم و سینه کز دای تو در سوخته	و دیده بر خاک و پر ز غباری مانده
رفته از پیش نظر نقش نگاری	بر رخ از خون جگر نقش و نگاری مانده
بوستانی که در حبه گل بی خار بود	چون توان و بی کله رفته و خاری مانده
دوستان از نیاید دل من مکنزاید	کشته صیدیت بغیر اک سوار بود
خلق گویند که جبین ز فراص سپرد	چون بود میل نالان ز بهاری مانده

ای خجایت بر من کیستم	تا کی چشم و عتاب کیستم
فقد جانم میکنی چون دشمنان	دوست میدارم را با این همه
محنت و درد و غم من کس	به رویت میکنم خندین
میکند زلف تو سپردن کس	شستن مای کند تلقین همه

تا کی آخر شربت و سلم ده	تلخ کوی زان لب شیرین
مرجه خواسته کو کین حنک تو	میرود بر پیر و مسکین همه
<hr/>	
عشک کز جازتهای بجران می کشم	ز آه من مبادا لبش از آنجا له
کشت از حد درازی شمع ترسم که ناکا	درین شبهای بی پایان شود دیگر ضایعه
چو بنم در رخت کرده بود پیش تیغ	روم زانپایان کوی مر و دم هر ساله
مرا از ناله خد صد خال سپیدی را	که می شناسید آن سلطان بکان خویش را
فراق کشت خیره را که ترسیدی بجز	ملخ زان کشت معقار که بودی پیش از راه
<hr/>	
مکش باز مرا ای سباز پرورد	میز خون دلم را حجب سرم ناکرده
مرا بکشت لب جان پستان تو مر حبه	مفر حسیست بآب حیات پرورده
تیر پس از آنکه تو شب نادار کرده خواب	مزار پس بد جا و پستما برآورده

عجب که من ز شپخون بجر جان بزم	جنین که صبر من آواره گشت و دل مرد
چه جای پند و لاجون و پشت و خیر و	چه سود نعل زرا که نون که نکند جرده

مایم و محاسن می خوب چار سپاوه	من در میان پیری سمری باد داده
مجلسین استان کل با صبا ببار	ز کس بنا ز خفته سرو سپی پناه
خوبان باوه خوردن بشه سپارائین	مر جوه که خورده پربزین نهاده
مویت بجهد در سمی خواسته نهخته	جست خواب پستی لی تکه گشته
جون است یا پد خراب و تیر و	اونامرا و و پیکن تو شوخ خود مراده

دلاروان کن حاجی ای رحمت جان همه	با حبسین تلخی مکن ای سکرستان همه
تو خفته شهبابی خبر خلق با فغان همه	من جان خود خواهم سپرد و شین کاه همه
زان وی جون مهتاب شش گشت کز دهم	از تو نخوردم آغوش ای بجران همه

غم دارم و دلش زان بختی پیش ازین	می گفت عالم پیش ازان خواب نشین
ای درد تو همان من همان بدت جان	در تو شما آن من در مان توان همه
خبر و که از غم حنوت پشانی آموخت	یاران شد آخر حنوت خاک گر پان

مر روزگاف آب بارد زبانه	پرو چنم ز کلبه خود عاشقانه
جانا به پن که بر سپر کوشید سحر	نمشیت ز آب دیده خود آستانه
مردن بجوی تو سوختم میکند جشد	کریام از نظاره رویت بهانه
پیداریم کبشت و همه روز ازان خار	افتاده خراب جو مست شبانه
خام نظاره تو و کز خود نیست	باری ز جاوشان بخورم تازانه
میوزم انجان ز فراق که دهم	پرون مبد ز سر پر مویم زبانه

خبر و مرو باغ که از ناله ات و

مرغان نخورده از کلر آردانه

ای صد کجاست زلف ترا بر خنجر
که که بنا ز شانه کن آن زلف را
موی شدم بجز تو که گوی این قدر
از ریش که در غم تو کردم سر
جانا که بر سرش میباریم میا
افسوس مردم محو زای بادشاه
چون در کوه در دل من بگشت
که بی تو در شبت بر دم زخم آه

وز در همیش ماند بهر گوشه در
دلای زیر ماند بهر آید ز سر خنجر
کین زلف منست بکنم بجای
می میرم و غم تو کنم بحر
رتبسم آیت از دیدم غم
زیر کدای مرده نیر زو بمان
روزی مباد در مرا هیچ مریم
آتش دران بهشت که کرد چمن

ای همه ز پهای تو شکبان آوری
مرکزینا مدد نظر صورت زخمت خنجر
آفاق را که دیده ام مهربان و ز دیده ام

مرحبه صفت می کنم در جان سنان
شمسی ندانم جایت سر فرزند آدم یار
پیار جوان دیده ام اما تو چهری دیگری

عالم بهمان

عالم همه نیای تو خلق شده تیلای	آن کس پر غای تو آورده پیم کافری
ای احت و آرام جان با قد چون سپهر و روان	زینان مرد و هر کشتای کج آرام جانم می بری
غم ما ساگر ده است نک صحر اگر ده	قصد دل ما کرده ایست سیم و لبری
خیر و غیب است و کذا افتاده در شام	باش که از هر خدای پوی غیاں سگری

ای کاش ما با تو سپهر کار بود	تا دیده و دل مرد و گرفتار نبود
کز از طرف بام بودی تو رخ خویش	خورشید فلک بر سپرد و یار نبود
شمرنده نبودی که از رخبتن سخن	زینسان سپر لطف تو گویا رنود
بودی سرش که بدیدی بسوی من	گر کزین چهره چو پیر مجبور تو نبود
برداشتی این دل افتاده ز رست	کز از غم و اندیش که گران بار نبود

خیر و اگر ت دیده بچو مان بقادری

از غمزه خویان دلت افکار نبود

بازا که خنثایه همه عرومای و سیه	بفراق دل نایه نظری خوب روی
سویس حال جانان زود بزمک روی	چو خورشید بباران بچرخیدن و بکس
حجب بر این نهاد ما را سوسه دار روی	نفسیم با خرم آمد نظرم ندید سیرت
که جو مردنی است باری بظاره جوابی	برید آدمی بطیب آدمی کش
که خاک ره لعل طبع سپرد لبان کو بی	چو خورشید میت مارا بگرشتم و بجان
که نظر درین باشد بجناب لطیفی	خدا که رسکم آید بر بخت خشم خدایم
که شپش بود باشد بجناب لطیفی	سخن بچکان شب روز سپید مگر کسی
که نزار جان سپرد و بقدای تار موی	مکن ای صبا مشوش سر زلف آواز را

من بکنج غم و سرکس بیانی و تماشا	بهاری این چنین خرم مرا آواز دل جا
که خواهم خاک شستن زیر پای سرو بالا	لبوی سپرو پا در گل دان شد خلق منم
چنین ابری معاذ الله اگر باره بصحرای	ز بجران خون کسی کریم ز رویه خرمیا غم

<p>اگر از نخل بالایت نمی از مخرجی که از سوز کبر و زنی چون تخت است سودایی که یار آید کجی خورشید را از بی سرو پای رنگین ده چرخ میخواستی تو از مخنون سپوایی</p>	<p>بخاری که خجالت میجد و سینه خندم کجای غم سپوزم را حریفی جاشنی دانی اگر زیر و زبر بشد ذره کومی شو حال این تو ای صاحب که خیره را سر و سامان می خوی</p>
<p>یا خود و عمر گرفت باز آمدن بخوانی باری خلاصی بایم از سنگ زندگانی ای جان را بر ما نداده تو هم میزگرانی باشد که زنده یابی باز ای چون توانی بر دست باد باری از خاک ره نشانی</p>	<p>ای فتنه در عین بی باکی عمر و جان در راه تو میرم که جز ترا به چشم از ما جدا نشد یان بر دشت دل رفیق و از فراق ت بر لب رسید عالم ز آنجا که میخواستی که نیست پیکان</p>
<p>از خجالت خویش خیره و مگر نیافتی</p>	<p>بر باد آرزو شد سپر مایه جوانی</p>

باز بهر جان پیکر باز سر میکنی
گفته من با هم اندر سینه ات جان تو
که سپرم می افکنی از دشمنی این دوستی
آفتاب تو ولی را بخاک روزی می ست
سر زمان کوی که حال خوشش پیش می نوی

دیده خون دیده را از خون دل تری
سرم بادت نوش با جان بر سر می کنی
ز آنکه ره دوست با من بیک می کنی
کی سر اندر خانه تاریک من در می کنی
آری آری گفت خنجر و نیک باور می کنی

تو ای سپهر که بدین سووار میگذری
جراتی بخیر این نیست آشنایان را
تو هست خواب و دانی که تا چه میگذری
چه مر می که فروست در دم ارجمندی
در دین این لافکار می خلی بر شب
قرار و صبر چیست ارجمندی می دسیم

مرا کبش لوح برای شکار میگذری
که آشنایی و پیکانه وار میگذری
بر آن دلی که شبهای تاریک میگذری
سزار بار بجان فکار میگذری
کلی ولی بدل من جو بار میگذری
ولی چه سود که زود از فرار میگذری

کجا ز نامه چهره ترا خبر باشد که سیت میرسی و در خمار سیکندی

تو خود بحسب سراسر کرشمه و ناری	چه حاجتست که با ما کرشمه سازی
بیتربازی مرگان مریر خون مرا	که نیست ریختن خون عاشقان بازی
شب آمدی و نکتی بکس و لی حکم	که بوی زلف بهسیایه کرد عاری
از آن شدت لکد کو بیابان سرپرد	که شش قامت تو می کند سروازی
جو جان بای تو انداختم خیال گفت	که من از آن توام تا تو دل نینداری
رضا بکشتن خود داد خنده و کزلب	ز بنده کردن و چون سیح میاری

اگر تو سر گذشت من ندانم	در کافیه نه مجنون نخواهم
مرا کرد پس آن خشم کردن	که تا بر من فتد آن تا تو
طیسم داغ سر ماید ندانم	که بر دل داغها دارم نهانم

باینش منالید ایسی

مراجان در وفا داری برآمد

جو خیر و رحمت آمد تا توام

که کس شیرین بود خواجی

همنوز اندر حق من بد جان

که یار همیست شد انجانی

تو خود بحال بریشان من نظری

بیا که در غم عشقت بجان سپردم

ز لطف بنده نواز تو چشم آن دام

دلا تو تا سر خود را بیا دمی ندی

میسرت نشود و صبر را برایت جان

اگر تو از لب او بوسه خوری سپرد

بکنج کلبه اخوان با که زینگی

ز شرط آنکه ز چشم و کمر سپری کنی

که کوشش سخن مدعی و کمری کنی

سوازی زلف نیایش سر بر کنی

پیش ناوک دلد و ز او سپری کنی

بهر خویش نظر جانب شکر کنی

تا بود مرا طاق دل داشت تباهی

چون کار بجان آمد زین پس من سوا

پیرنج صبرم را بچد و برون شه دل	ای دل کمر این بودت باز روی توامانی
دراز او به محنت و دوز یک شب	تنها من واه امشب اواز شب تنهایی
شهامت و اشکی در خون همه بالین تر	عشق این سرمه فرمود تا عجب ناله
گفتی که شکیب باشا اکنون مرا دید	تو پیش نظر و آنکه امکان شکیب
کر راز برون در طعم جبه زنی هم	دیوانه بود عاشق خاصه من سودا
بس که می زرد از چشم خمیر و	کرد دست برون قست پیر دانی

ای سر و بلندت اصدقه هر گاهی	پست از رخ گلرنگت کن رخ گل داهی
یک مرده اگر عیسی کردی به عازند	صدمه دکنی زنده ای شوخ به تنهای
خورشید رخا از تو یاری که جگر کرد	در کلبه یار یکم که جاشت شود شاهی
گویند مدرجه من درم و لیکن	ماندست که پانم در پنجه خود گاهی
عقل و دل جان تن شد همه عشق ار	حاشاک بسی سپوز تا بخت شود حاهی

بی دوست دلم با کل آرام می سیر	کو در جن انکس رو کورا بود آرا می
از چشم و لب غنایان هر گوشت بدوی	طفست که خوش کرد آشته واد می
در قید برده آهونچه و بزم کسوی	مرسید کجا باشد لایق بحین دمی

خوش آن شبها که آن جان جهان میانی	جراحتها که آن که دمی شمس دران میانی
که ای می کنیم آن وقت خوش از در دلهای	که آن کج روان در خانه ویران می بود
ملاست یکیندنا صحن برنامدی	اگر یک ذره بر جانش غم بجران می بود
مران غمی که او بر جان سنوزان می پیم	که کاش آن دایع شمس بدل نوزان می بود
مرا گویند بر جا دارد دل ایام شقیست این	که نشسته آن کین دل دیوانه در فرمان می بود
دل مفتی نیامد باز دوتا کی که توان گفتن	رانا کج چنبره و باز آمدی کز ان می بودی

خوش آن نان که بزم شراب شوی
عشق کینه و بزم کلاب است شوی

مگر سم از لب تو با تو دم زدم و ری	توان حریف نه کرد شراب مستی
ز با دوست نکردی و یک صورت	اگر در آب به پی ز آب مستی
شراب خاه و لا زان و لب که ندید	خواب خاه که هم از جواب مستی
شد آب خن دل خپروار نگاه کن	خراب کردی و ز آب کباب مستی

~~~~~

|                          |                              |
|--------------------------|------------------------------|
| خوابم که در شکل کج کلاهی | که در زیر کلاه او پست ماهی   |
| جرا من جان بنارم پیشش    | که می ارز بجانی سرنگاه می    |
| نگاه از دیدن خوابت حقا   | که نفروشم بصد تو به گماهی    |
| جانم شب دراز آمد که شادم | اگر خورشید نیم بعد ماهی      |
| مرا درو ان غم ازور شد    | که خپروار از دی از عمره راهی |

~~~~~

ای با صبح بر سر کوی که میرود	بوی که سمر هفت شد و سوی که میرود
------------------------------	----------------------------------

با این همه سپیم که داری بپستان
خندین کل و سگوفه که در زیر بایست
زین کوزه که تو طربسبل معطر است
چون میشود دلت که گذر میکنی باغ
آتشوخ را بگو که ز سرپوی عای
خسیر و ز تشنگی بر بیابان بجز خست

جای دگر بگو که بتوی که میروی
در حبت و جوی روی بکوی که میروی
تو هر بوی که در دن موی که میروی
و این بگرد گلشن روی که میروی
در کوی تو دووان بکوی که میروی
ای شمه حیات بجوی که میروی

و لم که لاف زوی از کمال آید
در انتظار سیاهی تو برآید
اگر چه عرصه عالم بر پست از خویان
مراجو صل مسیر نمیشود این بس
کهی که بر سر احباب کل فشان کاش

برین که چون شد از اندیشه تو سودا
که نشت عمر کرامی بیا و بچاه
بیا که از همه عالم مرا تو می بای
که آستان خود از خون من سیال آید
مرا طفیل همه پیکار و مایه

ازان مسافر آواره کرد و سر جایی	خاکم که رفت بکویت بیدار خیری
که زیر پای شمشیر دامن شکست	درید جامه سبزه و مانند آن مقدار
رهایش کن که میرد کنون بر سواد	به بند بازینا بد چو سپهر و از خوبان

نمی گفتم در مونس که که خود را مبتلا پنی	ولا آن ترک را دیدی در سامان کجایی
فروزان سحر آتشی لیسگر جایی پنی	بخیل آن پوارش کردی لاشی تافانی
زمین بر کرد و سر کردی خنیش بر کراپنی	کنویم همی سباز من سنی بای المکن
که از سر مار پا بر جان من در دجایی پنی	جواز در دجایی جان من صید به شد
که در مرکز خون من نشسته ماجرایی پنی	یکی بازای و در دیوارهای خانه خود
و کرد جویند خون از شرم سوخت پنی	فدای بای تو صد جان کن در قن کشی صدرا

مرا گفتی که حشر و در خود نهایی که کاسیت

معاد الله که تو این در دمای بی دواستی

در دیده خیال خواب داری	بر لب آرزو آب داری
نارپسته می نماید ز پوت	خطی که زمستان آب داری
غرقیت در آب زندگی خضر	زان بسته که زیر آب داری
تر می خطبت بحال خویش	سر خیزد در آفتاب داری
لب از تو دل ز من قهر خوش	حون نیم می و کباب داری
خون ریز که کبر حسیه ساق	در مرمره صد جواب داری
کفتی گفتمت بغزه بسمل	بسم الله اگر شتاب داری
سگر کشنی است بند چنبره	پسوده چه در عذاب داری

ای ز غبار تو پست یافته و بدنی	خند باز و سر کیست گرد دلاک تنی
و که ز آتش عنت دو در آید زلم	یار ز تو فتنه دوست نه شود
با چه خور و بلا منم با ک کن آن دای	تا بکنیم بعد ازین دعوی با ک دای

دعوی مهر و اسکنج بر دلش خندا
ای که پیوار میروی کتیش باز بر کمر
خیر چو شسته پیش ازین داشت لب بر عقی

دیش دل است خزان چند ملک لکنی
چند کرشمه میکنی تیر چراغی نه
لیک یا صنت عمت آمد و بردستی

دو چشم هست ترا نیست از جهان خبری
تو داری آنچه داری از لطافت لیک
متاع جان که هر دو بهاش نفروشم
مرا که آینه شد بای دل ترا چه خبر
جنان وی تو پیغمبرم که یاد منست
هیز زمین که نهی پای را بعزت نه
کجاست صحبت دور او فدا دکان
بوس از قبل خیر و استانش ای باد

که نشتر لب از آن غمزه با هر بگری
چه فایده که نداری ز مردمی خبر
اگر تو می طلبی راسیم بیک نظری
که در و لایت خوبان کرده سپری
که بر قوافلک زمره است یا قری
که زیر کعبه بای فروشد سری
که معرفت و نیامد ز فغان خبری
اگر بران بر سر کوروزی افتد کندی

دیوانه شدی زیار بدجوی	پیکانه شدی رشناروی
برپسند نشان صبر و گویم	کامی دوسیه از عدم در آن سوی
دل بزبون عاشقانه خویش	ما جان نسیریم از جان روی
با جعد ترش تن جویم	در بافته سحر موی موی
خوادم بدش دم بده آه	پوزم سپرد بای خود در کوی
او که چه که سپوز من نداند	باری ز کجای بشنود بوی
ای دیده بسوز من بختی	کامروز تراست آب در جوی
خبر و نشیند پند نیکو	در ماند از آن بکفت بدگوی

ای غنچه را بر بسته کبک کل مانجوتی	وی لاله را خون که ده دل سروان جوتی
کفتی ز من سپهر میکشی آخو مگردن	آن سیر که بر کرد کعبه ارستان جوتی

روزی من دیو خوشترانم بر دلی	دست ظلم در زده اندر عیان چون تویی
تو جست می بندی کمر ز بیم جانم میرو	کآ زرده کرد و نا کهان باز که میان چون تویی
کرشب روم در کوی تو عفوئی که ستاچی بود	پداری چون من پسکی از آستان چون تویی
خیر و سوس دارد که تو نامش را بی بر زبان	یعنی که نام چون تویی پس بر زبان چون تویی

رخساره در خاست کوی	لبس لعل در خاست کوی
گنبد زلفش کین سپردش	کند غیر افتاست کوی
بوصاش و عده میداوا	ازان عده پمانست کوی
عشقش که پایانی ندارد	بیابان در بیابانست کوی
جدا دست آیکه می خنجر اچا	نسیم کوی جانانست کوی

دل خیره که غایب شد ز سینه

دران جا ز نخداست کوی

سمن داری بر سپهر یا خود یمن داری
ز غمزه میکشی تا نوک نمیدانم بر که لایق
از آن لفت و دمان خوش سلیمان کن
بر لفت کافوت ادم دل نازک فرج خود
ترا چون آب سیاه عارض و ما شپ تو مرده
چه باشد که بدست افتد از آن ساعد نازک
خط سبز از پر طاووس بسیار بکس است
لب شیرین بکمر و ده مبادا خط فرو

رخ داری بر از سر و نه آن داری این داری
جنیت تیر میباری ندانم با که کین داری
که هم دیت بفرمانیت و هم بکشتن داری
بر ناری بل کردم دل من بدین داری
چه حاصل از جان عارض که ما را کین داری
بنده اندکی زان کل که اندر است این داری
تا کن تا مکس انم که در کتب داری
شکر د کام طوطی نه که زان کین داری

ای نیم از دل من بسیار شد جدایی
دانی چگونه باشد شهادت من
شهادت عاشقان را شمع مراد نبود

چون من یافتادم با من بر پایی
آنکس که نخت روزی بر بستر جدایی
از پیروز خویش در پر واز و نشانی

نزدیک شد که جانم از صفت غم برید	ای دشتگیر جانها آخر نکو بجای
من آن نیم که بستم بر جان و دل ممان	بگذار تا بگویت کاهای نیم کدایی
دعوی صبر پر کشت از خط بوی بل	کوی که پیش از نیم میداد دل کوای
سزد کزین کوی در من پنی	که خود کام و جوان و یاری
قبای سنگ و پای چمن است	تو در وی صورت و پای پنی
پسلمان دیدت آن دل شرم	چه دانستم که تو کار خوشی
ز جان آنیم با استقبال تری	که برین اسپت کرده در پنی
بیانا و حسی پنی را سگم	بشرط آنکه رود در سم پنی
ترا خنیر و هر جالی غلام است	اگر صد بار دیگر برگزینی
سخن چون آن طلبی چه گوید این پنی	بجای آن دوزخ باشد یا سین پنی

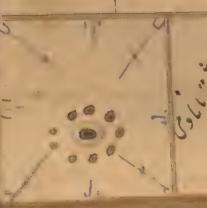
برانی گاهستین مالی و تینی زنی برین
بباشد جان شیرین کنی شیرین نهم
چسبندگان نیست روزی که در دهم
اگر دانی عفو بر گناه من نمی بوشی
ز خون دل غلامی نویسد هر تو چهره و

چه حاجت تیغ ساعد تیغ بر مال استین
جو می باید پس مردن اندر کنبه یاری
و که خود باید مردن بخاک آن از زمین یاری
جنسین هم از من چاره دامن مجن یاری
بشدن میش خوش کن که گوی آفرین یاری

بدین صفت که تو یی در زمانه مغربی
دلجم جو بانی صورت بست شد حکیم
من از تو دورم و پوخته در حضور تو ام
مراجاز تو اجازت نبرد گاهی نیست

اگر بصورت زپای خویش مغربی
به طرف که نظرم کنم تو منطوری
تو در حضور و فرسپ کنه از من دوری
بزیربای تو جان میدهم بدستوری

ترا که داغ فراقی نه خست که دانی
که چیست در دل خیره ز داغ نه چو ز







شترمانا دمی محل میارای
رمان کن تابو پسم ناقرای



تراجن بر شتر آب حیانت
لوا دی تشنه می مبرم نجاش

دل من منت و بارش ندر جان	نماود آسمان بار بر دل
محل نشین ابرو بکجای	بیایان پیش چشم گشت تار یک
که جان هم میر سپید بختل منهای	دل من مرداوشد بکویس
باین دوری مرز نسرل مغربهای	خوشی بر مردم آشنایم
توره می بین و درو بر خاک سای	رسید آن روان خبر منزل

پوشیده ناز دیدن از خون تو نازین	سبیل باشد ای جان زنجیر من عین
بای بامن اندر دست در آستین	تادست و بانودی من خلق را ندیم
بی آب دیده خاک بی خون دل رستی	که در جهان بگردی از جور خود نیاید
حال جو من غریب من غم جو من عین	در شهر بند عشقت جانم کنه نداند
ماری ز لعل نوشین که کاه کهنه عین	ز جور و آزار بستی بر خون من میازا
روزی که مر کشید با خون نوشین	شبها چو سپهر و از بانی نشیند

پیرم اندر چشم خود بین میکنی	شانه اندر لاف پر چین میکنی
مهرم لبهای من کوئی بیه	مرکاب من جوشیرین میکنی
خنده کن که پرده بر جان میدری	غمزه زن که خشم درین میکنی
کنستیم بر روی زرد خود نمند	رخسار چنانست بلیقین میکنی
مکذری از مهر و کوی کین کنم	و ده جاشد جانا ترا کین میکنی
آلوده جالست در شرف	جشم خیره پر ز پروین میکنی

صبا زلف ترا که خرم ندای	کره بر کار محکم ندای
اگر عاشق دست خویش بودی	عنان دل بدستش ندای
ز ما دل برد و یاری داد ما را	چه میکردیم اگر آن هم ندای
اگر در عقل کنجیدی جاش	مهرق بردست ناخرم ندای
خلاصی دیدی از خیر و زرش	کره همارا ز دیده نم ندای

صبا آمد ولی بوی از آن گلزار باستی	چه بود از نوی کل را نسیم با رباستی
قدش در جلوه ناز است و من اگر نماند	درینا دیدهای نخت من سپار باستی
ز خوبی مر جی باید زینسانرا همه دار	ولیکن از وفا خالی بران رخسار باستی
در آن ساعت که بی روی تو سوختن کمان	اگر در شمع من گل نیت باری خار باستی
چه بودم آنکه در شمع سپید خلقی بنظاره	نکاهی سوی من آن کس پس پمار باستی
شراب عشق تا خوردم ندارم هیچ پناه	دل کم گریست شد باری خود شیار باستی
چکان دگویی تو شب کرد خمر واداران	طفیل آن سگان باری مرا هم با رباستی

گر چشم من بر روی آن رشید خیار آمدی	آخر شب امید را صبحی بدیدار آمدی
کرد دست بودی یار من کی خواستی از من	آسپان گرفتگی کار من مر خند و نوار آمد
پشت من از غم گشت خنم که نخت نمودی	سر کز گنج خواری دغم بر جان من خوار آمد

دردی که میدارم نهان گزاشتی گشتن	سرموی من گشتی زبان مر یک گفتار آری
تا کی ز پداری مرا باشد و دیده بیا	ای کاش تیری ز هوا بر چشم پداری
در کوی تو چون بخودی که کردی آمد شدی	که بای در شکم زدی که رو بدیوار آری
خبر و خیال بود از من کن دی میان سخن	کردی پستی گفتی سخن دشمن با کار آری

ای شب بخت تو بازلف کسی می مانی	دی مؤذن تو بنماید رپی می مانی
بر واری از قافله ای مرغ چسپه	که ز فریاد بنالان چرپی می مانی
عمر نیست که نو میکندی بر بزمین	مردان نیست که در خانه بی می مانی
صد شب چشم برده مانده و روزی که بی	طاقم نیست اگر یک نفسی می مانی
ای دل خسته حکویم تو بر جا که روی	بسته دوام هوا و موسی می مانی
می کنم گریه چو اسپت من از دیدن تو	زاکمه ای سپر و بیالای کسی می مانی
جای نیست که دو دانه تو بر آردم	خبر و جان بنظیر از بختی می مانی

کجایی ای مرا و زندگانی

مرا جان از وفاداری برآمد

مرا گفتی که شب پیدار می باش

خدا عزت دهد ای شاه خوبان

اگر که شوی از حال پیرو

که هم جانی و هم مقصود جانی

هنوز اندر حق من بدگمانی

مکن تعلیم سبک پاسپانی

که قدر عاشقان خود بدانی

و کز اینها نه محزون شوی

به بت نهای مرا و اگر بدین شوی

بیا و بگو برین چشم شب نمان کن

به پس از آنکه شنیدست بار و زوشت

مکوی رخ جو جان می بری بکفن شیرین

خوشت با رخ و لیکن نه دلم نجا

بهرش شک خود را اگر بدین شوی

که با جان تن و اندام بر زمین شوی

که تو شنیدی این ناله حزن شوی

مرا بر سر کی کش که اکین شوی

که جفا و شکنجه ای برک با زمین شوی

نخست از سر جان خیر و بس از انش
آتشک نظر کن اگر کمین نتوانی

کاسم ز خون چشم ز بون سیر می کنی	کاسم ز خمر ناله دهن تیر می کنی
کر زلف پای خوش بر خمر می کنی	رفاقت آفت جان غریب است
این خواب با بگو که تعبیر می کنی	دیدم ترا خواب مان بردان خود
جان غریب من بچه تقصیر می کنی	گفتی دگر رو که بخارست می شم
تا کی سخن بکلیله و زویر می کنی	گفتی مرا بیار جی پسر و بسی خوش

سزد که نو کینه از پیر بپس دلجوی	ز حد گذشت دگر خشم و مار و بدجوی
بوقت صبح که روی جوباه بشوی	جواب و پست که چرخ تو می بارد
که دیکری نبود خود بدین کور روی	بخورت روی دگر پس کوه می پنم
مکن که خوش شودت این سپید دخی	بپوشه عیش مرا تلخ میکنی مردم

مقاوه ام بدست خان مان ما کرده	رمان از من پله خان مان جبه می
اگر پیش ترازنده پس بی کید	با و بگو که تو باری کونی کوی
بیا تو بر دین و بر غم از دل او	بشادی دل اکر پس که در بر او بی

کر تو رخ من پس کین که اشنای	حور چو یکنه حد جانشنای
من بجز تو نشناسم شج خدمت	تو نه آینه که حق خدمت مانشنای
در فراق ضعیفی همه خاتم شجبت	کر تو پیشی نه همانا که مر اشنای
تو که از ناز و مکر شناسی خود را	من پس کین که از از کج اشنای
از درون چو شکلی دار و از بیرون رخ	این نشانی دل ماسیت که اشنای
می شناسی لحن ذرا که دای دل ماست	در و خیز و جبه پسندی جبه اشنای

من ندیدم چون تو مرکز دلیری	دلیری عاشق کشتی غارت کری
----------------------------	--------------------------

<p>سگر برای بادا از منطری چون پس نیکین لای کوفی آتش بوسید در کتری چون توانم دیدت با دیکری کشت مر سوزن او شتری</p>	<p>در زمین پنهان مابدا فاش از کجا بر روزگار من فاش دست بر شیهه نامگری من که از خود بر تو غیرت برم مر که دیدار چشم خیره خون روان</p>
<p>آه چشم بختی و دیدار خدایی که شاید بهترین تو باشی شد که واپسی لباسی دارد از قد تو چون من سرگرانی طییب من از ان ترسیم که دیرانی جانی</p>	<p>بختم مر محنت که یک نظر بر حال پستی جو بوشی رخ ز من بر تو آب آخربینیم نه من شما از ان قد دل آویزت ملا دیدم من با پر اکتفی که زود آیم بیلبیت</p>
<p>مرا کفتی که خیره کا کاسی در دوزخ معاذ الله که تو این درد می بی دوانی</p>	<p></p>

ای جام بسوخی زده مهان بودی
ای یار جدا مانده دل شکسته چستی
دیوانه صفت بر سر کوی که گدشتی
می دوش کجا حوز دی و سالگره داد
آراسته و پست آغوش که خفتی
جدت که کشیدست و بت که گزید
علوانه تاراج شدای دل تو چه کردی
نی بوی کلی داری وینه زکات باری

وی میکراند سرگشته پستان که بودی
وی یوسف کم گشته زندان که بودی
توشیده حال پریشان که بودی
در ظلمت شب چشمه جوان که بودی
این بخت کرلود و لفرمان که بودی
پیش که نشستی شب و مهان که بودی
شده کی جشید می کس خان که بودی
خیر و تو نظارستان که بودی

پسلانان که قمارم بدست هلمانی
بطره آشنابندی خنده بارسلوئی
یار فرشته انگیزی پرچم عالم آشی

ازین دیوانه شوخی و بی رحمی وادای
نمونه اخذاتر سے بکشتن شیمانی
بیا آفت آبادی مکیو کافرستان

عالم خوانم

دعای بد بخواسم که بس کن این قدر کرم	که یارب بس بسلام کردی من و زنی بجزا
من را سپردار بودی که دیوانه شدم بها	خدا یا این شب بجزان در آید هیچ بانی
کنون با شراب شاه و پستی و فلاشی	که نشأت است که خیر و اسیری بود
تو میر و نظاره و چشم جهای	که که اکلی از عاشقان دشته بانی
بکشت خال ز بالای ابرو تو بهارنا	که زیر دست قنات حبان بلند کانی
سبک غانی از آن مند و گنجش کج	بهیج خج تر کی کند ده را عانی
برهمنان که بر پشت آفتاب فلک	مگر که هندوی ماران دیده اندر مانی
غلام سره مرغول هند و یانه اوم	که سپت مرغی از موی او سلججانی
مجوی میوه شیرین زهر چسپ و کین	که پسنگما جو طپ منجور و زبانی
من استگ سپد لا ترا خنده می نشد آسم	کنون بر میدهد تخی که من یکا شتم روی

مهم اول در کان لک سیاهم چشمم	یقینم شد که از وی شامم کرد و چشمم روی
تو ای خورده جام عشق شیار می کن چنین	که فهم خویش را بشیاری پنداشتم روی
تو که بر جای داری ای ملامت کو دل خورا	مکن چنین جفا بر من که من شدم روی
مرا بر روی اجنبیت حیران به خوش	که از خاک بر شش این خانه می تابستم روی
ملامت سوخت خیر و راسمه با و شال است	که بر اهل ملامت بد می انگاشتم روی



مرا سپودای غم است این که در دم ادو پای	تو با چنین که شمه با من سپیک کی ساری
پسزای مردوزن بدی تو در کو کی ره پای	ملای جان دل باشی تو در سر دل که جاسار
اگر چه شسته خام شد مدام این و لکر	که با چنین که خوروی تو با سر پو جاسار
ز جنت میچکد پستی و میداری نمان	دلم خون کردی آخر خیز خود را بار ساسار
تو پستی بخودی و در کین کا متل خلق	کرت ز نهار خواب آید نه بانش مر اسار
کل ز روش کفای دل مجوبی و فادار	ترا از اینان نه می پسیم که با بهر ساسار

نمان

زخمان جان نخواهد برد خیر و من کردم

مگر مهر دل بندی و با ماه کاسپان

نیت دل که سرش آفتاب نشوی

مهر فزون نشود تا تو کین نشوی

صدستم و خجای تو یاد می کنم و یی

بیج فرشت از دلم ای بت پین نشوی

می کنی در آینه من ز قرار می تو

کرجه تو تیر می شوی یک حسین نشوی

از تو حبسین که میرسد نوز با آسپان

و عجبم که تو چرا ماه زمین نشوی

حور و جان بود پس داغ فراق تریشه

باری ازین ستره مشکو که ازین نشوی

ای دل خیر و از غمت گوشه چشمم تو

در دل او نشین اگر گوشه نشین نشوی

چو خواهی از سپه نام زبان بگردانی

مزار بار زبان در دمان بگردانی

خوش آن زمان که بر بی نام عاشقان بکاه

که نام من ملبس آید زبان بگردانی

رسید که روی بگردانی از سرم و کاه

بکوز روی مرا آستان بگردانی

پساره سیروی تیراه می بارد	توان که ازین غان بگردانی
غلام اویم و کرپشی آن نمی	غلام تو شوم از شیم آن بگردانی
خیال کشتن خیره کند بروای	مگر که آن لاله مرغان بگردانی

نیت در شهر گرفتار تر از من دگر	نیت از تیر تو افکار تر از من دگر
در پسر کوی تو دلم که پیکان بسیار	یک غمای وفا دار تر از من دگر
و که آن روی بجز من گریه نمانی	تا بپیرد غمت زار تر از من دگر
ترم سپازم ز کران جانین خود را که نماند	بر پسر کوی تو بسیار تر از من دگر
محنت عشق و غم دوری و بدجوی	کنشید این همه دشوار تر از من دگر
کاروان فت و مرا با غمت بر دل ماند	چه روم نیت کران با تر از من دگر

خسرو و کوی اویم کردان	در جهان نیت جو یکا تر از من دگر
-----------------------	---------------------------------

که گلب قهقهه بر خود زند جو بحر آید	نه از پست که گویم تو لگب خوش گامی
اگر بهایج روی با جان کل اند آید	ز سترم سپر بگردان فزود بر غنچه
دران زمان که جو خورشید بر بر آید	جو ذره زیر وزیر میشود شتافان
که دام حال مرا به زب سپر انجا آید	اگر تویی سپر انجام نذر من خورند
جآتش که بخاشاک در یار آید	سینه میکذری مر زمانه میسور
دل که باد کوارش ز دوزخ آید	نکشت سیر ز طوفان آتش شوق
مگر که پاره کند سپرین بد آید	دل ز برده نامو پس کی برون آید
که مرد تو خد امر دینے بنا کایه	بیا و کر ز پے کام دل مرو سپرو

مزار دیگر زمانه غنیم فراخی	دلی دارم درود دی و دای
جراغی بر فروز و از جراغی	مران دل کردل من سپورید
جراحت بیا بد کرد دای	دوای پیش دل حستم از کفوت

ترا بر کرد عارض صفت آن خط
رقیب سیه یا رخسار چهره

دمیده سپهره بر کرد باغ
جان باشد که در جنگ اغی

نفسی که با کاری کرد بشادمانی
غم نیستی و پستی نغز و کسی داند
مکن ای مام میچمن ز ندر اماست
چه شود بر بد عهده که ز دیر در دوستان
طمع وصال جانان مو پس محال باشد
صفت تو چون توانم سخن که سر چه سپرد

مفروش آن نفس ابحاث چادمانی
که گذشت عمر و باقی نمود حیات فانی
تو بهر بیت برستان سیده جودانی
بخدا رسیده ناکه بضرع نهانی
که پیکان کوی را پس نبرد بهمانی
بخیال خاطر آرد کجاستن پیش آسانی

موس خست این پرده بهر چوین سوزی
چو آتش میزنی زینام ای دور از خیمه بد

بیاد حذر روشن کن که شمع مجلس افروزی
دل جانست آخه سبک پای که میزنی

جو دیدی مردم گفتی که روزی وی بخایم	هم بکشید که حبسین و زنی شود در زندکی روزی
سیک خن میرد از تن تو ای نه دمی کردن	که چون بازو کنم طوقش تیری ایم دوری
زهر کشتن خنهر و چه بیازی تیر مرگازا	بر حجت ره نفا قصای کشتن چه آموزی

مر بار که اندر دل شب در دلم آید	خون دلم آید ز دود دیده بروی
ای جان جدا مانده که یاد من کنی هیچ	فریاد که جانم طلب آذر جدا می
جانم بر رفیق و شکل کوشیده	پس چاره من آن دم که تو پیش نظر آید
بی دیدن آن وی جگویم بچه بیایم	یارب که تو آن روز کسی را نمانی
ای شاه دست پر موی کشتانم	تا در سپر و کار تو کنم زهر ریایم
مر شب منم و حال سپر کوئی تا روز	ای روز و شب اندر دل منم و تو کجایم

یار سپت صد که شمه شری و خوب می	ما بیم و طعن هر کس خلقی و کف و گوی
--------------------------------	------------------------------------

او بر کند بشوخی حسن بگویم	چون گویم این که با من بدی کند گوئی
سپاتی ندیم چو زان بوستان خری	سپاغ بدگیران ده مار اسب است بوی
موی میانش پست اندر تن چو مویم	با آنکه در گنج موی میان موی
یک ره ترا بر پشم لبش تو میرم	من پیش این ندارم در عالم آردی
ای شهپوار خوبان بروی تشنه جان	حالی برای بازی دارم پیری جوئی
مجنون شنیده باشی کرد در عشق جوین	پیش آئی تا بپنی دیوانه تر از بوی
تو میروی و سپهر و غوغا زان کجوت	سلطان صد تاج با و دشمن با می بوی

ز نظر اگر چه دوری شب و روز دوری	ز دصال خویش آبی که خستیم ز دوری
چمن این چنین نهند تو مکر بهشت و باغ	شیر این چنین نباشد تو مکر پری و حوری
منم و فغان شهباز پیکان بگرد گویت	که عظیم دور ماندم ز ولایت صوری
جو بهشتیار خاطر غم عشق برگزیدم	ز خفا سرانجام یک چشم کنون ضروری

<p>که مراد دولت او تو همیشه در حضوری که زانکشت من بصحرا همه لاله سپیدی شب و اگر سپید شد بجراغ او تو لونی</p>	<p>ز خیال تپت بر من نیکی نزار منت کندی اگر تو اسینه بهار عاشقان شب فراق سپید و جوجراغ سوخت</p>
<p>کافه رفتند در همه فاق غایتی در دیده که خورشیدم تو نبود اشتهای که کنکشتن زنده که اسی زیارتی یار بخراب باد بدنیان عمارتی زیرا که نیست در خزانم عمارتی آن بخت کو که یام از نیان سارفتی</p>	<p>جانا مکن بجز جاد و اشارتی جنبدین بخت بدوئی که ما کجا شو او را که میکشیدی بازینست غمبها که بی رخت عمارت عمرم که فلک من صفت او جمال ندانم که چون کنم کو نید یار و عدو شمشیر میدهد</p>
<p>عشق تشنه است چرخ و اگر سوزدت مرغ دانی که آتش نبوده پے حراتی</p>	<p></p>

رخسار چه پوشی و راز چه می کسی
گر رخ بجان سپازی و ر عمر بهای
کفتی که درون من از باد بهی سوز
از دور دل خوشیم نزدیک کجای
خون خال ناکوشت دل بستد و مکر شد
خیر و زرخ خوبان کهنستی که گنم توبه

حال من پسین نامی نمی پویستی
من از تو خریدارم سر عشوه که بفرستی
تا خون که خواهد بود آن باد که می شوی
پساقی قدی پرکن یاد از سپوشی
باری تو گواهی ده ای در که دران شوی
کاری که ز تو ناید سپوده چرا گشتی

زمین برشته ای شوخ و باغیاری
مرا بر جان رسیده زخم و او مشغول خود
مده ای بار سادده بندهم جواز در دم که
خود راه تو افتادم من پیدل حبست
چو در بهر دمی خنجر و کفت و کوی خود را

حدیث من نمی پرستی ندانم با که تمارین
سکاری میطه در خون ترک دست بازی
اگر چون من شوی پیدل با کین شوی
توانی مرد می کردن که جشی برین اندازی
دین کجاست چون بلبل مکن خنجر آوازی

ز من که عاشق پیستم صلاح کار مجوی
 زوید از کل حسن بهار به نامی
 اگر چه به به جان پیش نخواهی کرد
 سوار جابک من آمد به بند کیت
 جو خسر و از زبان ز سهار توان یاب

خزانت در حسن عیش من بهار مجوی
 کل سلاطنت ازین زند خاکسار مجوی
 بر آستان سلطان عشق بهار مجوی
 قرار بند کیم ده و سیله قزار مجوی
 مجورهای ازین بند و ز نهار مجوی

ز من ویت سگفته لاله رازی
 رخت را بهتر از من می شمارم
 دخت مندل آمد فائق
 روان کردن سیمین گل مرانی
 بر کار می شستم خند و رونی

در چمن ترا گل برده داری
 وزین بستر منید نام شماری
 که می چید بر دلفت جو ماری
 نترسیدی که بر خیزد غباری
 غم او بار پیش آورد کاری

ز لطمه خویش خیر و برادر

برو لطمه در شاهواری

پیغام و خدمت من ای صبا پلوی

فغان ناله بلبل بنو بهار بلوی

برفت قوت عقل و ناطقیت

بکوی حال من را و زینهار بکوی

ز خون دیده دست من نکار گرفت

مگر که دست مرا بر این گنج بکوی

نزار جو کشیدم غم که توان گفت

یکی اگر بتوان گفت زانرا بکوی

حدیث چشم جو دریا بکوی و زین بکند

جو زین گذشت حدیث و زین بکند

اگر زنده فراموش کرده یادش

و زین سخن دو سپهر بر وجه دیگر

بکوی هر خدا حال را سپهر و را

نه بهر حده که از بهر کردگار بکوی

سبزه نو خیزست و بر در فشان آید می

در چمن بر طرف سپهر و آن آید می

ابر کو بهار شد کوی که از دریا ناکا

نکار و آن آید می

میخامد سپرو من کیو گشتان هر جا بنه
 و ده که شبها با خبان فریاد کانگونی تو
 دوستان خوشاد وقت که در وقت خن
 باد و مردم نازده ترک کار است کز غش

صدرا از دل بنای گشتان آید سی
 خواب چشمت نیدام جهان آید سی
 با شرابی و بی در بوستان آید سی
 مر سحر چهر و جویبل در فغان آید سی

کمی نمای آن وی که در بوش که باری
 نیم شیار تا که دم نظر در لعل میگوید
 لب لبوسیدم اندر خواب بهوشم عجالی
 خوشم با خود درین سپودا که باشم با تو در کنجی
 نو و زهد خودانی اهدم اکلدار باشت
 چنین که غمزه خوریز صد خون میکند نرم
 بصدر زاری بخوابد مر چهر و در غم و دست

چشم دارد ترا بگذر تا میرم بدشواری
 کسی که خور دین می کی کند دعوی شپاری
 که می در خواب جز دم وین مان شتم بیداری
 تو ندی پیوی خود و خشم راه و من شتم
 که من دارم سپر رندی و سپوایی و میجاری
 مبارک باد بر سلطان من سم جباری
 چون آن دل نیست کوراد غمت میداری

مکرمی باد نور و زری کز بر بارش ی	که با خود این نسیم تازه را بکارش ی
دل از زندگانی سیر شد ای مرکب ی	بیاسم اسد فرمان او دلدارش ی
مدانی پسر و کز حسن تو حیران زده ام ی	از انت دوست میدارم که قدیارش ی
ضاییت باد جامم کرد دلت خوریزم ی	حالت با دهنم کمر سپه آزارش ی
دل آرزو من ماری از خوار کی خوش	تو جونی ای که جانم در دل غمخوارش ی
من و شبهای سحر و با سبانی از سرم بگذر	تو خواب آلوده توانی پس کارش ی
زبان خیره و شوکر غمت کز بشنوی	تو هست دلتی کی گوش بر گفتارش ی

من ترا دارم و جز لطف تو ام نیست کسی	در جهانم نبود غیر تو فیا در یس
نفسی بی نیارم ز دنای سمر غریز	کرجه تو یا من چپته نکردی نفسی
سر کسی با سوپس وصل بخاری سپر	مجنون وصل تو ای دوست از هم پی

پیش از نیم جو یکس از شکر خوش مر
بر من شد هر خیز کزیدی دگری
بلبل جان من از شوق کلستان خست
بجو خیره شدم از عشق تو پیر وای جهان

که تفاوت نکند در شکرستان کپس
بوصالت که بجای تو مرا نیست کسی
تا بکس صبر کند که کنان در نفسی
نه همین من شدم و بس که چون پس

دردا که می کشد بجایم سپهری
راحت بود بسیار شکلی که تا بود
غم را مگر زوادی بجز این استخوان
مایم و خاک و بازوی باز بر
کی ره کند کلبه من چون آفتاب

تا میرم و دو کند هم دل بگری
از غمزه دور باشی و از ما خجسته
گر کعبه امید نیامد کبوتری
و ده کی نیست تو در خم زوای
مانا خدای باز کند آسمان دری

خیر و بسایه ز درخت تو قانع است

آن دولت از کی که خور از قدرت بی

جہ شود کر سوی این شد مہمان آبی	کعبہ دریا پے اگر در حرم جان آبی
ای مسیح من جان ہمہ عالم کم از آن	کہ دمی بر پیرا کین شتہ بھران آبی
خاک شیرین شود انسان کہ تو لہم سپید	برتر بینی کہ تو بردی شکر افشان آبی
حند کوئی کہ شب آیم فریبان نہان	آفتابے تو محال است کہ نہان آبی
کہ چراغ خود روشنی از آہ بس است	تا بہ پسمخت آن شب کہ مہمان آبی
بخت زامانی چہ پروتہ و تہ فہانت	بخت چہ پروا کرش در تہ فرمان آبی

مرا پرویت در باغ حوائے	کہ نو بادش نشاط و کامرانی
خطش بر این خضر کو بی	برآمد کہ وہ آب زندگانی
من از باغ تو کر بریکے ندیم	تو باری بر خور از باغ حوائے
غم چون کوہ پر جانم نہاد	تو باقی مان کہ من دم ترا
چہ بارہ گفت در وقت حشر و	چہ بارہ گفت در وقت حشر و

بود یار من آنرا که یار داشتی

خواب کرده عشق است خان مان دلم

بقدر می کشد م عشق و این جهان چشم

بنای کاش هم بود می که ما پیش

درین یک خیر و مزار باستی

کمش بدیده و که در کنار داشتی

و کر نه بهتر ازین روزگار داشتی

که پیش ازین من با دانش ما داشتی

ز خون دیده زمین لاله زار داشتی

که تیغ او همه مشغول کار داشتی

بال عید منو دایه دو هفته کی بی

برون سر ام کله کچ ناده تانظا

نار عید بحراب اردی تو کدارم

اگر تو باد بر می کنی سپید که بوی

بخوان بسوی خود و من با جوخت سوئی نام

چو کم شود که رخ خوب خویش انهای

ز بر د ما بدر آید بستان جصای

نه من که جمله جهان بعید کا درای

جو غنچه لعل قبا و جو سبز بنر قبا

کجا پست دولت آم که تو بسوی من ای

ای شوخ پر مکت جگر مریش میکنی	قصه هلاک خسته خویش میکنی
زین دیده شرم دار کرت پیم است	بی موجهی سب اول من ریش میکنی
جوری که میکنی تو مرا ان نمی شد	آن میکشد که پیش ما پیش میکنی
آخر کار و ابودانی نماندانی بر پیش	این سلطنت که بر من درویش میکنی
جست بجا بپروان است بگوی	کاخ جگر که دریم که در پیش میکنی
گر بوسه خواهیم از تره کوی جواب تیغ	لاشم بد جراحن از نیش میکنی
خبر و در آرزوی حالت بجان رسید	در کار او سوز چه درویش میکنی

ای که بغیر نمیکنی قصه شکار و گری	غیر هلاک ما کن میل کار دیگری
گشت جمن چه میروی بر دل کرم من مکن	کلخن آشنا به از باغ و بهار دیگری
ای نیز به مرتبه آفت حیات بکیم	چشم بود که مکن و بر تو غبار دیگری

جان هزار باره پیش یک تو می کشم

ز آنکه بدست ستم نیست نثار دیگری

خسرو پسته مرگی ناله کند بدرد دل

کی بدرون اثر کند ناله زار دیگری

ای جان تن رفته بت باز کی آیی

وی سپهر و خرامان بجز باز کی آیی

جانی تو که اندر فلق تو زار مردم

تا از تو شوم زنده بن باز کی آیی

شد جان کرامی بغبان کیسری تو

زین باد تو ای ماکب سن باز کی آیی

مارا وطن کشد تو خورده چنار

ای ماه سپاس بر وطن باز کی آیی

سرمایه چسپه و بهمان جز نیست

عمری مگر رفتی بجز باز کی آیی

این سرو با این سپهر کشی از بوستان کستی

وی کل این کستی از بوستان کستی

ترکی و بی نیما از دیگران شهادت

باری از آن مانده آخرازان کیستی

با و احمق است بر فتنه عاقلان کیستی

بابای کوی سحر بسته دکان کیستی

ای من سکادرک تو مطلق غمان کشی	از غم پیکر تو جانهای پاک خاک تو
بر پسته صد جا که پسته میان کشی	باقامت چون شکر از هر قدم ای سر
چون می بری روی جان می سروروان کشی	نرسد به پیمان می بری هیچ فراق
کای مرغ با غم و قفس از بوستان کشی	می نامد از غم چون چرخ زو که بوی نفس

وی بوی مهر پلینه و از کدام سو بوی	ای بوی صبحکاسی کوی از کدام کوی
تغویذ جان من شو ای آیت موی	خطابت بخونم تغویذ می نویسد
کای آب آشنایی خود از کدام سو بوی	خونهای دیده سویت نمی و شبی نکستی
بوی وفایت آید که خاک من بوی	با آنکه کشته شدم از خنجر حقایت
با تو مگویم ای دل چون توان از آن بوی	شب رازهای خیمه و پیش خال کویم

ای! دپالاییم ز دل ما ش بوی	درد کو شش من در گوشه شمش بوی
----------------------------	------------------------------

از هر طرف انچا سخنی در فلک رس
کستارخی بوسه نکند لیک پیامی
از غمزه او پست همه خلق بفریاد
چون مردن من نجات آن بای میرزد
هر خنده دل سپرو از دست بخوام

ز آنکونه که دایه سخن باش کوهی
از لب من کف برایش کوهی
آهسته بآن کس شلاش کوهی
انچا شش بخوانی و هم انچا شش کوهی
کز بنده ملامت کنی انش کوهی

بسی مانند که جانم پند کند جو غریبی
ز در عشق مردم خبر بدید رفیقان
مذیده از تو زبانی بر رخ صمیمی کنون
تو خواب کن مشب اگر چه غمزه خوش
بوقت دیدن روی تو خیره و از بلا بگریزد

سنو ز می رسد صبا زلف و پی
اگر مفرج صبر است در دکان پی
راش تیر بگردم جان من لبوی پی
فکند خار مغیلان بخوابگاه پی
هر غم نظار کی شاه را ز خوب پی

جان شیرین منی ای لطافت جو پر	که پری عینیت تو از جان شیرین خوشتری
گویند آب حیوان برک نیلوفردید	آن تن بازگ بریر خلعت نیلوفردی
سوی من دیدی و غم رحمت چشم کاوت	که پسملای نه بدین سو بار دیگر نگری
دل من در دهن تو کردی نهان در زلیب	بس سسی خواهی بخنده جان من پروری
خند میکوبی که چهره و جامه را خندین	خوشیت را که که صد جابر ده دل میدی

فیون چشمت از خوابم بستی	کجا چشم جنین در خون پستی
سگر از خوابان آید ل شدی	زاه عاشقان تشی بختی
محو آن پوی نمازم ای مودن	چه میخواهی ز خون من بستی
خوش آن بدخ که گاهی زین باز	بیدری پوی ما و بر پستی
رخت را کاشکی خیر ویدی	که تا از دردنا دیدن برستی

ای غیرت مهر و مجلت ماه	آه از پیتم فراق تو آه
ناگاه نمودی و ر بودی	بنمای که ز برده ناکاه
بی روی تو سب کردن این	امر سیت محال بعلم ایید
زان تو امار بدم و کرنیک	این است حدیث قصه کوتاه
نپمان شود هیچ تدبیر	هر قصه که فاش شد در آوا
ای باد بر و نمان پوشش	مان تا نشور قیاب آگاه
چون فرصت آن بساط یابی	از لفظ منش کوی گاهی
تا جد شدم غم فراق خون شد دل من ز شتیت	
پیارم وصل بپست درمان	درو تو نشاید از تو بچیان
بامحمت تو کرده ام حوی	و زلت امید لطف و احیات
سکر شب وصل گفتیم	کشتیم اسیر و زنجران

ای در طهرم غریز جان	مپسند که خوار و زار کردم
حال دل را من بریشان	تا کی باشد لبان زلفت
یک غم جزبشم نیز توان	کیرم کینچه حدیث با من
انصاف مرا بد که نینان	مر چند منم کنم شکایت

تا چند ششم غم و وقت
خون شد دل من ششیاقت

آیفت خاص و فتنه عام	ای کبک خوام نازک اندام
شرطیت که خوانمت دالم	آرام دل منی بختین
حیفان لب لعل بر لب عام	ساغر مطلب و گر که باشد
کز حشمت تو دارم این سر و نام	خود لعل ترا بی ج حاجت
از حال خودت تمام اعلام	زارم ز غم فراق و کردم
پشت دل شکسته پیغام	باشد روزی که خود برسانم

بهر تو ز حد کشت جان	رایه بنام ابا نجام
تا جند کشم غم و وقت	خون شد دل من شایسته
ای خستم انبیا تو ی آن بادشاکه پست	مر یک بند کانی صاحب ولایتی
باشد او لب برده حرمان ز نور تو	در طلمت بلال چراغ هدایتی
روزی که خیر کو پس تواند شفیع بود	از راه لطف در حق خیر و عایتی
ایام در روزی خور پی نماز	چو نعمت خوری سو پی نعمت پهن
که لقمه کوشش که پیچده خواب	ز می رایگان هزار غافل نشین
اکرم می کم ز مرغی میباش	که بوسید هر دانه خوردن زمین
از گفتن مع دل میرد	با آنکه سخن مضیح باشد

کرد ز نفس چراغ مرده	که خود نفس مسیح باشد
که پس که بقدر خاطری	لشکست درستی که تواند
که رشته کسب تو گشت	لیکن میان که تواند
بر ملک خاتم صد قطعه جون آجیات	ندید اوصاف که ناکه در می باید داد
جون بخواند مرغی سپل ز گفت قدما	داد اوصاف از آستان که می باید داد
غرض است که خون قایل او ماست	بجز اوصاف که هیچ نمی باید داد
پند من نیست ای حکم مال خود	تا بس از شام تو دشمن را نباشد و جاست
که که میداریش از هر روز بیدار	ز آنکه چون روز بد آید خود که شواشت

برایست کوی معروف شو که کرسی	دروغ از تو رود حله را بپست است
نه در دروغ زین شهره شو که در بحر	اگر چه را بپست کوی دروغ و اندیش
بر تو یار و ز عاشورا بد چهری نیز	کر ترا تو سیتی یار آمد زردان کریم
بر عیال خویشین	بر شش عالم که باشد عشق از پر علم
روزه و غسل نماز و روزه صلح و عا	پر شش بیمار و آنکه دست بر تنم
توان مال که حرص کرد او را	خوش است اول و در نهایت آ
جوابی که پستی آسانش	بب شربت و در شکم بر تان
چون دوات و قلم نهادم پیش	تا نویسم که جان دل بست
دیده را دیدم از غم تو چنانک	مرجمن می نوشتم او می پشت

خزدر چه پوخته در کاسیت	و یه حرص و آرزیت در کارتر
و دبا سبان کرجه پیدار لیک	هر حال دزد سپدار تر
خاموشی از گفتن بسیار به	بر سخن از گفتن از گفت و گو در چشمان
شد لب لب برد از لب تشکم	چون صدف آنکه همه تن کوشش ماند
شانه را بر پیر می سازند جای	ز آنکه با حندان زبان خاموش ماند
خبر وادری هر کس نظم را ضایع کن	از چنان بر بند چشم و آرزو میان و تن
گر سخن مدح پسخی باشد بود زین سخن	و رخی را شناسا گوپی رود مدعی است
قطره باران که در یافتد کوه شود	و همان قطره میان گل فتد کرد خطاب
پایان	در سیکوپی بسوی خدا راه جویی است

ای دوست ای که بد بختی هم نگویست	یگنی بر لب پست کر بختی وز نه بد بختی
به لودی که بر بیدش انگشت	دیت مدخل کرد و نریزد هیچ
شوان یافت بهره زان شجرت	مرکه او دیت خویش را بست
سرمایه خود هر روز میبازد	سیم وز هر روز فرستد
مال خون نیست تن دارد	مقلبی کش بلا بر سر
بی سپردست اسپر سارده	پر دلا جرم بر سر گیرند
خاطری اشود سب راغ افروز	پسختی نیست که شراره شوق
زاکمه خامسیت نخته پیسوز	شعر پیسوز نخته شوان گفت

کی سپر فروکت بحضرت لکپی	کو را فواز دزو و همی لکپی
لیکن جواست بیاج خمد افروفت	نا جا مراد گوشه نشین در بر بود
از مال در طمع که در ماندگی رواست	مدقوق را دوا ی پسین شیر بود
<div></div>	
که ثباتی داری می لایر کن صفا	تا نماید صورت و معنی ترا زیاده است
آینه جنت است آمد نقش آن تمام	آب جی جنبه از آن نمود خیال آن
<div></div>	
که بدین روزگار توانی	که سخن با فروغ میگوید
که بگوید که راست میگویم	راست گویم دروغ میگوید
<div></div>	
مردم حسن الزمان بودند	ز آنکه مردم بی سیاه ام
مردمان دید هم لبی کن	مردمی از کپی نیافه ام

توان بین در دل بدست و دست	ساق مسین کز برون بر دست
چپودش غم بر جالی پشت	جو عطار را در بغل کند کی است
که دارد پندار کند آزاد کردن	میدان از پرست این نصیحت
میدان از اشد بد جرم کردن	اگر چه بر مجرم را شفیع است
خطا باشد بعد از مر خوردن	کرم شد ترا تریاک حاصل
که از آب حوز جهان خوش کنی دل	محو مال با خاک خو کن جو خواهی
به از کوزه زرد بود کوزه کل	ندید پستی آخر که در آب خوردن
اهل بصیر نظر ضعیف و کد استند	نادیدگان کنند بنیاه و ملکگاه
زیرا که آرمون بصیر از پنهانند	پس ناکسی شمر که بخوردان کند

بنده این بودار دستانت	نیکی آنست که چون جاده شوی
به نزارند زبرد پستانت	میکداری خوف و دستار
دیده برتم نه اگر صفت زل و نی	نظر اندر دم و یکسان نیو
اندکی پس کی کرد زود چنی	ای مال که بسیار نماید کن
لیکن بنوه نماید جز دورش منی	سینه هر خنده را کند بود در
جز با بنای حسن و شینیت	هر که راستی بود در طبع
کفش از زبای کس شخت	سفله را سفله در رود در پو
سند را می مدعی طعنه تباریکی من	ایرپا زاکمه اندر ظلمت و آب حیوان مد

کرسیه کوید کسی سده و ستار عیت	حمله عالم رو پستاند او سواد عظم
پاکست خداوند کریم	پرون خیال و دانش و عقل بشر
رو بردار و میرود در خلق گیر	لا تدع مع الله الهات
ای آنکه صفات ز عدو پیرا	منعم بدرت کسی که درویش ترا
مرحبه که پیش است کنانم شمار	عفو و کرمست بسی از ان پیرا
یار بکرم امید جاویدست	تا ریکم و نور غفور و رحیمست
کر مایه نجایش تو نیست مرا	نجایش تو مایه امیدست
ای ذات ترا خدا بجای تپیر کرده	دست کرمست عمارت عین کرده

بسته بکین ماه را شست
در حلقه خاتم البسین کرده

ای شته زو طینت آدم پدا
شدار سبب تو جرح اعظم پدا
نور تو بکنجید در جو در یک عالم
هر توحید اگر دود دو عالم پدا

ار سپهر محمد از نداری خبری
کن از سپهر عقل در شهادت نظری
الله و محمد پیست پیوسته بهم
یعنی که میان نشان بکنجید و کری

اما که برون صلح و درون پر جنگ اند
مردم نتوان گفت که پزیر نکند
یا قوت و زمره که جان بخش نکند
که خاصیتی نیست در ایشان نکند

ای برده بجز سرخ را بیت والا را
وی سبده خود کرده جم و دارا را

جن از کف دست خویش میپاید	بگدم جو کف دست کنی در بار
ای ماه دل مرا بسندل برسان	واندر رحم آن طره مشک برسان
دل مفت بسوی یار جان نیربهر	لیکن جانزار روان ترا ز دل برسان
آینه بگیر و روی چون ماه مبین	در آفت جان من کمره مبین
خبر سپوی رخ تو من نخواهم دیدن	تو خواه به بین سپوی من نخواه مبین
ای خنجر کسی چون تو دشمن شاید	لیکن زان تو سخن بشاید
دل بستگی تمام داری با شاخ	ز انزوی دلت خبر بچین شاید
از لعل شمشیر جهان فروزی	بر ملک جهان جو آسمان فروزی

پیکان شعله ایست اندر سرتی
کز وی همه خانهای دشمن پیوزید

ای ریشپوه تو زنده دوری کن
آیین برین و خود بگو کز چو تنی
فرموده مرا هر ضروری کن
اندازه من صبری کردن

اما که بخوبی علم افراشته اند
یارب چه ملاحتست آن ضا
در بای کنار من پندارند
گوی که تماشا از ملک اند

ای دین روی تو پگون دل من
پرون درون دل من مگر بقی
وی غمزه تو نشسته چون دل من
پرون ز تو گسست درون دل من

آن ماه که شد عارت جان به او
دل بر دامن سحره بهوش باد

زان بسته می شود سخن در دشت	کز شیرینی نمی کشاید لب او
شوخ که قدم بر سپهر کویم نهد	جز پشیمک فراق بر بسویم نهد
کاسی که کنم پیشش لیش صفا	خز ویده کسی آب بر ویم نهد
ای ترک جو تو کان کشته آغاری	دل با همت خدنگ دمی ساری
دانی ز جرمیر و دخت نالان	کز خویشتنش دور نمی اندازی
ای تقوی وز هدیه ستی در خوا	وی هست نام و سنگ در از بر ما
ای عشق بریز باد و در سپاه غما	ای عقل برو که تو نداری سپر ما
ای صوفی می تو بصفای رسی	تا جان منی بخون بهای ز سپی

نوره رود منیرت در خوابه
این ره که تو میروی بجای رسته

آنی که گفت دست کرم بر جان داشت
اخلاص تو بخت در میان داشت
ای کوه وفار باد پایت بکند
بر باد چگونه کوه را بتوان داشت

ای دل که حجاب بر شکفت
شاهی من دیدی از ان قفست
شب تیره و یار دور و پس بولست
ای بجز کیش که یکسم یافته

در آرزوی روی تو ای مایه ناز
ریزم همه شب پستار زین دانه
فریاد کنان با سحر پیدارم
فریاد ز پیداری شبهای دراز

ایام وصال و موسم دلداری
ایمنا که بگذشت و دلم ماند در غواری

شبهه که بوصل یار بودم پیدار	خواپے بودنت کوئی آن پیداری
ای دل شده که پیش رخ جاندارید	تا دل بر هر زرخ جان سپارید
و ای نال حسرت که دل بفرماندارید	ز بهار که شکر عافیت بگذارید
ای شمع دلت جو محرم غیب بود	می پوشش مرا نچه سیر لاری بود
اسرار خدا بر و ن میفکنی که غیب	یک نقطه اگر رفتن عیب بود
آن یار که راحت دل جان آمد	در خانه بنده دوش همان آمد
بر دست گرفته زلف بی پائش	می چمودم که شب به پایان آمد
ای تن که نجاک میسخت خواه شد	و آنکه ز کفن پر سنت خواه شد

کشتی که بگوی حال مار سیکه کوز
تعبیل مکن که روشنت خواهد شد

آن کو پس آن لب شیرین دارد
الضاف که مردن خوش آسین دارد
مکین کسی که کشت آلوده شده
بکر که ج جان دادن شیرین دارد

از شعله عشق هر که افروخته نیست
با او پیر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخت دل ز رما دور که ما
آتش بدلی ز نیم کان سوخته نیست

ای از تو مرا امید بودی
با من تو جان که پیش ازین دینی
میدانستم که عهد و پیمان مرا
در هم شکنی ولی بدین زود دینی

ای باد که از گوی وفا می آید
آلوده بوی آشنای آید

زیشان لوتی و جان و امی	من میدام که از کجای می آید
------------------------	----------------------------

ای از تو مرا روی بریدن شکل	وز تو براد دل سیدن شکل
مشکل ترا زین جی باشد اندر عالم	ویدار تو آرزوی دیدن شکل

از دام بلا و قید لغوی رستم	بر خواستم از زهد و بی پویشتم
آن تو به که بودی بسجی خوشنک	امروز بشیسه میسشتم

چشم من ای کریمه بود پست ترا	صبر و خردار نسیم بر فست مرا
صد پاره شد از باد سیاه غزل	این است کلی کر و شگفت مرا

ستان جو بر کشید پرایه ابر	آورد بر و شیر فرو دایه ابر
---------------------------	----------------------------

کل بس که لطیف دنازل مدد بخ	سرپس که بران گران شود سایه را
بایا ز بنفسم که ترا بیم ز کسیت	نامن دلم که با تو چون مایه سریت
و دوست بگردم در آور دو گسیت	کفتا تر از زبان بد کو بایان صیت
بس خون که خاک جیح بی پاک بر خیت	بس گل که بر انداز گل و پاک چخت
چسپن جوانی ای سپر غوغ شو	عین شجر که نا شکفته بر خاک بخت
مکده حسم از غصه سپهر من تو	وزر شک کریان لب من تو
کین تو سپهر می دهد قد مهای ترا	و آن سپهر می کند در کردن تو
تاجند خفا بر من عشقوار آخر	حسم آبر برین دیده خونبار آخر

ای جان کیے دلی بہت آخر	صد دل پر لعل بیا فکری
از خود کنی بے اختیار بیک پرست بیک نامی ندریم	تا خند مرا صیغہ شمع مرور جہاں لیت مری توین
یا دیدہ زویدنت جفا خواهد تاویدہ بود دیدہ ترا خواهد دید	مر خند کہ دل از تو بیا خواهد دید تا دل تابش دلم ترا خواهد چو آست
یار بک چه رسوا شده و در بدیم بیک پرست بیک نامی ندریم	مر روز بجا عشق شوریدہ تریم صد پار کہ نسیم جاہ در بدنامی

مر بار که بر روی تو هست طهرم	از دور زمین پیوستم و در کزرم
حاجت نبود که تو پرانی زدم	بر خجست خود اعتماد است اینم

مرکز شدم بصل کس کیدم شد	کو بردل من داغ جدا یی نه شد
با مر که در اینجا شدم از من بر مید	بخرم که مرا آفرین بر دی باد

جانا به شدن مهر و وفا دار بها	واندر حق ما آن هم غوار بها
اکنون بخيال آن جان با به بها	ما یم و شب دراز و پیدار بها

مر که که دلم رنج فریاد کند	با و آید و از بوی تو ام شا کند
با این همه از ریشک پیرم گم خرد کند	بوی تو مرا هر تنی باد کند

جشم از رخ تو جلیه دگر شون	پسودای تو از سینه بدر شون
بی روی تو می برم بپر عمر غریز	صایع ترا زین عمر بسر شون

آباد کن از نشاط و پیرانه عمر	خوش کن ز طرب مجلس پستانه عمر
------------------------------	------------------------------

چمانه زباده پر کن ای یار عزیز
 زان پیش که پرگشته چمانه عمر
 مت الکتاب بعی الملک
 الوهاب فی شهر
 ریح الثانی ۹۱۳

م م
 م

